

یاد گل سرخ

(مجموعه خاطراتی از رهبر شهید)

دفتر اول

محمد اسحاق فیاض

سپاسگزاری:

این کتاب به اهتمام استاد حاجی محمد محقق رهبر
حزب وحدت اسلامی مردم افغانستان و رئیس
کمیسیون امور دینی و فرهنگی پارلمان و با همکاری
مالی عده‌ای از هموطنان به چاپ رسیده است.
از زحمات و تلاش‌های این عزیزان سپاسگزاریم.

یاد گل سرف

- مؤلف: محمد اسحاق فیاض
- نوبت چاپ: اول / زمستان ۸۷
- لیتوگرافی و چاپ:
- صفحه آراء: محمد عرفانی
- طرح روی جلد: بشیر بختیاری
- شمارگان: ۲۰۰۰
- قیمت: رایگان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

پیشگفتار	۴
چگونگی جمع آوری خاطرات	۹
مقدمه دکتر محمد امین احمدی بر خاطرات «یاد گل سرخ»	۱۲
کُشتی‌های قشلاق	۱۶
فقط یک ترشک	۱۹
ما سرنداریم	۲۳
مزاری و عشق به شهید بلخی	۲۷
اعتراض طلبگی	۲۹
گلوی خصم را بفشارید	۳۲
سالهای بیقراری	۳۴
سرباز افتخاری	۳۷
عسکر جسور	۴۰
ما برای پول نیامده ایم	۴۳
آن سال‌های بیداری	۴۶
نشان رادمردی	۵۱
زاهد یک لا قبا	۵۴
کتابخانه مخفی	۵۶
کتاب خوانی	۵۹
شیشه و فولاد	۶۱

۶۵ سهم امام (ع)
۶۸ برای مبارزین کسر شأن است
۷۰ حلقه وصل مبارزان
۸۰ سالهای آشنایی
۸۴ معرفی نامه
۸۷ استقبال
۹۰ تلاش فرهنگی
۹۴ تواضع استاد
۹۷ صبح آشنایی
۱۰۰ سمبل تلاش و مبارزه
۱۰۴ سنگرهای بی حفاظ
۱۰۶ تنگی شادیان
۱۱۰ طرح ناتمام
۱۱۲ دوغ و نان خشک
۱۱۴ پیاده روی های تهران
۱۱۸ صراحت لهجه
۱۲۱ گرسنگی انقلابی
۱۲۴ اولین آشنایی با بابه مزاری
۱۲۹ جنگ کوبایی ها
۱۳۷ ابتکار جدید
۱۴۰ قاده سنگ
۱۴۳ سه پلک تماشا
۱۴۵ بچه های مهاجر وارد مدرسه شدند
۱۴۹ ضامن زیارت کسی نیستم
۱۵۲ بن بست معنا ندارد
۱۵۵ بابهای مهربان
۱۵۸ در پیچ و خم راه پله ها
۱۶۰ لباسهای کهنه

رفتار علی گونه	۱۶۲
همت بلند داشته باشید	۱۶۵
ساده زیست و بی‌ریا	۱۶۹
نان فتیر و نمازشب استاد	۱۷۲
بالشت سنگی استاد	۱۷۶
قافله	۱۸۰
کفش و چین	۲۰۲
روزه‌های استاد	۲۰۶
فیر BM1 ها	۲۰۸
قلعه‌ای به استواری همت یک مرد	۲۱۷
همه کار کنند!	۲۲۶
تنبيه	۲۲۸
عصای استاد	۲۳۰
کدوی پایگاه	۲۳۲
کفش‌های پلاستیکی	۲۳۵
تراکتور	۲۳۷
کاروان	۲۴۰
دشت بکوا	۲۴۳

پیشگفتار

خاطره همان سرگذشتی است که برای خود شخص یا کسی دیگر رخ داده است و به مرور زمان در ذهن آدمی پرورش یافته و شکل یک داستان را به خود گرفته است، می‌گویند داستان‌ها و افسانه‌ها از خاطره‌ها سرچشمه گرفته و ذهن خلاق آدمی به آن قالب‌های گوناگون داده است. از آن جایی که ذهن خود در تحلیل و بسط خاطره‌ها سیلان دارد، با اغراق‌ها و اضافات خارق‌العاده پیوند خورده است و یک سرگذشت به افسانه‌ای تبدیل شده که در خارج از ذهن آدمی قابل تحقق نیست. داستانها نیز در پیچ و خم حوادث متعدد و زنجیره‌ای آفریده ذهن است که چنین ارتباط ارگانیک و زنجیره‌ای به حوادث بخشیده و از آن ادبیات داستانی تولد یافته و آداب و رسوم و فرهنگ یک قوم و ملتی را به تصویر می‌کشد.

اما خاطره از آنجایی که خود روایت گر حقیقتی اتفاق افتاده است، استقلال خود را نسبت به داستان‌ها و افسانه‌ها حفظ کرده است و سعی دارد فرایند حوادث و سرگذشت‌های اتفاق افتاده را آن چنان که هست بیان کند و در سینه‌ی تاریخ بسپارد.

اگر داستان و افسانه از دامن خاطره تولد یافته، تاریخ نیز زاده‌ی خاطره‌هاست. مگر نه اینست که تاریخ از سرگذشت‌ها و حوادث خونین

جنگ‌ها گرفته تا به سلطنت نشستن شاهان و عشق بازی عاشقان و سرگذشت‌های زندگی انسان‌ها و حوادث طبیعی سخن می‌گوید؟ تنها تفاوتش این است که تاریخ را فرد یا افرادی نوشته‌اند که دستی در تاریخ داشته‌اند ولی خاطره‌ها و سرگذشت‌ها اتفاق همگانی است که در ذهن همه‌ی انسان‌ها در همه‌ی عصرها و نسل‌ها وجود دارد. انسان با خاطره‌هایش زندگی می‌کند و کوله باری از خاطره را با خود به گور می‌برد: خاطرات تلخ، خاطرات شیرین از دوران کودکی گرفته تا مکتب و دانشگاه و ازدواج و تشکیل خانواده گرفته تا فعالیت‌ها و تلاش‌های مختلف سیاسی و نظامی و فرهنگی و هنری و اقتصادی و... هنگامی که غرق در خاطرات گذشته خویش می‌گردند، گاهی به شدت از آن رنج می‌برند و افسوس می‌خورند و گاه چنان در وجد و شادی فرو می‌روند که بی‌اختیار با خود قه قه می‌خندند!

خاطره‌ها سازنده شخصیت هر فرد است و روایت گر هویت او نیز. شرح حال‌ها، سفرنامه‌ها، کشکول‌ها و... همه خاطرات پراکنده و گاه پیوسته‌ای‌اند که از یادها و ذهن‌ها روی کاغذ پیاده شده تا دیگران از اتفاقات زندگی او با خبر شوند. هرچند خاطرات هیچ وقت از انسان دور نبوده اما بسیار اندک از یادها بیرون داده شده‌است، چه بسیار خاطراتی که همراه انسان به گور برده شده و مکتوم مانده‌اند در حالیکه دانستن آن خاطرات ممکن بود درس‌های زیادی به انسان‌های دیگر بیاموزد.

در گذشته خاطره نویسی از قالب و فرم خاصی پیروی نمی‌کرد، اما امروزه قالبی شبیه داستان را به خود گرفته است؛ نثر، واژگان و اوج و فرود خاطرات نقش زیادی در زیبایی آن دارد. مهمترین تفاوت خاطره با داستان این است که حوادث داستان محصول ذهن آدمی است که با روال منطقی خاص، حوادث و اتفاقات داستان به صورت زنجیره‌ای بیان شده و با فراز و نشیبی منطقی پایان می‌یابد، اما خاطرات حوادث و اتفاقات واقعی و بیرونی است که خود آن در خارج رخ داده و روایت آن در قالب شبیه داستان بیان شده است.

امروز خاطره نویسی اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده است، زیرا خاطرات واقعیت‌های زیادی را بیان می‌کند که در تحلیل‌ها و گزارش‌ها ناگفته مانده است. با خاطرات اشخاص می‌توان به درون آنان نفوذ کرد و وارد زندگی

خصوصی آنان شد، افکار، رفتار، خلیات، آرزوها و آرمان‌های اشخاص را از لابلای خاطرات آنان بدست آورد.

اگر اگان دولتی ویا سازمانی بخواهد اسناد و مدارک یک رویداد مهم را با تمام جزئیات گرد آوری کند، جمع آوری خاطرات افراد از آن رویداد یکی از منابع مهم به شمار می‌رود. کسانی که تاریخ جنگ جهانی اول و دوم را نوشته‌اند سراغ خاطرات سربازانی رفته‌اند که در آن جنگ‌های خونین شرکت داشته‌اند. در جنگ ایران و عراق نیز دولت ایران تمام همت خود را به خرج داد تا خاطرات سربازان جبهات نبرد را گرد آوری کند و اسنادی ماندگار در سینه‌ی تاریخ جنگ باشد. در صحنه مبارزات سیاسی و نظامی خاطرات شخصیت‌ها اسناد مهمی برای شناخت ماهیت مبارزه و میزان فعالیت و معرف هویت آنان می‌باشد.

شهید مزاری شخصیتی است که از اوان جوانی وارد فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی گردید و برای تربیت نسل مبارز درمیان جوانان تلاش کرد. از روزی که او وضعیت سیاسی و اجتماعی مردم افغانستان را درک کرد، برای زمینه سازی مبارزه و ایجاد تحول بنیادین در ساختار نظام سیاسی در افغانستان لحظه‌ای آرام ننشست و این خاطرات خود روایت گر بخشی از این تلاش‌هاست. در دوران جهاد یگانه مجاهد مردی بود که سنگین ترین مسئولیت‌های جنگ و جهاد را بردوش داشت، از حضور در عملیات‌های نظامی گرفته تا ساماندهی تشکیلات مجاهدین و تدارک مهمات و نیاز مندی‌های مجاهدین همه بردوش او بود. زمانی که نفاق داخلی چون خوره پیکره جهاد و مبارزات مردم ما را می‌خورد رهبر شهید باطرح وحدت و یگانگی حزب وحدت اسلامی افغانستان را با همت دیگر همزمانش تشکیل داد او در بحرانی ترین برهه از تاریخ افغانستان نقش بزرگی برای هویت بخشی شیعیان و هزاره‌های افغانستان بازی کرد. او هرچند که خود در این راه قربانی گردید و مردمش چند بار حوادث تلخ و خونین، قتل عام‌ها و غارت‌گری‌ها را پشت سر گذاشت، اما برای مردم خود هویت خلق کرد و این باور را به وجود آورد که همه‌ی مردم از همه‌ی اقوام در قدرت سیاسی افغانستان شریک باشند. ایجاد چنین باوری در آن شرایط که همه به دنبال انحصار بودند، کار آسانی

نبود. حال این سؤال بوجود می‌آید که شهید مزاری چه شخصیتی داشت که برای تحقق هدفش تا آخر ایستاد، سخت‌ترین شرایط را متحمل شد اما تن به معامله نداد، مردمی را از خواب غفلت بیدار کرد و به آنان انگیزه سیاسی و روحیه انقلابی بخشید؟

متأسفانه از شهید مزاری آثار زیادی باقی نمانده است تا بر اساس آن افکار و اندیشه‌های او را تحلیل کنیم، زیرا او چنان مصروف کارهای مبارزاتی و تشکیلاتی بود که هرگز فرصت نیافت افکار و اندیشه‌هایش را روی کاغذ پیاده کند، فقط چند مصاحبه و سخنرانی از او باقی مانده و به چاپ رسیده است که مربوط به حوادث غرب کابل است. طبیعی است که این اندک اثر نمی‌تواند تمامی زوایای شخصیتی شهید مزاری را بیان کند.

غفلت بزرگی که در این زمینه صورت گرفته این است که مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های آن شهید در طول مبارزات سیاسی و نظامی ایشان جمع‌آوری نگردیده و اکنون نیز برای جمع‌آوری این آثار تلاش جدی صورت نمی‌گیرد و کسی در این راستا هزینه‌ای مصرف نمی‌کند. اگر شهید مزاری در طول سه سال مقاومت غرب کابل توانست به یک رهبر کاریزما تبدیل شود و مقاومت تاریخ ساز و ماندگاری را از خود برجای گذارد، بدان دلیل است که شخصیت او به مرور زمان تکوین یافته و در فراز و نشیب حوادث سیاسی و مبارزاتی به کمال رسیده است.

به نظر این قلم هنوز هم زوایای شخصیتی ایشان بسیار نا شناخته مانده و شخصیت سیاسی و مبارزاتی او با روش‌های علمی و متدهای تحقیقی تجزیه و تحلیل نشده است. هرچند که هر ساله در سالگرد شهادتش از ایشان تجلیل می‌شود اما هیچ نهادی برای جمع‌آوری آثار و خاطرات او همتی به خرج نمی‌دهد و سرمایه‌گذاری نمی‌کند. کسانی که در این راستا تلاش کردند و دغدغه خاطر داشتند به مرور زمان دل سرد شدند، زیرا آنان وقتی به بزرگانی که از نام ایشان به مقاماتی رسیده‌اند، پیشنهاد دادند، تا برای جمع‌آوری آثار شهید مزاری بنیادی تاسیس شود و در این راستا هزینه شود تا خاطرات و مصاحبه‌ها، سخنرانی‌ها، عکس‌ها و فیلم‌های ایشان در یک جا جمع‌گردد و روی آن کار علمی صورت گیرد، پاسخ مثبت نشنیدند.

از جمله آثاری که از رهبر شهید منتشر شده یک مجموعه سخنرانی، از سوی مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان و یک مجموعه مصاحبه‌ها از سوی بنیاد شهید سجادی و یک مجموعه مصاحبه و سخنرانی‌های شهید مزاری از سوی بنیاد باب‌ه مزاری به چاپ رسیده است، اما این همه‌ی آثار رهبر شهید نیست، قطعاً اگر تلاش‌های جدی در این مورد انجام شود آثار بیشتری از ایشان گردآوری خواهد شد و یکی از مهم‌ترین راهکاری که معرف شخصیت رهبر شهید است جمع‌آوری خاطرات ایشان است که تا کنون در این مورد کار اساسی صورت نگرفته است. آنچه در این مورد ضرورت احساس می‌شود این است که باید نهادی فعال باکادر علمی و کارکشته برای جمع‌آوری آثار رهبر شهید تشکیل گردد و در این راستا هر ساله بودجه لازم اختصاص یابد تا تحقیقات علمی روی آثار آن شهید انجام شود.

از شهید مزاری طی ۱۴ سال تجلیل زیاد شده است اما آن گونه که باید شخصیت سیاسی و مبارزاتی ایشان تحلیل شود نشده است. این امر معلول دو علت بوده است: یکی در دست رس نبودن تمامی آثار ایشان، به گونه‌ای که بتوان تمامی قسمت‌های پازل شخصیت ایشان را بدست آورده، کنار هم چیده و چهره کاملی از رهبر شهید ترسیم نمود. دوم تبیین نشدن این امر که کدام قسمت از ایده‌های رهبر شهید فرا زمانی بوده و می‌تواند پدیده‌های زمان ما را تفسیر کند. از این جهت شخصیت‌های تحلیل‌گر از رهبر شهید چهره‌های متفاوتی ارائه داده‌اند و بر اساس نیاز سیاسی زمان خویش کیش شخصیت او را تحلیل کرده‌اند.

رهبر شهید همیشه از یک آرمان و هدف سیاسی پیروی کرده و این خاطرات نشان خواهد داد که او همان آرمان و هدف مذهبی و ملی را که در دوران طلبگی خود داشت تا لحظه مرگ هرگز از آن تخطی نکرده است. طبیعی است کسانی که دچار چالش‌های فکری می‌شوند هیچ وقت نمی‌توانند نقش یک رهبر کاریزما را در جامعه بازی کنند، بودند سیاستمدارانی که در مسیر مبارزه دچار تغییرات فکری و عقیدتی شدند، اما هیچ‌گاه نتوانستند نقش رهبر کاریزما را در جامعه خود بازی کنند. رهبر شهید از آن جهت یک رهبر کاریزما بود که از آغاز مبارزه تا لحظه شهادت یک آرمان و هدف داشت.

چگونگی جمع آوری خاطرات

پس از شهادت رهبر شهید اولین طرحی که در ذهنم رسید گرد آوری خاطرات ایشان بود، از آن جایی که هزینه جمع آوری خاطرات را نداشتم، این طرح را نزد بزرگانی چند مطرح کردم، اما چندان مورد توجه واقع نشد، زیرا ذهنیت فرهنگی در افغانستان چنان است که وقتی از کار فرهنگی سخن گفته می‌شود، بدون این که به کیفیت کار توجه کنند یا توانایی فرد یا افراد را مورد ارزیابی قرار دهند، فوراً به این فکر می‌افتند که چنین کاری تا چه اندازه منفعت مالی یا سیاسی دارد؟.

به ناچار خودم شخصا دست به کار شدم، در کنار فعالیت مطبوعاتی که در ایران داشتم، از سال ۱۳۷۷ شخصا به جمع آوری خاطرات اقدام کردم. کسانی که از افغانستان به ایران مهاجر می‌شدند و از شهید مزاری خاطراتی داشتند، خدمت آنان رفته با آنها مصاحبه می‌کردم، از آن جایی که نه من تجربه کافی در زمینه‌ی جمع آوری خاطرات داشتم و نه آنان مطالب را منظم بیان می‌کردند، بعضی وقت‌ها برای گرفتن یک خاطره مجبور می‌شدم یک ساعت با آنان مصاحبه کنم تا یک خاطره چند صفحه‌ای را تهیه نمایم. تمام مصاحبه را از کاست روی کاغذ پیاده می‌کردم و سپس روایت داستانی به آن می‌دادم. گرد آوری این مجموعه بیش از دو سال را در بر گرفت و بیشترین مصاحبه‌ها در تهران، قم و مشهد انجام شده است.

در ابتدا تصمیم داشتم چند جلد مجموعه خاطرات از رهبر شهید را گرد آوری کنم اما به تنهایی کاری از پیش برده نتوانستم و تمام سعی من همین مجموعه خاطرات است. آن چه در این مجموعه گرد آوری شده، شامل آغاز دوران طلبگی و مبارزات سیاسی و تشکیلاتی رهبر شهید تا سقوط دولت نجیب الله در کابل می‌باشد؛ بنا داشتم خاطرات مربوط تشکیل حزب وحدت و سه سال مقاومت غرب کابل را در دو مجموعه جدا گانه گرد آوری کنم که متأسفانه تاکنون موفق به این کار نشدم. امید وارم که در آینده چنین کاری انجام شود.

در تنظیم این مجموعه دو نکته برایم اهمیت زیاد داشت، یکی حفظ اصل

موضوع یا اتفاقی که در خاطره رخ داده که بدون کوچک ترین تصرفی در اصل رویداد بیان گردیده است. دوم حفظ تعبیری که راوی خاطره نسبت به شهید مزاری به کار برده است.

تذکر چند نکته نیز ضروری می‌نماید: اول این که صحت و سقم خاطرات به عهده راوی خاطره بوده و من فقط گرد آورنده‌ی آن هستم. دوم این که برخی از تاریخ‌هایی که در خاطرات ذکر شده تخمینی می‌باشد و دقیق نیست، راویان معمولاً تاریخ دقیق اتفاقات در خاطره را فراموش کرده بودند از آنان تاریخ تخمینی درخواست گردید. سوم اینکه شهید مزاری از آنجایی که یک فعال سیاسی، نظامی و تشکیلاتی بود دایم در حال سفر و فراهم کردن تسهیلات و تهیه امکانات برای مبارزین بود. طی یک سال در چند کشور سفر می‌کرد و به جبهات مختلف سر می‌زد، از این جهت اگر از او خاطراتی ذکر شده که در طول یک سال گاهی در جبهات نبرد در داخل کشور بوده و گاهی در چند کشور خارجی، تناقضی در خاطرات نیست بلکه به دلیل فعالیت زیاد رهبر شهید بوده است.

این مجموعه با آن که مربوط به سال‌های پیش از تشکیل حزب وحدت است اما به خوبی روایت‌گر زوایای شخصیت سیاسی، مبارزاتی، تشکیلاتی، اعتقادی و اخلاقی ایشان می‌باشد. و با خواندن این خاطرات در خواهید یافت که او شخصیتی است خستگی ناپذیر، تشکیلاتی، ساده زیست و بی‌آلایش، جوان‌مرد و ایشارگر، مقاوم و شجاع، خون‌سرد و آرام که به راحتی شخصیت‌های سیاسی، فرهنگی و نظامی را به سوی خود جذب می‌کرد و با اشخاص مهم سیاسی و نظامی و فرهنگی به زودی انس می‌گرفت و با آنان ارتباط نزدیک برقرار می‌کرد و از این روابط به خوبی در راه هدفی که داشت استفاده می‌نمود، از مبارزه با استبداد و بی‌عدالتی لذت می‌برد و حاکمیت عادلانه با مشارکت همه‌ی اقوام در قدرت سیاسی هدف اصلی او بود.

در پایان همه عزیزانی که مرا در این راه یاری رسانده اند، نویسنده و محقق توانا آقای محمد علی جو یا سردبیر فصلنامه سراج که زحمت و پراستاری این اثر را کشیده‌اند و نیز برادرگرامی جناب آقای عباس دلجو از استرالیا که همیشه مشوق کارم بود، آقایان حیدر محمدی و قاسم علی رحمانی در قم، رضا

رضایی (عنایت) در کانادا، عوضعلی آزاد در امریکا و انجینیر غلام سخی ارزگانی در آلمان که برای معرفی این خاطرات زحمت کشیدند و دوستان نهایت گرامی آقایان محمد رضا صبور و خادم حسین صالحی که زحمت تایپ این مجموعه را کشیده‌اند و همچنین از جمعی از رهروان رهبر شهید مقیم سیدنی استرالیا که مبلغ ۶۷۲ هزار تومان را بابت نشر این اثر کمک کردند، تقدیر و سپاسگزاری می‌کنم.

از آنجایی که جمع آوری خاطرات ادامه دارد خوانندگان محترم می‌توانند خاطرات خود را پیرامون رهبر شهید و نیز انتقادات و پیشنهادات شان را به این ایمیل ارسال دارند:

Ieshaq_fayyaz@yahoo.com

محمد اسحاق فیاض

مقدمه دکتر محمد امین احمدی بر خاطرات «یاد گل سرخ»

مجموعه‌ای از خاطرات اگر در متن و زمینه فرهنگی، مذهبی، تاریخی و سیاسی خویش مورد بررسی قرار گیرند، معنی‌ای بسی عمیق‌تر و گسترده‌تری خواهد یافت، در صورتی که محور آنها یک شخصیت تأثیرگذار مذهبی، سیاسی و فکری باشد، برگسترده‌گی و عمق معنا افزوده خواهد شد. آنچه در این مجموعه پیش رو داریم خاطراتی است که گردآورنده‌ی محترم آن از زبان و قلم دوستان و نزدیکان یکی از شخصیت‌های تأثیرگذار تاریخ معاصر افغانستان استاد شهید عبدالعلی مزاری دبیرکل فقید حزب وحدت اسلامی که در سال ۱۳۷۳ به دست گروه طالبان به شهادت رسید، به ثبت رسانیده است. در واقع این مجموعه از خاطرات از دو جهت اهمیت می‌یابد: از جهت متن و زمینه تاریخی و سیاسی و از جهت شخصیتی که این خاطرات متعلق به اوست.

از نگاه متن و زمینه تاریخی و سیاسی، این خاطرات، نزدیک به بیست و پنج سال، از پر حادثه‌ترین سالهای تاریخ معاصر افغانستان را در بر می‌گیرد. سالهای پایانی دهه چهل و نیمه نخست دهه پنجاه سالهایی که مکون حوادث بعدی است. در این سالها با نفوذ و سلطه رو به رشد اتحاد جماهیر شوروی و حلقه‌های مارکسیستی وابسته به آن، در افغانستان از یک سو و پیدایش و گسترش جریانهای مبارز اسلامی که تا حدودی تفسیر نو از اسلام و آرمانهای اجتماعی و سیاسی و معنوی آن ارائه می‌دادند از سوی دیگر، مواجهیم.

جریانهای مبارز اسلامی نیز به دلیل تنوع قومی و مذهبی افغانستان و هم به دلیل آرمانهای اجتماعی و مدنی متفاوت، چنان که می‌دانیم به صورتهای گوناگون ظاهر شده‌اند، اما آنچه در آن برهه تاریخی علی‌الخصوص در جریانهای مبارز شیعی بیشتر جلب توجه می‌کند، اینست که می‌خواستند تفسیری از اسلام ارائه دهند که در پناه آن هم از هویت اسلامی در برابر هجوم

بی‌امان مدرنیته غربی در میان طبقه متوسط و قشر مرفه کشور و هجوم ایدئولوژی مارکسیستی تحت عنوان یک ایدئولوژی ریشه‌ای و انقلابی که تحولات وسیع و فراگیر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را به نفع لایه‌های پایین اما گسترده جامعه وعده می‌داد، محافظت نمایند و هم در پناه آن به آرمان‌های عدالت خواهانه اجتماعی، مذهبی و قومی خویش نایل آیند؛ چون عدالت خواهی و رسیدن به جامعه ایده‌آل در میان قشر آگاه مردمی که بار بیشترین تبعیض و محرومیت را بر دوش شان احساس می‌کردند، انگیزه لازم را برای مبارزه جدی فراهم می‌آوردند.

چنانکه می‌دانیم سرانجام نیمه دوم دهه پنجاه به کودتای مارکسیستی و اشغال نظامی کشور توسط اتحاد جماهیر شوروی سابق منتهی گردید. این دوره که تا پایان دهه شصت ادامه یافت، سالهای جهاد و مبارزه بر ضد اجنبی است، سرانجام اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد سالهای آغازین نزاع خونین و طولانی گروههای گوناگون قومی، مذهبی و سیاسی کشور تحت تأثیر مداخلات منطقه‌ای و بین‌المللی است که نتوانسته‌اند یک دولت مشروع و فراگیر ملی را به وجود آورند. در این نزاع خونین زیاده خواهی، انحصار جویی، استراتژی‌های اقتدارگرایانه مانند استراتژی جا به جایی قدرت از قومی به قوم دیگر از سوی برخی از جریانها و استراتژی حفظ و اعاده آن برای قومی از سوی برخی دیگر، و یا استراتژی ایجاد یک دولت مرکزی مقتدر با تحصیل حداقل از توافق و اتکا به سرکوب نظامی و... و مطالبات عدالت طلبانه برخی از گروههای قومی و مذهبی در فضای آکنده از بدبینی و در فقدان یک محور ملی و طرح سیاسی روشن، جامع و فراگیر، موجب شد که کشور انسجام ملی خویش را در حد کامل از دولتی که از حداقل مشروعیت برخوردار بوده و به ابتدایی ترین نیازهای جامعه پاسخ گوید، از دست بدهد. در این برهه چنانکه اشاره کردیم برای برخی از گروههای قومی و مذهبی مشارکت در ساختن دولت مشروع و فراگیر که در آن برابری سیاسی و مذهبی همه اقوام و مذاهب تأمین شده باشد، در اولویت بود؛ آرمانی که بسیاری آن را برنمی‌تافتند.

اما از جهت شخصیتی که این خاطرات متعلق به اوست، می‌دانیم که او در این بیست و چند سال در تحولاتی که به آنها اشاره کردیم از نزدیک نقش

داشته است: در اساس او یک مبارز اسلامی بود که می‌خواست در پناه اسلام هم هویت اسلامی جامعه خویش را حفظ نماید و هم به آرمانهای قومی، مذهبی و ملی خویش نایل آید و به جامعه مبتنی بر عدالت و برابری سیاسی دست یابد. این آرمان او بود. اما از حیث عمل و اندیشه سیاسی و سلوک فردی ممکن است در مورد نقش وی، داوری‌ها متفاوت باشد؛ اما از نگاه صاحب این قلم در هر یک از سه دوره تاریخی‌ای که به آن اشاره کردیم شاهد یک نوع تأکید و رویکرد ویژه و متناسب با آن دوره در عمل و اندیشه سیاسی او هستیم، در دوره نخست عمدتاً به دنبال فراگیری آموزه‌های اساسی اسلام مبارز، کادر سازی برای مبارزه، برقراری ارتباطات با کانونهای الهام بخش مبارزه، بوده است. در دوره دوم، اولویت نخست ایشان چنان که از مطالعه این خاطرات برمی‌آید، تجهیز و سازماندهی مجاهدین و شرکت مستقیم در جهاد بوده است و لذا می‌توان او را یکی از چهره‌های استوار جهاد نامید. اما در دوره سوم اهتمام اصلی وی معطوف به ساختن دولت ملی، مشروع و فراگیر است که از همه اقوام و مذاهب کشور به عدالت نمایندگی کند، در این دوره او سعی کرد که نخست با همکاری بسیاری از مسئولان احزاب شیعی یک رهبری سیاسی متمرکز و فراگیر را برای جامعه شیعه و هزاره به وجود آورد و تا حدودی در نیل به این هدف موفق شد و برای اولین بار در تاریخ این مردم یک حزب سرتاسری را بنیان گذاشت. دوم در جریان یک مبارزه سخت و دشوار؛ که تا پای جان ایستاد، به یک رهبر پر شور، الهام بخش و فداکار برای جامعه شیعه و هزاره جلوه گر شد و بسیاری او را رهبر خویش خواندند. و سوم این که در این دوره شاهد دو تحول مهم در عمل و نگاه سیاسی او هستیم. اول این که استراتژی «نگاه به درون» و مبارزه در چهارچوب علایق ملی را محور فعالیت‌های سیاسی خود و حزب وحدت قرار داد. بر اساس این استراتژی، همگرایی در چهارچوب علایق مذهبی و نژادی دیگر، وجهه همت او بود. دقیقاً بر اساس همین استراتژی نگاه به درون بود که سیاست همگرایی را در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی دنبال می‌کرد.

در واقع می‌خواست این نکته را به دنیا بفهماند که ما طالب یک دولت مسئول و فراگیر ملی در افغانستان هستیم که با همسایگان خود هیچ مشکلی

نداشته باشد و سیاست‌های آن معطوف به تحکیم پایه‌های صلح و آبادانی ملک و ملت باشد.

دوم این که مطالبات مدنی جامعه شیعه و هزاره به عنوان واقعیت‌های غیر قابل اغماض در نزد او بر بسیاری از شعارهای دیگر اولویت یافت. این دو عامل، مبارزات او را به واقعیات کشور در سطح ملی و جامعه شیعه و هزاره افغانستان سازگارتر نمود و امروز در نزد بسیاری به عنوان یک چهره برجسته اسلامی و ملی شناخته می‌شود که به سرنوشت تاریخی مشترک ملت خود عشق می‌ورزید و تا پای جان در راه آن فداکاری کرد.

شهید مزاری؛ چنان که از مطالعه این مجموعه از خاطرات به دست می‌آید، در راه رسیدن به آرمان خویش خستگی نمی‌شناخت، مردی پولادین، بااراده، پارسا و زاهد منش بود. همین خصوصیات از او مجاهدی نستو و رهبری شجاع و با خصوصیات کم و بیش کارزماتیک (دست کم در نزد کثیری از جامعه شیعه و هزاره افغانستان) ساخت.

این خاطرات؛ که با مسامحه می‌توان آن را در سنخ یک تحقیق میدانی و آماری دانست، مواردی را نشان می‌دهد که انسان می‌تواند وجود این خصوصیات را از نزدیک در او احساس نماید و افزون بر آن سیر حوادثی را بیان می‌کند که می‌توان در آنها «داده‌ها» و شواهدی مؤید نسبت به آنچه در مقام تفسیر و تحلیل اشاره کردیم به دست می‌آید.

در پایان یادآوری می‌کنیم که نگارنده این سطور چیزی در باب اصول و فن خاطره نگاری نمی‌داند و آنچه نگاشته شده در باب نحوه تفسیر و تحلیل پدیده‌ها به طور عام و خاطره‌ها به طور خاص بود. اما مع ذلک نیک می‌دانیم که گردآورنده این مجموعه برادر بزرگوارم جناب محمد اسحاق فیاض از نویسندگان جوان کشور است که تا کنون خوش درخشیده و آینده درخشانی در انتظار ایشان است. وی با جمع‌آوری این مجموعه قدم سترگی در ثبت سرگذشت‌های ویژه یکی از رجال نامی کشور برداشته است. از خداوند رحیم و رحمان توفیق روز افزون ایشان را خاضعانه مسئلت می‌کنم.

محمد امین احمدی

کُشتی‌های قشلاق

حاجی موسی^۱

چهارکنت (دهه ۱۳۳۰)

با هم در یک قشلاق زندگی می‌کردیم، شش هفت ساله بودیم که ما را پیش ملا فرستادند، ملای ما یک سید بود که از کوهستان (هزاره جات) آمده بود. مردم او را ملا امام گرفته بودند. در تیر ماه (پاییز) مردم بچه‌های شان را

1. حاجی موسی همبازی دوران کودکی رهبر شهید استاد مزاری است. آن دو سالهای کودکی ربا هم گذرانده اند. موقعیت اجتماعی و تحصیلی هرچند که در گذر زمان میان آنان فاصله می‌اندازد، اما از آنجایی که آن دو از یک قشلاق بودند این ارتباط به نحوی دیگری ادامه پیدا می‌کند. حاجی موسی از مجاهدین با سابقه از علاقه داری چهارکنت ولایت بلخ است. او همراه با دیگر مردم چهارکنت از اولین قیام کنندگان این علاقه داری علیه رژیم کمونیستی در سال ۱۳۵۷ بود. چهارکنت اولین جرقه قیام ومبارزه را در ولایت بلخ علیه رژیم کابل آغاز کرد و دومین نبرد مسلحانه از این نقطه آغاز و در دیگر مناطق شمال کشور گسترش یافت. حاجی موسی از اولین مجاهدان جهاد و مقاومت علیه اشغال روسها در افغانستان است. او با شجاعت فوق العاده‌ای که داشت به زودی به یکی از مجاهدان و چریک‌های نامدار این خطه تبدیل گردید و در جنگ‌های متعددی علیه نیروهای دولتی و اشغال گران روسی شرکت کرد، چند بار در جبهات نبرد زخمی گردید، اما سنگر جهاد را رها نکرد، تا این که در یکی از عملیاتها بر اثر انفجار شدید هردو چشمش نابینا گردید و به ناچار سنگر جهاد را ترک گفت و به جمع معلولان گمنام کشور پیوست. الان او با تک تک خاطرات کودکی‌هایش با رهبر شهید و نیز دوران جهاد و سنگرداری‌هایش زندگی می‌کند و تصویر مجسمی است از روزهای آغازین جهاد و مقاومت.

جمع کرده پیش ملا می‌فرستادند تا درس بخوانند، قشلاق «تول کوسه» یک تابخانه بزرگ داشت. آنجا جمع می‌شدیم و درس می‌خواندیم. من و عبدالعلی هر دوی ما از الف و ب شروع کردیم. از اول سی پاره شریف، او زیاد کوشش می‌کرد و درس زیاد می‌خواند، وقتی یاد نمی‌گرفت گریه می‌کرد و گریه می‌کرد و باز شروع می‌کرد به خواندن تا یاد بگیرد، تا آخر سال یعنی اول حمل سال جدید که مکتب خانه رخصت داده شد، من هیچگی و روانی سی پاره شریف را تمام کردم و شهید مزاری از من جلو زد و چهار کتاب را هم نصف کرده بود.

پیداگری ما مردم از مال‌داری بود، از اول بهار تا تیر ماه سال (پاییز) دنبال گاو و گوسفند و بز در ییلاق بودیم تا اینکه زمستان می‌رسید و پیش ملا می‌رفتیم. خانواده شهید مزاری یک حیطة (باغ حصار گرفته شده) داشتند که در بغل یک جوی بود. من تیر ماه سال، صبحها گاوها را از پایین همین جوی که خانه ما بود، به طرف بیخ کوه می‌بردم و شبها برمی‌گرداندم، وسط حیطة‌ی شهید مزاری یک قاده (قلوه) سنگ کلان بود، صبح‌ها در بیخ (کنج) همان سنگ آتش روشن می‌کرد. من که بالا رفتن دود را از آنجا می‌دیدم، می‌فهمیدم که عبدالعلی است و صدا می‌کردم: «او عبدالعلی، او، او عبدالعلی، کچالوها ره تی قوغ کو که آمدم.»

گاوها را در بیخ (دامنه) کوه رها می‌کردم. بدو بدو خودم را پهلوی می‌رساندم، وقتی می‌رسیدم می‌دیدم که شهید مزاری کچالوها را تی قوغ کرده و منتظر می‌ماند که من بیایم. کچالوها را با هم می‌خوردیم و می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم.

چه روزهای خوبی بود آن زمانها، آن رفاقت‌ها و آن قصه‌ها!

او گوسفندهایش را در همان حیطة خودشان می‌چراند و من گاوها را در بیخ کوه رها می‌کردم. می‌آمدم پهلوی شهید مزاری و بیشتر روز را با هم بودیم، من از شهید مزاری شوخ‌تر بودم، شوخی‌های ما کم کم به کشتی‌گیری کشانده می‌شد، کشتی زیاد می‌گرفتیم، چه در وقت‌های که در مکتب خانه پیش ملا می‌رفتیم و چه وقتی که دنبال مال و گاو بودیم. بخاطر همین کشتی‌گیری چندین بارلت خوردیم، در خود مکتب خانه کشتی می‌گرفتیم، وقتی

یک دیگر را زمین می‌زدیم گرد و خاک به هوا برمی‌خاست و سر و کله آخوند با خمچه پیدا می‌شد و پاهای ما را خمچه کوی می‌کرد که چرا در مکتب خانه کشتی گرفته بودیم!

بیشتر وقتها من شهید مزاری را زمین می‌زدم، در کشتی گیری از سرش زور بودم ولی یک خاصیت داشت که تا آدم را به زمین نمی‌غلطاند، ایلا(رها) نمی‌کرد، دو سه دفعه او را زمین می‌زدم، باز هم تا مرا زمین نمی‌زد ایلا می‌کرد.

روزهای عید و بخصوص روزهای عید نوروز، بچه‌ها در خرمن جای جمع می‌شدند، دوبدو بچه‌ها را می‌خیست‌اند که کشتی بگیریم، شهید مزاری تا مرا روی زمین نمی‌غلطاند از میدان کشتی بیرون نمی‌آمد.

من درس را رها کردم، اما او به درسش ادامه داد و شامل مدرسه نانوايي شد، در آنجا پنج شش نفر را هم درس می‌داد و هم درس می‌خواند، از جمله شهید سلطان برادرش و رحیم بچه مامایم، پیش او می‌رفتند. شهید مزاری تا خوب درسهایش را پخته نمی‌کرد، از پیش استادش بیرون نمی‌آمد، همین کوشش‌ها بود که خواند و خواند تا ملا شد.

وقتی شهید مزاری مدرسه ملایی رفت، رفیقی ما سر جای خودش بود و تمام نشد، پشت مدرسه یک میدانی بود، هر وقت فرصت می‌کردم می‌رفتم آنجا و شهید مزاری هم می‌آمد، با هم شروع می‌کردیم به کشتی گرفتن. روزهای جمعه با بچه‌های مدرسه یکجا می‌شدم و توپ دنده بازی می‌کردیم.

فقط یک ترشک

حاجی ابراهیم مزاری^۱

چهار کنت (۱۳۴۰)

منطقه نانوايي در چهار کنت واقع شده و مرکب از نه قشلاق کوچک و دارای یک مدرسه علمیه است که از سالها قبل همزمان با سکونت مردم در آن سامان ایجاد شده و بسیاری از علما و اندیشمندان مناطق شیعه نشین افغانستان همچون آیت الله بحر، شیخ عبدالله مدرس و آیت الله سلطان محمد ترکستانی در این مدرسه تحصیل کرده‌اند و یا علماء بزرگی چون علامه شهید بلخی و بسیاری از علماء دیگر از آن دیدن کرده‌اند. این محله دو تکیه خانه بزرگ داشت و در آن‌ها مراسم و مجالس عزاداری حماسه خونین عاشورا و مجالس ختم قرآن و فاتحه و روزهای جمعه مراسم وعظ و خطابه برپا می‌شد. این منطقه از موقعیت برتر فرهنگی و آموزشی نسبت به دیگر مناطق شمال کشور برخوردار بود زیرا مدرسه علمیه و همچنین سکونت شخصیت‌های برجسته علمی صفحات شمال و روحانیون شیعی از امتیازات برجسته چهارکنت به شمار می‌رفت.

دیگر امتیاز این منطقه، موقعیت جغرافیایی آن است، این روستا به دلیل

۱. حاجی ابراهیم مزاری یکی از بزرگان و ریش سفیدان چهار کنت است، ایشان همراه با خانواده در ایران مهاجر گردید و با خانواده‌اش در ورامین تهران ساکن شدند این خاطره را در نشریه گل‌سرخ نقل کرده و از این نشریه گرفته شده‌است.

داشتن چشمه‌های آب و آسیابهای آبی و همچنین قرار گرفتن در مسیر مزار شریف - چهارکنت از موقعیت مهمی برخوردار است.

منزل پدری استاد شهید مزاری در قشلاق حاجی شیخ حسن (از توابع نانوايي) واقع شده بود. از جمله موسفیدان متنفذ این قشلاق، حاجی خداداد (پدر استاد) قربان ملک، کربلایی ابراهیم و ملا نظر بودند و از روحانیون معروف این قشلاق می‌توان از شیخ سلطان (آیت الله سلطا محمد ترکستانی صاحب حوزه علمیه مزار شریف) و شیخ قاسم زعیم و کربلایی عبد الاحمد و حاجی شیخ حسن (بانی تکیه خانه قشلاق) بودند. این آقایان از مدرسین مدرسه نیز بشمار می‌رفتند و مدرسه علمیه زیر نظر آنان اداره می‌شد.

منزل پدری استاد در بلندای تپه‌ای که بر تمام قشلاق‌های اطراف و مدرسه مشرف بود، واقع شده بود و از دو سوی این تپه چشمه‌هایی می‌جوشید که در پایین تپه به یکدیگر پیوسته و تا نزدیکی‌های مزار شریف امتداد یافته بود و دو طرف چشمه با داشتن درختان تنومند سپیدار و بید، زیبایی طبیعی خاصی به منزل ایشان داده بود.

حدوداً زمستان سال ۱۳۴۰ بود. استاد مزاری ۱۳ الی ۱۴ سال بیشتر نداشتند. در آن سالها ایشان طلبه مبتدی بود و در مدرسه علمیه تحصیل می‌کرد. روزها به مدرسه می‌رفت و شب‌ها به منزل باز می‌گشت. استاد شهید از همان کودکی از نظر اخلاقی و طرز فکر و شعور اجتماعی تفاوت‌های زیادی با همسالان خود داشتند.

من در آن سالها دکانی داشتم. روزی استاد مزاری در حالیکه چند پاکت ترشک (آب نبات) در دست داشت، وارد دکان شد. بعد از سلام و احوالپرسی از او پرسیدم که این چند پاکت ترشک را چه می‌کنی؟ گفت: تصمیم دارم مجلسی را هر شب در تکیه خانه برگزار کنیم و از این چهار، پنج شیخ و ملایی که در محل است و ما سعادت زندگی در کنار آنها را داریم، استفاده کنیم، برگزاری مجلس هم خرجی به بار نمی‌آورد، من و رفیق‌هایم پول خود را جمع کردیم و ترشک خریدیم، شما هم دکان دار محل هستید، چایش را به عهده بگیرید.

گفتم: اینها همه خوب است، اما گرم کردن تکیه خانه را چه می‌کنی؟ اگر

تکیه خانه شب‌ها سرد باشد، مردم به مجلس نمی‌آیند.
در جوابم گفت: گرم کردن تکیه خانه را هم هر شب یک خانه به عهده گرفته است. شیخ‌ها هم به نوبت برای بیان مسائل شرعی شب‌ها می‌آیند.
در حالیکه از دکان بیرون می‌رفت گفت: من بروم دیگران را خبر کنم
حتماً شب بیایید.

شب هنگام، به تکیه خانه رفتم، همه مردم، پیر و جوان و حتی کودکان هم آمده بودند. آن شب شیخ سلطان برای مردم صحبت می‌کرد و در مورد واجبات و مستحبات و دیگر مسائل شرعی و اخلاقی برای مردم سخن می‌گفت و آنان را در مورد شناخت صحیح دین اسلام و عمل به قوانین الهی گوشزد می‌کرد.

بسیاری از مردم نمی‌دانستند که این مجلس را چه کسی برپا کرده است. مردم فکر می‌کردند شاید شیخ حسن که بزرگ قریه بود این مجلس را برپا کرده و شیخ حسن هم چنین می‌پنداشت که شاید روحانیون با موسفیدان قریه قدم در این راه خیر گذاشته‌اند. اما همه از برگزاری چنین مجلسی راضی و خشنود بودند.

بعد از مراسم سخنرانی از مردم پذیرایی می‌شد و استاد هم پذیرایی از مردم را بعهده داشت. او که از همان کودکی دارای اخلاق متمایز از دیگران بود و از همان دوران به عدالت رفتار می‌کرد و به آن توجهی خاص داشت، از همان شب اول اینگونه برنامه ریزی کرده بود که برای رسیدن ترشک و چای برای یکایک افراد و تقسیم عادلانه آن بین همه در هر شب به هر نفر یک دانه ترشک و یک پیاله چای بیشتر داده نشود و حتی بین موسفیدان و مردم عادی فرقی قابل نشود، این برنامه همچنان ادامه داشت تا اینکه در یکی از شبها استاد مزاری که مانند همیشه به پذیرایی مردم مشغول بود، نزد قربان ملک که یکی از موسفیدان سرشناس محله بود یک ترشک و یک پیاله چای گذاشت، قربان ملک ترشک را به دهان گذاشت و چون مشغول صحبت با اطرافیان بود نتوانست چایش را همراه ترشک بنوشد، به همین دلیل یک ترشک دیگر از استاد درخواست کرد. استاد در جواب گفت: من یک ترشک و یک پیاله چای برایتان دادم.

قربان ملک گفت: ترشکم را خورده ام و چایم مانده، یکی دیگر بده
استاد لبخندی زد و گفت: از برای خدا اگر ملک ما به یک ترشک و چای
که حقش است قناعت نکند، روزگار ما چه خواهد شد؟
رو به ملک کرد و گفت: این جا خانه امام حسین (ع) است و چون از شب
اول قرار داد کرده‌ام، نمی‌توانم بین شما و دیگران امتیازی قائل شوم.
ملک ناراحت شد و به حاجی خداداد، پدر استاد که کمی آن طرف تر
نشسته بود، گفت: به پسر ت چه یاد داده ای؟ چرا حرف مرا گوش
نمی‌دهد. پسر ت هم که مثل خودت است!
حاجی به شوخی جواب داد: پسر پشت پدر نمی‌رود. پشت مامای خود
می‌رود!
چون مامای استاد شهید هم مانند استاد یک مرد قاطع بود، هر سخنی که
می‌گفت می‌ایستاد.

ما سر نداریم

آیت الله شیخ حسن زکی^۱ چهارکنت (۱۳۴۴-۱۳۳۷)

با شهید عبدالعلی مزاری از کوچکی با هم بودیم، پدران ما در یک قشلاق با هم زندگی می کردند، هم قشلاقی ما سبب شد که با این خانواده فامیل شویم. بهار و تابستان هر سال ییلاق می رفتیم، بهترین روزهای ما ایام ییلاق بود، کوه ها و دامنه های سر سبز، نسیم مطبوع بهاری و شوخی های دوران بچگی.

من از او حدود دو سال کلان تر بودم، با آن که نه یا ده سال بیشتر نداشت، در همان زمان بعضی رفتار و کردارش با بچه های دیگر فرق داشت، زیاد شوخ و بازی گوش نبود، حاضر جواب و قاطع بود، پروای کسی را نداشت.

۱. آیت الله شیخ حسن زکی استاد و یکی از روحانیون هم قشلاقی رهبر شهید استاد مزاری است و با آنکه ایشان در دوران جهاد در یک جریان حزبی و سیاسی با رهبر شهید نبود، اما پس از تشکیل حزب وحدت با خط سیاسی رهبر شهید همسو گردید و از ایشان خاطرات زیادی در سینه دارد.

در ییلاق که بودیم پس بره و بزغاله می‌رفتیم، تا آغازی باشد برای رمه چرانی و چوپانی؛ سنتی که از قدیم در میان مردم مرسوم بود. وقتی فرزندان شان کمی بزرگ می‌شدند، پس بزغاله و بره می‌فرستادند و افتخار می‌کردند که: بچه بخیر کته شده و پس برگو رافتنی شده!

با یک دنیا خیالات و تصورات بچه گانه با بره‌ها و بزغاله‌ها در میان مراتع گم می‌شدیم.

در همین ییلاق بود که با روحیات استاد شهید عبدالعلی مزارای بیشتر آشنا شدم، آدم کنجکاوی بود. به حرف‌های پدرش به دقت گوش می‌داد، روی حرفهای او به فکر فرو می‌رفت. پدرش حاجی خداداد هم آدم متنفزی بود، یکی از کلان‌های مردم چهارکنت به حساب می‌آمد، وقتی از حکومت و مشکلات رعایا سخنی به میان می‌آمد و پدرش درخانه یا در جمع مردم، درد دل می‌کرد، او به دقت گوش می‌داد و به فکر فرو می‌رفت.

وقتی در ییلاق بودیم بارها می‌گفت: پشتونها پادشاه خیل اند، قومای تاجیک هم کلان دارند «ملابابه» کلانشان است، مشکلات شان را در حکومت رفته فیصله می‌کند، ازبک‌ها «مچی الدین خان قریه دار» را دارند، اما ما سر نداریم، کلان نداریم که مشکلات ما را حل کند.

منظورش تاجیک‌های مارمل و ازبک‌های اطراف چهارکنت بود که در آن زمان سرداشتنند، آنها دعاوی مردم شان را در مزار و یا علاقه داری رفته حل و فصل می‌کردند. او این حرفها را حتماً از پدرش یاد گرفته بود که مشکلات مردم هزاره را می‌دانست. ولی او روی این حرفها فکر می‌کرد و خوشش می‌آمد که از این حرفها بزند، در حالیکه بچه‌های هم سن و سالش اصلاً به این فکر نبودند.

خیلی هم قهرمان دوست بود، از قهرمانها خوشش می‌آمد، در همان زمانها دزدی معروفی بود، بنام «نیک قدم» از چهارکنت. دزدی‌های زیادی کرده بود، آدم خس دزد نبود، دزدی‌های کلان کلان می‌کرد، دولت او وهمدستانش را دستگیر کرده بود، رفقای او در زندان اعتراف کرده بود و محکوم به اعدام شده بودند ولی نیک قدم را هر قدر شکنجه داده بود، لب به اعتراف نگشوده بود، مقاومت او در زندان سرزبانهای مردم افتاده بود. از شکنجه‌هایی که او را

داده بود، نقل قول‌ها می‌شد، گفته می‌شد که بازجوها و مستنطقان بُجُل گوسفند را روی انگشت‌های او می‌گذاشتند و پای چپرکت را روی بُجُل قرار می‌دادند و دو سه نفر بالای چپرکت می‌نشستند، آنقدر روی انگشتانش فشار می‌آورد تا اعتراف کند ولی او آدمی نبود که در برابر این شکنجه‌ها اعتراف کند، می‌گفتند خمیر را روی سرش می‌گرفت، روغن یا آب داغ را روی سرش می‌ریختند، تا اعتراف کند. اما او اعتراف نکرد که نکرد. در زندان بی‌باکانه به طرف آنها که نسبت به قوم هزاره نظر سوئی داشتند حمله ور می‌شد. عبدالعلی خیلی از این داستانها خوشش می‌آمد و با آب و تاب داستانهای مقاومت نیک قدم را بازگو می‌کرد و او را یک قهرمان می‌دانست که در برابر شکنجه گران مقاومت می‌کند.

* * *

پیش ملای محل تا حافظ و چهار کتاب را درس خوانده بود وقتی به مدرسه آمد، از جامع المقدمات شروع کرد. چند سال من استادش بودم، به درسهای خیلی کوشا بود و منظم. مخالف تعطیل شدن درسها بود. برای یاد گرفتن درس‌هایش از خود سر سختی نشان می‌داد. در درسهای حوزه وی که آن روزها ادبیات عرب بود چندان استعداد نداشت با آن تلاشی که او می‌کرد باید بیشتر از این رشد می‌داشت، خیلی هم مشق می‌نوشت تا خطش خوب شود، در این زمینه هیچ استعداد نداشت، هر قدر تلاش کرد خطش خوب نشد که نشد. اما در زمینه فعالیت‌های سیاسی خارق العاده بود. در مدرسه تمام دغدغه‌هایش شهید بلخی بود. آن زمان بلخی از زندان تازه آزاد شده بود، به بلخی عشق می‌ورزید.

یکی از روزها کسی به او گفت: چرا به سید اسماعیل این همه علاقه نشان می‌دهی؟ مگر آیت الله حکیم و دیگر مجتهدین کم است که این همه از بلخی دم می‌زنی؟

گفت: بین اینها خیلی فرق است، امثال آیت الله حکیم در طول تاریخ زیاد آمده و باز هم می‌آید، ولی مثل بلخی بسیار کم پیدا می‌شود. پدرش حاجی خداداد به درسهای پسرش خیلی توجه داشت، روزی که در ییلاق بودیم از من سؤال کرد: به نظر شما عبدالعلی شدنی است یا نه، مدتی

که پیش شیخ حسن بود از او همین سؤال را کردم گفت، پیشرفت خوب نداره پیش کربلایی عبدالواحد گذاشتم، بعدها از او هم سؤال کردم گفت، پیشرفت ندارد، حالا از شما سؤال می‌کنم عبدالعلی شدنی است یا نه؟

آن زمان مزاری حدود بیست ساله بود، اخلاق و شخصیت خود را به خوبی می‌توانست بروز دهد، گفتم: با شناختی که من از پسر شما دارم، این آدم فوق العاده استعداد اجتماعی و سیاسی دارد، عقل این آدم خیلی کار می‌کند ولی در ادبیات عرب پیشرفتی ندارد. اگر او به بحث‌های معقولات برسد، یک اعجوبه خواهد شد، اگر در این مرحله پیشرفت کرد، خوب پیشرفت می‌کند، اگر نکرد چیزی نمی‌شود.

گفت: چطور؟

گفتم: شما به عنوان کلان قشلاق هستید، فقط به غم و درد همین قشلاق می‌خورید ولی این آدم به این فکرها نیست، او می‌خواهد که به فکر بشریت باشد.

خندید و گفت: اوه! عبدالعلی!.

مزاری و عشق به شهید بلخی

سید عبدالعظیم حسینی مزاری^۱ چهار کنت (۱۳۴۴)

سالی که علامه شهید بلخی از زندان آزاد شد ما در مدرسه چهار محله درس می‌خواندیم، رهبر شهید استاد مزاری با آنکه علاقه بسیار فراوانی به درس و تحصیل داشت، وقتی شنید که علامه شهید بلخی از کابل به مزارشریف آمده، تمام درسهایش را رها کرد و طرف مزارشریف حرکت کرد و ملازم شهید بلخی گردید، با علامه شهید بلخی بطرف چهارکنت آمدند، شهید مزاری سخت تحت تأثیر علامه شهید بلخی بود بارها می‌گفت: اگر انسان مرد الهی و مرد مذهبی و مبارز باشد، باید مثل بلخی باشد.

ما که در آن زمان کوچک بودیم و این چیزها را نمی‌فهمیدیم، برای ما این حرف‌ها یک مسأله نا مفهوم بود، نمی‌دانستیم که بلخی یعنی چه و ایشان چه کسی است و چه کاره است، در حالیکه بلخی کسی بود که چهارده سال زندان رژیم ظاهر شاهی را گذرانده بود و رهبر شهید استاد مزاری با همان سن و سالی که داشت، از مبارزات و زندانی شدن‌های علامه شهید بلخی کاملاً با خبر بود و خط و هدف شهید بلخی را کاملاً می‌دانست.

۱. آقای سید عبدالعظیم حسینی مزاری، یکی از هم قشلاقی‌های رهبر شهید است که همراه ایشان برای ادامه تحصیل به ایران آمد. آقای حسینی مزاری مدتهایی زیادی در دفتر حزب وحدت به عنوان قاضی ایفای وظیفه می‌کرد و یکی از علمای متنفذ و بزرگوار ولایت بلخ است.

شهید مزاری یک برجستگی‌هایی این چینی داشت و از فهم و درک عمیق برخوردار بود که نتایج آن بعدها آشکار شد و روشن گردید. همین‌طور یادم هست آن زمان که ما در چهارکنت درس می‌خواندیم، نمی‌دانستیم که سید جمال الدین افغانی کیست؟ چه کاره است، و یا حسن البنا، کواکبی، سید قطب کی هستند؟ آن روزها ما اصلاً اندیشمندان آزادیخواه و اسلام‌گرای عرب اهل سنت را اسمش را نشنیده بودیم، چه رسد به اینکه از افکار و اندیشه‌های آنان با خبر شویم، ولی شهید مزاری با افکار و اندیشه‌های آنان آشنایی داشت، در مدرسه از این طور اشخاص سخن می‌گفت، و افکار و اندیشه‌های آنان را برای بچه‌ها تشریح می‌کرد.

استاد شهید طبق خواست خودش به عسکری رفت، وقتی از عسکری برگشت، افکارایشان دگرگون شده بود و در این دوره‌ی عسکری با واقعیت‌های دیگر آشنا شده بود، فقر، بدبختی و مظلومیت مردمش را که سالها زیر سلطه بود درک کرده بود و می‌گفت: تبعیض در این مملکت به اوج خود رسیده، در این مملکت عسکری بکنیم و برای این کشور زحمت بکشیم، ولی درها بروی ما بسته باشد، استعداد بچه‌های شیعه و هزاره نسبت به دیگران کم نیست و خدمت خالصانه تر و صادقانه تر انجام می‌دهند، مردم ما محرم راز خانه‌های صاحب منصبان شان هست، بزرگترین امانت‌ها را در عسکری بدست این مردم می‌سپارند، و نیز می‌گفت: ما که در این مملکت زندگی می‌کنیم باید عسکری کنیم و جای عبرت است که انسان از آن درسها بگیرد.

اعتراض طلبگی

سید عبد العظیم حسینی

مزار شریف (۱۳۴۷-۱۳۴۳)

ما در یک محل و در یک منطقه با رهبر شهید مزاری زندگی می کردیم، با هم از هر جهت محشور بودیم، از نظر خانوادگی با خانواده ایشان در ارتباط بودیم، شهید مزاری در آن زمان برجستگی های خاصی داشت و یک فرد استثنایی بود، ایشان شش سال از من بزرگتر بود و در یک خانواده بسیار مذهبی رشد کرده بود، پدرم بنده را از منطقه قوریغ به مدرسه نانوایی فرستاد. فکر می کنم سال ۱۳۴۳ بود و من در سنین ۱۱ و ۱۲ ساله بودم.

در آنجا چنین رسم بود که پختن نان و غذای طلبه ها را یکی از خانواده ها به عهده می گرفت، لذا در منطقه نانوایی مسئولیت نان و غذای مرا خانواده رهبر شهید به عهده داشت و از آن به بعد با ایشان بیشتر از گذشته نزدیک بودیم، آن زمان یادم هست که ما تازه مسایل سیاسی و اجتماعی را می شنیدیم ولی او در همان زمان حرف های عجیب و غریب به نظر ما می زد، وقتی بزرگ شدیم برای ما معلوم شد که این حرف های شهید مزاری چقدر نشأت گرفته از افکار بلند سیاسی و مبارزاتی ایشان بوده است، مثلاً ملا بابا که یکی از بزرگان قوم خود بود، راجع به این شخص می گفت: ملا بابا چقدر در بین مردم خود مؤثر واقع شده و چقدر در بین مردم خود زحمت کشیده و خدمت کرده است.

می گفت: این وضعیتی که مردم ما دارد قابل تحمل نیست و باید تغییر کند. همینطور با افرادی مثل من در جمعی و محفلی که با هم بودیم، ایشان همیشه ما را به خدمت گذاری مردم و زحمت کشیدن به درس و تحصیل توصیه می کرد، در عین حالیکه گرایشهایی به مبارزات و فعالیت های سیاسی داشت، من یادم هست که ایشان دایم الذکر بود.

در افغانستان پدر سالاری معروف است و بخصوص در جامعه روستایی این کشور، با آنکه شهید مزاری از نظر فکری این روش را قبول نداشت، ولی هرگز من موردی را ندیدم که در برابر پدرش پرخاشگری کرده باشد، بلکه در برابر حاجی خداداد مرحوم، مثل موم نرم بود و همیشه با لبخند و تبسم جواب پدرش را می داد و این در حالی بود که پدرش بعضی وقتها تند می شد و نیز در برابر بزرگان دیگر بسیار نرم و ملایم بود و مساله تا آنجا ادامه داشت که منجر به مسائلی خارج از شرع نمی گردید و خلاف شرع تلقی نمی گردید. به عنوان مثال وقتی ما در مزار شریف تحصیل می کردیم و جزء اولین کسانی بودیم که به حوزه علمیه مزار شریف آمدم، در آن سالها که سال ۱۳۴۷ بود مدرسه دینی در مزار شریف چندان رونقی نداشت، در مدرسه ای که ما بودیم دو طرفش باز بود و مردم از وسط آن عبور می کردند.

مدرسه که راه افتاد طبق سنت مردم افغانستان چهار یک زکات را جمع کردند، و در مدرسه انبار نمودند، کسی بنام غلام حیدر زوار بود و مسئولیت پخش نان طلاب را به عهده داشت، قرار بر این شده بود که طلبه ها راهر نفر روز سه قرص نان بدهند، این مقدار یک فرد طلبه را کفایت نمی کرد و از آن سیر نمی شد. در نتیجه طلاب ضعیف تر می شدند و وضعیت بسیار بدی را از نظر غذایی داشتند.

البته وضعیت روستا با شهر فرق داشت، در مدرسه نانوائی که بودیم وضع ما بهتر بود هر چند که آنجا هم چهار یک زکات می داد اما در کنارش گوشت، قروت و... می آمد و از طرف خانه می آمد، ولی در مزار شریف طلبه ها توان مالی نداشتند، طلبه ها در یک وضعیت ناهنجاری به سر می بردند، یک طلبه ای بود بنام محمد که به او شیخ محمد می گفتیم، بنده خدا همیشه مریض بود. استاد شهید مزاری همانطوریکه در مدرسه چهار محله و نانوائی سهم امام و

زکات نمی گرفت، در اینجا هم همینطور بود، ولی وقتی دید که وضعیت طلبه‌ها خیلی خراب است، یک روز طلبه‌ها را جمع کرد و از آنها خواست که بالای مسئولین اعتراض کنند، و گفت: مثل شما مثل کسانی است که روی نان بخوابد و از نان خبر نداشته باشد، زیرزمین پر از گندم و آرد است و شما اینجا گرسنه زندگی می‌کنید.

صحبت‌های رهبر شهید استاد مزاری روی طلبه‌ها تأثیر عجیبی گذاشت و همه رفتیم بطرف انبار و درب انبار را باز کردیم و هر کدام به سهم خود مقداری گندم برداشتیم، و استاد شهید صدا می‌کرد که به اندازه بی که شما را کفایت می‌کند بردارید.

وقتی مسئول مدرسه از این ماجرا با خبر شد، خیلی ناراحت شد و چون رهبر شهید عامل این کار بود اعتراض‌هایش متوجه ایشان شد. رهبر شهید هم در حالیکه دستهایش در کمرش بود روی حیات راه می‌رفت، قاطعانه جواب داد: خود شما انصاف بدهید، در حالیکه طلبه‌ها شکم‌شان گرسنه است و نانی را که شما می‌دهید کفایت‌شان نمی‌کند، چطور می‌توانند درس بخوانند؟ شما گندم‌ها را اینجا انبار کرده اید، این‌ها مال طلبه‌هاست چرا حق‌شان را نمی‌دهید. این‌ها اینجا طلبه هستند، اینجا درس می‌خوانند.

مسئول مدرسه چیزی نگفت، از وضعیت بعضی طلبه‌ها که در تنگنا بودند، با خبر شد و بعد از آن مقداری گشایش پیدا شد.

گلوی خصم را بفشارید

قاسم علی رحمانی^۱

چهارکنت (۱۳۴۵)

خانواده من با خانواده شهید مزاری پلوان شریک بودند، اول بهار همه شان در منطقه «قوریغ پای میرگن» ییلاق می‌رفتند، آخرهای ماه میزان به قشلاق باز می‌گشتند.

آشنایی شخصی من با شهید مزاری زمانی شروع شد که پدرم در سال ۱۳۴۵ مرا به مدرسه نانوایی آورد و شهید مزاری هم در آنجا درس می‌خواند و یک طلبه عادی به نظرم می‌آمد، تا اینکه روزی خبری پخش شد که شهید بلخی در چهارکنت می‌آید، مرید بلخی در چهارکنت دو نفر بودند، یکی شهید حاجی خداداد پدر شهید مزاری و دیگری حاجی پیوند، من آن زمان خیلی کوچک بودم، یک شور و هلهله‌ای عجیب در چهارکنت ایجاد شده بود، همه

۱. قاسم علی رحمانی عضو مرکز فرهنگی - اجتماعی سراج (نویسندگان سابق)، یکی از علما و محققان چهارکنت است که در سالهای مبارزه و جهاد همیشه با رهبر شهید همسو بود و از کسانی است که در فعالیت‌ها و تشکیلات اولیه جریانهای سیاسی و فرهنگی مردم ما حضور فعال داشته است.

می‌خواستند شهید بلخی را از نزدیک ببینند، متأسفانه برای من یک کاری پیش آمد که مجبور شدم باید طرف خانه بروم، با عجله زیاد خودم را به خانه رساندم و بسیار زود برگشتم، شهید بلخی در همین فاصله به مدرسه نانوایی آمده بوده و رفته بود و من سعادت دیدار ایشان را پیدا نتوانستم.

روزهای بعد شهید مزاری را می‌دیدم که بچه را دور خود جمع می‌کند و از بلخی و زندان و... حرف می‌زند یک روز شهید مزاری بچه‌ها را جمع کرد و گفت: که شما آینده این مردم هستید و بعد دستهایش را مشت کرد و جمله‌ای را از شهید بلخی نقل کرد که: گلوی خصم را چنان بفشارید که تا اگر یک قران از حق شما را خورده باشد، از گلویش پایین بیاید.

من تعجب کردم، چون در آن دوره و زمانه کسی جرأت نداشت چنین حرفهایی بزند، ولی شهید مزاری که یک طلبه نوجوانی بیش نبود، با جرأت تمام بچه‌ها را جمع می‌کرد و این حرفها را می‌زد.

سخن دیگری که برای من تعجب انگیز بود، این است که در همان دورانی که ما در مدرسه نانوایی طلبه بودیم، ماما (دایی)‌هایم با جمعه خان ملک دچار مشکلات و نزاع شده بودند، یک روز جلسه‌ای از بزرگان و موسفیدان تشکیل شده بود که من و شهید مزاری نیز آنجا بودیم، ایشان رویش را به موسفیدان قومی کرد و گفت: اگر شما وحدت و همبستگی داشته باشید اگر یک کنتلی (نوعی گیاه کوهی که به اندازه یک قد آدم رشد می‌کند اما مغز آن پوک است) را هم بلند کنید، هیچ کس آنرا شکستنده نمی‌تواند. اگر دچار اختلاف شدید فولاد هم اگر باشید شکسته می‌شوید.

ایشان تا زمان جلب عسکری در مدرسه نانوایی درس می‌خواند، پیش از اینکه ایشان به عسکری بروند، بمن گفت اگر می‌خواهی که ملا شوی، به ایران و عراق رفته درس بخوان، از همین حالا به جان پدرت شروع کن، من عسکری می‌روم، وقتی از عسکری برگشتم بخیر ایران می‌رویم.

عسکری شهید مزاری تمام شد من هم پدرم را راضی کردم و از اواخر سال ۱۳۵۱ با شهید مزاری و آقای زعیم، به ایران آمدیم.

شهید مزاری حوزه علمیه قم را انتخاب کرد و من نجف رفتم.

سال‌های بی‌قراری

آیت الله صادقی پروانی^۱

مزار شریف و کابل (۱۳۴۶-۱۳۵۶)

وقتی از نجف اشرف به کابل برگشتم، شروع کردم به تدریس برای نسل جوان و طلابی که تشنه‌ی علم و دانش اسلامی بودند. در آن زمان آیت الله شیخ سلطان محمد ترکستانی هم یکی از علماء بزرگ آن دوره در مزار شریف و شمال کشور بود، من سفری داشتم به مزار شریف، ایشان در آنجا مدرسه و مسجدی داشتند، گفت: مسجد من تازه درست شده شما در آنجا منبر بروید، من در آنجا منبر رفتم و بعد از آن با طلبه‌های آن مدرسه آشنا شدم که از آن جمله شهید مزاری بود و ایشان در آنجا درس می‌خواند.

در اولین بر خوردی که با ایشان داشتم، این احساس بمن دست داد که مزاری یکی از افرادی است که در جامعه آن روز افغانستان که فعالیتهای چپی‌ها و کمونیستها خیلی گسترده بود، خواهان مبارزه اسلامی است، ایشان در حالیکه در آن زمان شرح لمعه می‌خواند به فکر یک تحول و انقلاب خوب و

۱. آیت الله صادقی پروانی یکی از علمای جهادی و عضو شورای عالی نظارت حزب وحدت اسلامی است که در تمامی دوران جهاد، در افغانستان حضور داشت، ایشان یکی از بنیانگذاران اولیه جریانهای سیاسی مردم ما به شمار می‌رود که در دهه ۱۳۵۰ هجسته‌های اولیه‌ی آن گذاشته شده بود و با رهبر شهید از همان روزهای آغازین مبارزات سیاسی و فرهنگی، آشنایی پیدا کرد، در تشکیل سازمان‌نصر و حزب وحدت نقش زیادی ایفا کرد و در طول همه این سالها همسو با خط مشی سیاسی رهبر شهید بود

اسلامی در جامعه افغانستان بود.

من هم مقداری از فعالیتهایم را برایش تشریح کردم، از جمله درس تفسیر قرآن کریم بود و... درس تفسیر را هم روی دو منظور می‌گفتم یکی تبیین احکام الهی، شناخت از قرآن و دین اسلام و دوم جلو گیری از افکار چپ کمونیستی بود که در آن زمان فعالیتهای زیادی داشتند، در میان دانشجویان و جوانان فعالیتهای زیادی می‌کردند؛ جلسات و میتنگ‌هایی را راه می‌انداختند، افکار جوانان را مخدوش می‌کردند، به مقدسات اسلام علناً حمله می‌کردند که دین اسلام فقط روزه و نماز و خمس و زکات و ضحّه و گریه است و در تغییر امور اجتماعی و وضع مردم دستوراتی از خود ندارد، در این شرایط لازم دیدم که درس تفسیر قرآن را بگذاریم، در این درس طلبه‌ها و عده زیادی از جوانان دانشگاهی شرکت می‌کردند و پوشش خوبی بود برای جذب نیروهای جوان برای ایجاد یک تشکیلات مبارزاتی اسلامی، و من شهید مزاری را در این زمینه بسیار مصمم دیدم و گفتم: هر وقت کابل آمدی منزل من بیا.

در کابل که آمد، با افکار شهید مزاری بیشتر آشنا شدم، در آن زمان نه تنها به فکر افغانستان بود بلکه روی جهان اسلام و مستضعفین می‌اندیشید و فکر بسیار وسیعی داشت.

بعد شهید مزاری برای ادامه تحصیل به خارج از افغانستان رفت و من هم سفری داشتم به نجف و چون راه بسته بود، سوریه رفتم و شهید مزاری را در سوریه دیدم، گفتم: کجایید، درس می‌خوانید، راه می‌روید، چه کار می‌کنید؟ گفت: هم درس می‌خوانم و هم راه می‌روم، می‌خواهم اینجا رفقا و دوستانی را پیدا کنم، برای مبارزه، افرادی که استعداد و شایستگی این را داشته باشد که در یک خط صحیح و ناب اسلامی کار بکنند، ما دنبال چنین افرادی هستیم که با آنها هماهنگ شویم.

در سال ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ بود که ایشان به کابل آمد، مقداری از کتابهای انقلابی و اسلامی را با خود به کابل آورده بود، کتابهای از قبیل آثار دکتر شریعتی، شهید مطهری، ناصر مکارم شیرازی و... مقداری هم نشریات اسلامی. گفت: کسانی که زیر جلسه درس تفسیر شما می‌آیند این کتابها را برایشان بدهید.

و من کتابها را از ایشان گرفتم و بین جوانان تقسیم کردم. بعد من گفتم: ما در اینجا یک تشکیلاتی داریم اگر ممکن است شما هم با ما بیایید. گفت: باشد من با شما همکاری می‌کنم، منتها فعلاً قصد دارم یک کتابخانه را در مزار شریف تأسیس کنم، یک مقداری کتاب هم با خودم آورده‌ام.

ایشان به طرف مزار رفت و کتابخانه را تأسیس کرد و حدود دو سه هزار جلد کتاب جمع آوری کرده بود.

ایشان همیشه در حال رفت و آمد بود، گاهی ایران بود، گاهی در نجف بود و گاهی هم در سوریه و پاکستان و افغانستان، شاید در سالهای ۵۵ یا ۵۶ بود که نجف رفت، در مسیر راه توسط ساواک دستگیر شده و زندانی گردید. وقتی به کابل آمد، صورتش آثار سوختگی بود.

گفتم: آقای مزاری صورتت را چه کرده است؟

گفت: زندان ساواک بودم، شکنجه‌های زیادی شدم، از جمله صورتم را با سیگار سوزاند.

یکی از چیزهایی که برای من مایه تعجب بود صبر و حوصله و مقاومت ایشان بود، سفرهای دور و درازی را در پیش می‌گرفت و کارهای پر مخاطره را برای اسلام و نجات مردمش انجام می‌داد و در برابر سختی‌ها آف هم نمی‌گفت، انسانی بود نترس و می‌گفت: اگر انسان در راه مبارزه و انقلاب بمیرد چه عیب دارد؟ بالاخره انسان روزی می‌میرد، منتها اگر انسان در این راه بمیرد بهتر است، انسان باید در زندگی خود متحرک باشد و اگر در حال تحریک در چنگال ظالم بیفتد و بمیرد و شهید شود هیچ باکی نیست!

در همان سفری که ایشان در کابل داشت، نشستیم با همدیگر روی شرایطی که ایشان داشت بحث کردیم، بعد ایشان عضو تشکیلات ما شد، ما در آن زمان تشکیلاتی داشتیم بنام گروه حسینی، یکسری شب نامه‌ها را پخش می‌کردیم در سطح کابل، و ایشان این اعلامیه‌ها و شب نامه‌ها را با خودش به ایران آورده در قم پخش می‌کرد.

تا اینکه انقلاب و جهاد بعد از کودتای کمو نیست‌ها در افغانستان شروع شد و طی نشستی که در قم صورت گرفت جریان سازمان نصر بوجود آمد.

سرباز افتخاری

محمد علم جويا

مزار شريف (۱۳۴۷)

شهيد مزاری از مدرسه نانوایی به مدرسه سلطانيه مزار شريف نقل مکان کرد و در آنجا مشغول تحصیل گردید، در آنجا بود که مسئله عسکری استاد شهيد پيش آمد، با آنکه یکسال به عسکریش مانده بود، رفت خودش را چهره (ثبت نام عسکری) کرد.

همانطور که قبلا عرض شد، خانواده شهيد مزاری در چهارکنت معروف بود، پدرش از نظر وضع مالی خوب بود ونفوذ زیادی در علاقه داری چهارکنت و ادارات مزارشريف داشت، بسیاری از کسانی که این چنین نفوذی در میان مردم و دولت داشتند، فرزندانشان را به راحتی مجلا (معاف از خدمت) می کردند و هیچ مشکلی نداشتند، یا از طریق پول به راحتی می توانستند مجلای فرزندان را بگیرند یا از طریق پارتی، فقط قشر فقیر بیچاره بود که باید عسکری می کردند، در کارها و طرحهای عمرانی دولت بصورت دسته جمعی باید شرکت می کردند، بدون آنکه مزدی برای آنها تعلق بگیرد.

راه دیگری که برای شهيد مزاری وجود داشت این بود که دولت حاکم از روحانیون و مولویهایی که امتحان مدرسی میدادند از عسکری معاف شان می کرد، ولی شهيد مزاری هیچ کدام اینها را قبول نکرد و خودش را در

عسکری چهره (ثبت نام) کرد.

پدرش با این کار شهید مزاری مخالف بود، چون پسرش را خیل دوست داشت، راضی نبود که پسرش عسکری برود، چون آن زمان مردم افغانستان و مخصوصا مردم ما، تصور بسیار بدی از عسکری داشتند، ظلمهای متعددی به عساکر می شد، حتی بخاطر این که فرزندان شان یکسال یا دو سال دیرتر به عسکری بروند، سن شان را در تذکره پایین ثبت می کردند که این مسئله بعدها برایشان درد سر ایجاد می کرد، در تحصیل فرزندان شان در جایی که مکتب بود و به مکتب می فرستاد، مشکل ایجاد می کرد.

پدر شهید مزاری اصرار داشت که برو امتحان مدرسی بده و خودت را مجلا کن. ولی شهید مزاری قبول نمی کرد و می گفت: نه من باید به عسکری بروم.

یک روز استاد شهید مزاری به چهارکنت آمد، باز هم پدرش بسیار زیاد اصرار کرد که بیا خودت را مجلا کن، اگر امتحان مدرسی بدهی من به علاقه داری رفته مجلای تو را می گیرم، پدرش هر قدر پافشاری کرد شهید مزاری قبول نکرد.

وقتی پدرش خبر شد که شهید مزاری خودش را به عسکری چهره کرده فوراً به مزار شریف رفت وقتی برگشت گفت: ای بچه ره هر چه گفتم که خودت را مجلای مدرسی کن، قبول نکرد، گفتم، مه ترا مجلا می کنم قبول نکرد.

استاد شهید مزاری با سید زین العابدین واعظ (که در زمان تره کی دستگیر و به شهادت رسید) هردوی شان به عسکری رفتند، استاد شهید مزاری بدترین نقطه را هم انتخاب کرد و آن خوست بود، زیرا خوست به دلیل آب و هوای بسیار گرم و وضعیت غیر بهداشتی و عدم امنیت کافی و نیز تنش های نظامی که در آن زمان میان افغانستان و پاکستان بروز کرده بود، بدترین نقطه برای عسکری بود، بسیاری از عساکر که از مناطق مرکزی و سرد سیر کشور بودند، آنجا تلف شده بودند، شهید مزاری در یک چنین جایی رفت و عسکریش را به پایان رسانید، در دوران عسکریش نیز جسارت های زیادی از خود نشان داده بود و دوستان زیادی از اقوام مختلف کشور پیدا کرده بود.

وقتی همراه شهید مزاری در سال ۵۶ با هم به طرف ایران می‌آمدیم از ایشان پرسیدم که شما چرا برای عسکری رفتن این همه اصرار داشتید؟ ایشان جواب داد: عسکری رفتن من به این خاطر بود که من از همین سرزمین هستم، از همین افغانستان هستم، من باید بدانم که در این سرزمین چه می‌گذرد؟ دلیل دیگری که علاقه داشتم به عسکری بروم این بود که شهید بلخی به من نصیحت کرده بود و گفته بود که تو باید عسکری بروی و من هم عسکری را انتخاب کردم.

شهید مزاری به این حرف شهید بلخی بسیار معتقد بود که در جایی گفته بود: انسان راهی را که می‌رود باید تا آخرش برود، اگر درس طلبگی می‌خواند باید مجتهد شود، اگر سخنران می‌شود باید بهترین سخنران شود، اگر سیاست مدار می‌شود باید بهترین سیاست مدار شود، اگر گردنه گیر و دزد می‌شود دزد مردانه شود نه خس دزد!

عسکر جسور

حاجی موسی

مزار شریف (۱۳۴۷)

من یک سال پیش از شهید مزاری جلب عسکری شدم، در فرقه دهدادی مشغول خدمت بودم که یک روز برادرم غلام علی زوار در فرقه آمد و گفت: پیشکم (جلب عسکری) برآمده، من و عبدالعلی هر دویمان جمع شدیم. بعد گفت: بیا که برویم مزار شریف، عبدالعلی و قوما همه آنجا هستند. گفتم: منصب دارم نمی‌ماند. گفت: خیره، حالا تو یک دفعه پیش صاحب منصب خودت برو که چه می‌گه.

صاحب منصبم آدم خوبی بود. از مردم شمال کابل بود، پیشش آمدم و گفتم: صاحب! برادرم عسکری میره، یک دو روز اجازه بده که همراهش بروم مزار شریف.

صاحب منصب گفت: برو، از دو روز زیاد دیر نکنی. دو روز رخصتی گرفتم و مزار آمدم. یک جایی را به نام «باغ ذخیره» می‌گفتند، دولت آنجا چندتا خیمه زده بودند و جلبی‌ها را همه آنجا جا داده بودند، شهید مزاری هم در جمع آنها بود. همه منتظر بودند که موتر بیاید و آنها

را سوار کرده به محل خدمتشان برسانند. ولی موتر کم بود و اوقات‌ها تلخ، تا نماز دیگر (عصر) از موتر خبری نبود که نبود، نماز دیگر که خوانده شد، یک موترلاری که به آن راکت می‌گفتند، آمد، جلبی‌ها همه هجوم بردند طرف موتر، منصبداری جلو آمده و از روی لیست شروع کرد به خواندن نامها. جلبی‌هایی که نامشان خوانده می‌شد فوراً می‌پریدند داخل همان لاری.

از تمام نامهایی که خوانده شد نام یک نفر چهارکنتی هم نبود، شهید مزاری پیش همان صاحب منصبی که لیست را تنظیم می‌کرد رفت و گفت: این چه رقم برنامه است؟ این چه رقم روان کدن است؟ ما اینجا دو روز است که منتظر موتر ماندیم، چرا ما را روان نمی‌کنید که دیگران را سوار موتر کرده روان می‌کنید؟

صاحب منصب گفت: خیر است، خیر است، اینه صبا بخیر دو تا موتر می‌آیه و شماره سوار کده روان می‌کنیم.

هشتاد و هشت نفر از چهارکنت بودندیم، صبح که شد دو تا موتر آمد از روی لیست نامهای جلبی‌ها را یکی یکی خواند، باز هم چهارکنتی‌ها همینطور در دشت ماندند و یک نفر از اینها را هم سوار نکرد. شهید مزاری خیلی ناراحت شد و پیش همان صاحب منصب رفت و گفت: تو احمق هستی، مگر خودت دیروز نگفتی که شما را صبح روان می‌کنم؟ حالا چرا دیگران را نامشان را در لیست میاری و سوار موتر می‌کنی؟

منصبدار که انتظار چنین پرخاشگری را از یک عسکر تازه جلب شده نداشت، در مقابل شهید مزاری به خشونت برخورد کرد. یک دفعه شهید مزاری رویش را طرف چهارکنتی‌ها کرد و گفت: بزنید!

هفتاد هشتاد نفر شروع کردیم به زدن، میز و چوکی را هر طرف انداختیم و شکستاندیم. مدیر و منصبدار مأمور احصائیه همه گریختند و رفتند، چهل پنجاه نفر از قوماندانی امنیه مسلح آمدند و دور ما را گرفتند، کل (همه) ما را در یک میدان ایستاد کردند، یک صاحب منصب جلو آمد و صدا زد: جنگره‌ها کدامان هستین؟

شهید مزاری پیش آمد و گفت: صاحب ما سه روز است که اینجا بی‌سرنوشت ماندیم، موتر که می‌آید دیگران را سوار می‌کند ما می‌مانیم، گفته

بود که امروز ما را می‌برد، امروز هم کسان دیگر را در موتر بالا کردند، دروغ گفتند به ما، اینجه پول خوری است، اینجه رشوت خوری است. شهید مزاری وقتی این حرفها را زد، صاحب منصب نرم شد و گفت: شما بنشینید، میز و چوکی‌ها را سر جایشان بمانین، خدا مهربانه. بعد مدیر و منصبدارهای فراری پیش آمدند، اولین موتری که آمد لیست چهارکنتی‌ها را خواند و فوراً سوار موتر کرده طرف کابل فرستاد. در کابل شهید مزاری در فرقه قرغه جلب شد، برادرم در جای دیگر بود، آنها فقط روزهای جمعه یکدیگر را می‌دیدند، برادرم می‌گفت: بعد از یک هفته که دیدن عبدالعلی رفتم، دیدم ناراحت است، وقتی پرسان کردم، گفت: کت(همراه) صاحب منصب خود ناساز شده ام، او میگه که ریش خود را تراش کن. بعد از مدتی که شهید مزاری در کابل بود، او را در خوست فرستادند که سخت ترین جای برای عسکری بود.

ما برای پول نیامده‌ایم

سید عبد العظیم حسینی مزاری

قم، نجف (۱۳۵۱-۱۳۵۲)

بعد از ختم سربازی، استدلال رهبر شهید استاد مزاری این بود که اگر برای این جامعه کاری کنیم و تغییری در این زمینه ایجاد کنیم، اینجا نمی‌شود، باید جای دیگری رفت و بر اندوخته‌های اسلامی و سیاسی و مبارزاتی افزود، تمرینات لازم را جهت مبارزه باید کسب کرد.

دقیقاً یادم هست که ما با رهبر شهید وعده‌ای دیگر در تاریخ ۱۲ / ۱۲ / ۱۳۵۰ از مزارشریف به منظور تحصیل علوم اسلامی حرکت کردیم، در کابل بودیم که سال نو شد، از آنجا آمدیم طرف جلال آباد، تا اینکه به مشهد رسیدیم و از آنجا به قم آمدیم. در اینجا من یک آشنایی داشتم به نام آقای عرفانیان که از وابستگان ما بود، ایشان وعده داد که زمینه‌ی تحصیل ما را در قم فراهم خواهد کرد.

در قم در یک مسافر خانه ساکن شدیم، روزها به مدرسه فیضیه می‌آمدیم، یک روز رفتیم محضر آیت الله العظمی مرعشی، علماء و بزرگان حوزه علمیه اطراف ایشان را گرفته بودند، ما هم رفتیم با همان لباسهای محلی داخل جمع آنها شدیم و از آیت الله نجفی مرعشی خواستیم که برای ما یک استخاره کند که در قم بمانیم یا برویم نجف برای تحصیل.

ایشان استخاره کرد. استخاره که تمام شد گفت: استخاره خوب است اینجا

بمانید.

بعد از آنکه استخاره ما خوب آمد، آیت الله مرعشی خادمش را دستور داد که مقداری پول برای ما بیاورد. خادم پول را که آورد و بما داد، دقیقاً یادم هست که رهبر شهید استاد مزاری با صراحت لهجه گفت: ما برای پول نیامده ایم، فقط آمده ایم که استخاره کنیم. فوراً پول را به ایشان پس داد.

آیت الله مرعشی نجفی کاملاً از رفتار ایشان تعجب کرد و این طرز برخورد کاملاً استثنایی بود. چنین همت والا و بلند عجیب بود که بگویند ما به پول احتیاج نداریم، فقط برای تحصیل آمده ایم. در همانجا یادم هست که چند لحظه ای که ما آنجا بودیم، اصلاً وضعیت برخورد نسبت بما عوض شد، و در یک عملکرد رفتاری، مورد احترام همگان قرار گرفتیم و از خود ابراز شخصیت کردیم، فوراً برای ما جای خواستند، وقتی که از حسینه آی الله نجفی مرعشی بیرون آمدیم با اشاره آقا یک عده ما را بدرقه کردند و بلند شدند.

در عین حالیکه این برخورد در حسینه ایشان صورت گرفت، اما در قم تنها و غریب بودیم، وضعیت شامل شدن در حوزه هم برای ما سخت بود، امکانات در خود حوزه کم بود. کسانی که ما را راهنمایی خوب بکنند هم نداشتیم، حتی بعضی از برادران تبانی کرده بودند که نگذارند ما شامل حوزه علمیه قم شویم، چون آنها احساس می کردند که ما در حوزه علمیه جای آنها را تنگ می کنیم و در حوزه افغانی زیاد می شود، از مسافرخانه به دلیل کم پولی به مدرسه فیضیه آمدم، در مدرسه اتاق نداشتیم، یک قالیچه داشتیم هردوی ما که آن را در حیاط مدرسه پهن می کردیم و شبها می خوابیدیم. به نظر ماه ثور ۱۳۵۱ بود، و هوا سرد بود و بستره لازم را ما نداشتیم، چند تا از همشهری ها در مدرسه فیضیه اتاق داشتند، شبها که در حیات می خوابیدیم، روزها بستره خود را در سایه ای کنار حجره آنها می گذاشتیم. متأسفانه یک روز یکی از آقایان آمد، بستره ما را از آنجا برداشت و تعبیری زشتی هم نسبت به ما کردند. من در آن زمان عقیده و اخلاص بی اندازه زیاد نسبت به علماء قم و نجف

داشتم، از تعجب دهان من باز ماند و از این برخورد خیلی ناراحت شدم، با خودم افسوس می‌خوردم و می‌گفتم که اینها به جای اینکه ما را راهنمایی کنند، حرف رکیک هم می‌زنند، ما انتظار داشتیم که از اینها اخلاق اسلامی را یاد بگیریم ولی اینها اینطور با ما برخورد می‌کنند.

استاد شهید که تجربه‌ی بیشتر داشت و از استعداد بالاتری از ما نسبت به مسائل اجتماعی برخوردار بود، از این گونه رفتار، هیچ ناراحت نشد و مرا دلداری داد و گفت که اشکال ندارد، در زندگی از این مشکلات و برخوردها سر آدم می‌آید. گفتم خوب هرچه هست ولی درحوزه این برخورد درست نیست. بعداً متوجه شدیم هفت، هشت نفری که از همشهری‌ها در حوزه علمیه قم تحصیل می‌کردند، با هم تبانی کرده بودند که با ما برخورد بد داشته باشند و سرد برخورد کنند، تا ما از آنجا دلسرد شویم و برویم نجف، تا جای اینها تنگ نشود و این دو تا بچه مزاری شامل حوزه نشوند. حتی به آقای عرفانیان گفته بودند که چه می‌کنی از اینها حمایت می‌کنی، بگذار بروند نجف، اینجا مدرسه شلوغ می‌شود.

ما بعد از یک ماه و نیم یعنی ۴۵ روز که در قم ماندیم، آقای عرفانیان از ما خواست که سفری به نجف داشته باشیم وقتی که از نجف برگشتیم کارها درست خواهد شد.

ما رفتیم نجف و در آنجا برخوردها بسیار خوب بود و همین مسأله باعث شد که من در نجف بمانم، ولی رهبر شهید استاد مزاری همانطوریکه از اول گفته بود که در قم درس می‌خوانم، به هیچ شرایط حاضر نشد که در نجف درس بخواند، از آنجا برگشت به طرف قم و شامل حوزه شد.

آن وقت استاد شهید مزاری طلبه‌ای گمنامی بود وقتی آن روز را در فیضیه به سراغ آوردند، ولی بعد از شش ماه که ایشان به نجف آمد، مردی دیگری شده بود و بسیاری از بزرگان حوزه و مبارزین اسلامی ایشان را می‌شناختند و با آنها رابطه برقرار کرده بود. نفوذ رهبر شهید استاد مزاری روز به روز افزوده می‌گشت، دفعه دوم که ایشان به نجف برگشت، فوق العاده در نجف نفوذ پیدا کرده بود.

آن سال‌های بیداری

حاجی محمد محقق^۱

چهار کنت - مزار شریف (۱۳۵۷ - ۱۳۵۰)

رهبر شهید استاد مزاری توان جذب فوق العاده در هدایت و رهبری شخصیت‌ها و توده‌های مردم بسوی یک آرمان بزرگ و هدف متعالی داشت. خودش نیز انسانی وارسته، آرمان‌گرا سخت‌کوش و خسته‌گی ناپذیر بود که در راه رسیدن به هدفش هرگز خستگی و سستی احساس نمی‌کرد. در سخن گفتن به راحتی می‌توانست بر مخاطبین خود اراده و انگیزه برای مبارزه ایجاد نماید و سخت‌کوشی و آرمان‌خواهی را به دیگران بیاموزد.

رهبر شهید بیش از هر کس دیگر در زندگی من تاثیر گذاشته و سرنوشتم را رقم زده است، آنچه در زندگی سیاسی من رخ داده همه را از او الهام گرفته‌ام و اگر توانسته‌ام با حوادث کوچک و بزرگی که دست و پنجه نرم کنم و به اهداف سیاسی و مبارزاتی که تا کنون رسیده‌ام همه از او درس گرفته‌ام. مبارزه و جهاد دشواری‌ها و مصیبت‌های زیادی باخود دارد، اگر در برابر

۱. استاد حاجی محمد محقق یکی از مبارزان برجسته‌ی دوران جهاد و مقاومت است که از دهه پنجاه تا کنون در صحنه‌های مختلف مبارزاتی و سیاسی حضور داشته و همیشه با رهبر شهید دمساز و همکار بوده است و مناصب متعددی را از وزارت داخله دولت آقای ربانی گرفته تا وزارت پلان و نمایندگی پارلمان را تجربه کرده است. او یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۳ بود و نیز آرای مقام اول انتخابات پارلمانی را در کابل از آن خود کرد. ایشان اکنون رئیس کمیسیون فرهنگی و دینی پارلمان و رهبر حزب وحدت اسلامی مردم افغانستان است.

مصیبت‌ها و مشکلات توانستم مقاومت کنم در سایه ایمان و باورم از خط مش واهداف بلند آن پیر طریقت سیاسی ام بوده است.

تابستان سال ۱۳۵۰ بود، ایشان از خدمت عسکری آمده بود، من آن زمان ۱۶ سال داشتم و در مدرسه علمیه چهار کنت ولایت بلخ در قریه نانوائی مشغول تحصیل در رشته ادبیات عرب بودم. نانوائی محل سکونت شهید حاجی خداداد پدراستاد بود، زمانی که ایشان از خدمت عسکری برگشت با جمعی از طلاب به دیدن شان رفیتم، اولین بار بود که ایشان را میدیدم، برخوردها و گفته‌های او از همان اولین ملاقات نوعی ارتباط فکری میان من و او ایجاد کرد.

من ایشان را به مهمانی در مدرسه دعوت کردم او هم قبول کرد. آن روزها زندگی طلبگی با فقر و تنگ دستی همراه بود و من به تنهایی نمی‌توانستم از پس این مهمانی برآیم، باید از پدرم کمک می‌گرفتم. قریه ما سفید چشمه حدود یک ساعت راه با پای پیاده از قریه نانوائی فاصله دارد. خانه رفتم و موضوع مهمانی را به پدرم گفتم، ایشان خوشحال شد و گفت: حاجی خداداد رفیقم است و می‌گویند شیخ عبدالعلی پسرش هم شیخ خوب است.

یک بزرگچه (بزرگ خاصی شده یک ساله) چاق را برآیم داد و من آنرا بامقدار روزغن زرد به مدرسه آوردم و آنرا کشته و مهمانی را تدارک دیدم و همراه با جمعی از طلاب مدرسه که از دوستانم بودند دعوت نمودم. بعد از صرف غذا ایشان به صحبت آغاز نمود. صحبت‌های استاد شهید درباره زندگی مبارزاتی و شخصیت شهید علامه سید اسماعیل بلخی بود. از مبارزاتش گفت و این که بیش از ۱۴ سال رنج زندان را کشیده است و از سفری که شهید بلخی بعد از زندان به ایران و عراق داشت و ملاقات‌های که با علماء و مراجع عظام دین در قم، مشهد مقدس، کربلای معلای و نجف اشرف داشت، سخن گفت.

این جلسه بیش از ۳ ساعت دوام کرد و چنان زندگی من و دوستانم را عوض کرد که سالها تحت تاثیر آن صحبت‌ها بودیم. در واقع این اولین جرعه‌های تفکر سیاسی اسلام مبارز بود که از همان جلسه در فکر و باور ما پدیدار گشت. بعد از آن ارتباط ما با رهبر شهید ادامه یافت، تا این که پس از مدتی ایشان به قصد تحصیل عازم حوزه علمیه قم شد. دیگر اطلاعی از ایشان نداشتم تا زمانی که بار دیگر او را در سال ۱۳۵۵ در شهر مزارشریف ملاقات

نمودم. از قم برای تاسیس کتابخانه جوادیه مزار آمده بود و من آن زمان قصد داشتم که پاسپورت بگیرم و برای تحصیل به نجف بروم. به دنبال تدارکات سفر بودم. در ملاقات من با ایشان این موضوع مطرح شد که من به نجف بروم یا در داخل بمانم و کار روی یک نهضت اسلامی برای تغییر نظام را به پیش ببریم. من طرفدار رفتن به نجف اشرف برای تحصیلات عالی تا مرحله اجتهاد بودم و ایشان پافشاری داشت کسانی که به قصد اجتهاد تحصیل میکنند به حد کافی در حوزه وجود دارد ولی کار و تلاش و سازماندهی برای یک نهضت سیاسی دینی در داخل افغانستان ضرورت است. سرانجام اراده او مرا مغلوب خود ساخت و من قبول کردم که در افغانستان بمانم و برای سازمان دهی طلاب جوان حوزه و محصلان مکاتب دولتی در داخل کار کنم.

آن زمان در سطح شمال یک حلقه سیاسی فرهنگی داشتم که اغلب شاگردان خودم بودند. بعضی از آنان در جهاد افغانستان شهید شده‌اند مانند: عبدالعزیز روحانی، محمد امین امینی، شیخ عبدالواحد، زکی، سید طالب شاه علوی و بعضی دیگر هنوز زنده هستند و در عرصه‌های مختلف سیاسی و فرهنگی مشغول‌اند مانند: سید حسین عالمی بلخی، امیر محمد مهدوی، یارمحمد باقری، جواد زاهدی و برخی طلاب دیگر. ما آثار دانشمندان اسلامی را مطالعه و نشر می‌کردیم البته جو غالب آن دوره در حوزات علمیه دینی جو فکری جدای دین از سیاست بود، علمای کلان به این گونه فعالیت‌های ما طلاب جوان مخالف بودند، به اصطلاح کتاب‌های کوچک را ورق سفید یا کتاب‌های ضاله می‌گفتند، فقط کتاب‌های که پوش‌های چرمی ورق‌های کلان و کاغذ خاکی داشت و عربی بود مورد قبول شان بود. ولی ما طلاب جوان کار خود را می‌کردیم استاد شهید به حد کافی کتاب‌های جدید در مورد حکمت اسلامی و پیام‌هایی در باره فلسطین با آثاری از امام خمینی، سید قطب، مطهری، علی شریعتی، بازرگان و... انتقال داده بود و یک فضای خوب مطالعاتی را ایجاد کرده بود و همه چیز با حفظ اسرار و محرمانه انجام می‌شد، زیرا این گونه فعالیت‌ها با مخالفت و تعقیب حکومت همراه بود و هم مورد تنفر جو حاکم بر حوزه‌های علمیه قرار داشت.

بعد از مدتی رهبر شهید دوباره به خارج رفت تا ارتباط بیشتری با نهضت‌های

آزادی خواهی که در منطقه آغاز شده بود برقرار نماید و در تدارک بیشتر کتاب وسایل فرهنگی و آوردن به داخل باشد و زمینه‌های قیام مسلحانه را هم از نظر مبانع فقهی و هم از نظر تدارک و زمینه آموزش‌های نظامی را در لبنان و فلسطین، مطالعه نماید.

دیری نگذشت که خبر دستگیری وزندانی شدن ایشان را در زندان ساواک زمان شاه ایران شنیدیم. بعد از آن که از زندان آزاد شد و رد مرز گردید. از ایشان بار دیگر در سال ۱۳۵۶ در مزار شریف استقبال کردیم. در این زمان حوزات علمیه مزار کمی رونق یافته بود، علاوه بر مدرسه سلطانیه که تحت اشراف آیت الله سلطان محمد ترکستانی مرکز مهم تربیت طلاب بود و مدرسه علمیه چهار کنت زیر نظر حجج الاسلام سید میرحسین شریفی، ابولقاسم زعیم و محمد حسین زکی فعال بود، مدارس اطراف مانند شولگره و چمتال نیز رونق نسبی یافته بود. حضرت آیت الله سید بحر که تحت عنوان معاودین عراق از حوزه نجف اخراج شده بود در مزار شریف مایه برکت شده بود، اکثر طلابی که عازم حوزه‌های علمیه در خارج کشور بودند در اطراف ایشان جمع شده بودند، با آنکه ایشان از فعالیت‌های سیاسی و مبارزه خوشش نمی‌آمد، ولی چتر خوبی برای تجمع علماء فاضل با طرز تفکرهای گوناگون گردیده بود و ما هم در کنار ایشان بودیم.

رهبر شهید بعد از آن که زخم‌های صورتش که بر اثر شکنجه ساواک ایران با سیگار به وجود آمده بود خوب شد، بار دیگر به خارج رفت. در سال ۱۳۵۷ بعد از کودتای کمونیستی بازگشت. این بار استاد با تعداد زیادی کتاب برای کتاب خانه جوادیه به افغانستان باز گشته بود. این گونه کتاب‌ها در آن زمان جای خود در میان طلاب باز کرده بود و حتی جزء برنامه امتحانی حوزه شده بود و کسانی که در این برنامه‌ها شامل می‌شدند از سوی استاد شهید مختصر شهریه داده می‌شد.

آیت الله بحر یک حویلی را از مرحوم حاجی رسولداد کرایه گرفته بود و در آنجا برنامه امتحان طلاب را اجراء می‌کرد. استاد شهید هم از کتاب‌های اسلام شناسی از نویسندگان جدید امتحان می‌گرفت. برنامه دیگر ایشان ایجاد

نظم و مقررات میان طلاب بود. کسی مطابق برنامه ایشان در امتحان حاضر نمی‌شد شامل شهریه نمی‌گردید و چنین سنتی چیزی جدیدی در حوزه بود. تعدادی از طلابی که در زمان تعیین شده در امتحانات حاضر نشده بودند، استاد شهید یک ماه بعد مهلت دیگری را برای امتحان اعلام کرد و تعدادی که در این امتحان شرکت کردند شامل شهریه شدند، اما یک عده از طلاب که در امتحان شرکت نکرده بودند و می‌خواستند بدون امتحان صاحب شهریه شوند، استاد شهید آن را قبول نمی‌کرد.

آنها به آیت الله بحر شکایت کردند، ایشان مرا خواست و گفت که آقای مزاری دوست شما هست برای شان بگویید که طلاب باقی مانده از امتحان را شهریه بدهند.

من گفتم: استاد قبول نمیکند.

آقای بحراسرار کرد. ناچار من و حاجی رسولداد که متولی مدرسه آیت الله بحر بود، رفتیم خدمت آقای مزاری. من که عادت استاد را بلد بودم چیزی نگفتم. حاجی رسولداد حرف آقای بحر را گفت و خودش هم اسرار کرد ولی آقای مزاری بعد از شنیدن حرف‌های حاجی شروع به صحبت کرد و گفت: آقای حاجی! من که به این حویلی نشسته‌ام کرایه میدهم مجانی نیست. اگر قبول نداری می‌روم به سرای کلالی اتاق می‌گیرم و کارم را می‌کنم، حرف بیخود را از هیچ کس نمی‌پذیرم.

من و حاجی که حسابی خورد و خمیر شده بودیم. از آنجا برآمدیم.

من به حاجی گفتم: از خیر این مسئله بگذرید.

حاجی قبول نکرد و بسیار عصبانی بود و باهم پیش آقای بحر رفتیم و بسیار با عصبانیت می‌گفت: حالا حرف مرا قبول نکرده اگر اجازه بدهید او را گرفتار حکومت می‌کنم.

اما آیت الله بحر و من مخالفت کردیم و گفتیم که بگذار ایشان مطابق برنامه خودش پیش برود و هر برنامه‌ای را که برای شهریه طلاب اجرا می‌کند، اجرا نماید.

نشان راد مردی

حاج کاظم یزدانی^۱

ایران (۱۳۵۱)

اولین باری که با شهید مزاری آشنا شدم، سال ۱۳۵۱ در حوزه علمیه قم

۱. حاج کاظم یزدانی یکی از محققان و مورخان بنام کشور ما است. از ایشان تا کنون آثار زیادی به چاپ رسیده که «پژوهشی در تاریخ هزاره‌ها» مهمترین اثر وی به شمار می‌رود. حاج کاظم یکی از مبارزان اولیه جهاد و مقاومت در افغانستان است، او از اولین کسانی بود که آموزش نظامی دید و به عنوان فرمانده گروه نظامی توحید در دره ترکمن ولایت پروان نبردهای مسلحانه را در اول جهاد آغاز کرد، گروه نظامی توحید طی حملات متعدد چریکی بالای پوستانه‌های نیروهای دولتی در مناطق مختلف این ولایت به زودی بر سر زبانها افتاد و مشهور گردید و نیز در فتح ولسوالی‌های ترکمن و شیخ علی و... نقش اساسی داشت. دشمن از نام گروه چریکی توحید و حاج کاظم یزدانی به هراس افتادند، نیروهای دولتی چند بار برای سرکوبی گروه توحید به دره ترکمن نیرو اعزام کردند اما با شکست بدرقه گردیدند، تلفات سنگینی که دشمن در دره ترکمن متحمل شد سبب گردید که نیروهای دولتی و ارتش سرخ شوروی برای سرکوب گروه چریکی توحید عظیم ترین نیروی نظامی را به سوی دره ترکمن گسیل بدارند، این نبرد که چند روز به طول انجامید، سرانجام حاج کاظم یزدانی در این نبرد از ناحیه پا زخمی گردید. از آنجایی که در آن زمان مجاهدین از هیچ گونه امکانات طبی و پزشکی برخوردار نبودند، به ناچار حاج کاظم را باید برای تداوی به پاکستان منتقل می‌کردند، رسیدن به پاکستان از کوره راههای فرعی نیز کار آسانی نبود، مجاهدین از ترس بمباردمان نیروهای دولتی شب‌ها حرکت می‌کردند، حاج کاظم مجروح نیز باید دردهای جراحی عفوئت کرده را تحمل می‌کرد و این مسیر دشوار را باید طی می‌کرد. سرانجام آنان به پاکستان رسیدند، اما زخم پای حاج کاظم چنان عفوئت کرده بود که دیگر قابل بهبودی نبود و او برای همیشه معیوب گردید و یک پایش از حد طبیعی کوتاه شد و در نتیجه او را برای همیشه از نبرد و سنگر جهاد محروم کرد و به عنوان معلول روزهای جهاد به کارهای تحقیقی و پژوهشی پرداخت.

بود. البته آشنایی ما به حد یک رفاقت صمیمی نبود. او هم مثل من طلبه بود که در حوزه‌ی علمیه درس می‌خواند، جلسه‌ی تمرین سخنرانی داشتیم در منزل یکی از طلبه‌ها بنام آقای جوادی، روی فن سخنرانی، تفسیر و حفظ قرآن کریم کار می‌کردیم. شهید مزاری هم در این جلسه شرکت می‌کرد.

چیزی که برای من غیر عادی به نظر می‌رسید این بود که ایشان از حوزه شهریه نمی‌گرفت در حالیکه شامل حوزه علمیه بود و در حوزه درس می‌خواند، طلبه بسیار کوشایی هم بود؛ لیکن شهریه نمی‌گرفت. می‌گفت: شهریه گرفتن مسئولیت دارد، شاید من نتوانم از عهده‌ی این مسئولیت برآیم. خدا برای ما آن قدر داده که پدرم بتواند مخارج من را تأمین کند.

شهریه گرفتن یک چیزی معمولی در حوزه بود. کسی که طلبه می‌شد، هر قدر هم که پول دار بود، حق داشت که شهریه دریافت کند، من خیلی از طلبه‌ها را چه افغانی و چه ایرانی می‌شناختم که نیاز به شهریه هم نداشتند اما از حوزه شهریه می‌گرفتند.

مسئله دیگری که باز هم برایم تعجب آور بود این بود که ایشان در عین حالی که شهریه نمی‌گرفت برای طلاب افغانی که تازه از افغانستان می‌آمدند، بیشترین تلاش را می‌کرد تا شامل حوزه شوند و شهریه شان درست شود، ایشان نفوذ زیادی در حوزه داشت، با استفاده از همین آشنایی، طلاب افغانی را مُشْهَر می‌کرد.

سال ۵۱ یا ۵۲ بود، دقیق یادم نیست، من مریض شدم و در بیمارستان آیت الله گلپایگانی بستری گردیدم. در مدتی که من آنجا بستری بودم، شهید مزاری به دیدنم آمد، دقیقاً به خاطر دارم که سه مرتبه به دیدنم آمد، جویای احوالم شد و برای رفع مشکلاتم اعلام آمادگی کرد؛ در حالیکه من در آن زمان دوستان خیلی صمیمی تر از شهید مزاری داشتم، آنها یکبار و یا بعضی شان اصلاً به دیدنم نیامدند. قبلاً عرض کردم من با شهید مزاری رفیق صمیمی نبودم، همان آشنایی مختصر و جلسه تمرین او را به بیمارستان کشانده بود. من فکر می‌کنم چنین اخلاق و اخلاص را فقط مردان بزرگ دارند، اخلاص، رفاقت و مردانگی را که شهید مزاری داشت، من در آن بیمارستان از ایشان شناختم.

بعد از آن سعی کردم بیشتر با ایشان آشنا شوم، گاهی وقت‌ها به اتاق ایشان سر می‌زدم، چیزی که آنجا برای من کشف شد این بود که غذای شهید مزاری خیلی ساده بود، زیاد به شکم توجه نمی‌کرد، البته در زندگی طلبگی فقر و ساده زیستی همیشه وجود دارد، به خصوص طلاب افغانی که بیشترشان فقیر بودند، ولی غذای شهید مزاری نسبت به طلاب دیگر افغانی هم ساده تر بود، بعضی وقتها اگر آبگوشتی می‌پخت گوشتش بسیار کم بود و از سبزی و کاهو و... خبری نبود، اما سبزی، کاهو و گاهی وقت‌ها میوه سر سفره بقیه طلاب افغانی دیده می‌شد.

نکته دیگری که دستگیرم شد این بود که در حساب و مصرف پول بسیار دقیق بود، پولی که پدرش از افغانستان برایش می‌فرستاد، سعی می‌کرد کوچکترین حیف و میلی در آن صورت نگیرد.

یک سفری با جمعی از دوستان به همدان رفتیم، شهید مزاری هم با ما بود، مقداری پول، انداز کردیم برای مصرف راه و خورد و خوراک، حساب دار شهید مزاری بود، در حساب و کتاب سعی می‌کرد حتی یک ریال هم حق کسی ضایع نشود.

همین آشنایی‌ها و وضعیت موجود سیاسی و اجتماعی که در افغانستان وجود داشت ما را در کنار هم جمع کرد، در این جمع طرز رفتار اجتماعی شهید مزاری، نسبت به ماها خیلی جلو بود، خیلی زود با شخصیت‌ها آشنا می‌شد. من خودم در دارالتبلیغ تحصیل می‌کردم. یک نوشته تحقیقی به استادم دکتر احمد بهشتی دادم، بسیار تشویق کرد و یا با بسیاری از بزرگانی که در آنجا بود آشنایی داشتم ولی هیچ وقت این آشنایی‌ها ادامه پیدا نکرد و از این آشنایی‌ها در جهت اهداف مبارزه اسلامی بهره برداری نتوانستم، ولی شهید مزاری از این آشنایی‌ها بهره برداری بسیار خوبی در جهت اهداف اسلامی می‌کرد.

زاهد یک لا قبا ...

سید حسین موحد بلخی^۱

ایران - قم (۱۳۵۴)

رهبر شهید تا وقتی که خود در حوزه علمیه بود از سهم امام و به اصطلاح شهریه استفاده نکرد، و این در حالی بود که در امتحانات حوزه با جدیت شرکت می‌کرد، مثلاً در سال ۱۳۵۴ در امتحانات عمومی - که در سطوح مختلف برگزار شد - رهبر شهید نیز در امتحانات سطح شرکت کرد و قبول هم شد و از آنجایی که سر پرشوری داشت آمار شرکت کنندگان مختلف را گرد آورد و نسبت سنجی کرد و در آخر به این نتیجه رسید که، بلی، طلاب افغانی نسبت به تعداد آمار شان از همه بیشتر نمره قبولی را کسب کرده اند. نه تنها شهید زاهد ما از شهریه استفاده نمی‌کرد بلکه به حد اقل، مئونه اکتفا می‌نمود، وقتی که از ایشان سؤال می‌کردیم که روزگار طلبگی را چگونه می‌گذرانید! می‌گفت: سال ده هزار افغانی از جانب حاجی (پدرش) می‌رسد، مرا کفایت می‌کند.

۱. سید حسین موحد بلخی از منطقه چهارکنت، یکی از علمای ولایت بلخ و شاعر معاصر کشور است، خانواده ایشان با خانواده رهبر شهید سال‌ها با هم ارتباط داشتند. او با رهبر شهید سالها در یک تشکیلات و خط سیاسی بودند.

جالب است که عبای زمستانی استاد از همان شالهای بافته شده سنتی بود که سالها از آن استفاده می کردند، و این شال را از داخل برایش فرستاده بود. بهترین غذای این مرد نان و پنیر بود که در آن زمان - یادش بخیر - با یک و نیم تومان می شد یک وعده را سر و سامان داد. با این حال ایشان شب و روز در تمام ایام سال مشغول تحصیل بود و در درس و مطالعه همان قدر جدی بود که در پایداری در مبارزاتش در سالهای مقاومت غرب کابل.

کتابخانه مخفی

قاسم علی رحمانی

ایران - قم (۱۳۵۴ - ۱۳۵۶)

در عراق وضع اقامتی ام خوب نبود و به سوریه اخراج شدم، هم زمان با آمدنم به سوریه شهید مزاری هم از ایران به آنجا آمده بود، آنجا که ایشان را دیدم، کتاب حسین وارث آدم را از دکتر علی شریعتی، به من داد تا مطالعه کنم، از آنجا من به حج رفتم و به قم آمدم.

اواخر سال ۵۴ بود که به قم آمدم. در قم استاد شهید مزاری با دو تن از یاران دیرینش شهیدان رضایی و واحدی، فعالیت‌های جدی را شروع کرده بودند، برای تربیت نیروهای مبارز، ساخته شده از هر جهت، چه از نظر فکری و چه از نظر جسمی.

شهید واحدی روی طلاب بهسود و کابل کار می‌کرد و شهید رضایی روی طلاب غزنی و جاغوری و شهید مزاری سر و کارش بیشتر روی طلاب شمال کشور بود و هر سه نفر هم نفوذ زیادی روی طلاب افغانی داشتند.

کار اولیه اینها در قدم اول پخش آثاری از اندیشمندان اسلامی از قبیل شهید مطهری، دکتر شریعتی، مرحوم طالقانی و جلال الدین فارسی بود، آثار اینها را در بین طلاب پخش می‌کردند و طلبه‌ها را تشویق به مطالعه و خواندن

کتاب می کردند، مرحله بعد معرفی نهضت ها و مبارزات شخصیت های سیاسی بود و طلاب افغانی در سایه تلاشهای این سه نفر به صورت تدریجی وارد میدان مبارزه می شدند و تشکیلات مبارزاتی را تجربه می کردند.

اینها یک کتاب خانه مخفی داشتند در منطقه محروم و دور افتاده «زندآباد» قم، در آن زمان آنجا دشت و زمینهای کشاورزی و خانه های گلی بود، شهید مزاری در آنجا یک خانه محقر را پیدا کرده بود و کتابهای متفکران اسلامی را در آنجا جمع آوری می کرد، بعد از همانجا یکی یکی بدست طلاب افغانی می داد تا مطالعه کنند.

در آن زمان آثار متفکران اسلامی بسیار کم یافت می شد. شهید رضایی پاسپورت پاکستانی داشت، شهید مزاری پیشنهاد کرد که شهید رضایی به پاکستان رفته این کتاب ها را از آنجا تهیه کرده به قم بیاورد، به همین منظور شهید رضایی طرف پاکستان رفت و کتابهای مورد نیاز را تهیه کرد و با چه مشکلات و سختی هایی آنها را وارد ایران نمود و تا منطقه کرمان را رسانید ولی متأسفانه در کرمان شهید رضایی با کتابها یکجا گیر ساواک افتاد، شهید رضایی را زندان بردند و شکنجه زیاد دادند، بطوری که بدنش پوست انداخته بود، بعد طرف پاکستان رد مرز کرد.

شهید مزاری نیز مدتی کوتاهی به عراق رفت، با مقدار کتاب به ایران برگشت، در قم ایشان را دستگیر و به زندان بردند که آثار شکنجه ساواک در چهره اش پیدا بود. در قم فقط شهید واحدی ماند با فعالیتهای فکری و مبارزاتی اش، تا اینکه شهید رضایی دوباره به قم آمد و در سال ۵۶ شهید اسماعیل مبلغ نیز به قم آمد. از ایشان بصورت یک شخصیت علمی بسیار خوب تحویل گرفته شد.

این سه نفر طرح داشتند که از ایران خارج شوند و به لبنان بروند، چون که لبنان در آن زمان بستر مبارزات اسلامی بود، می خواستند که در آنجا یک جریان فرهنگی را فعال کنند و نشریه ای راه بیندازند تا در سایه ای این فعالیتها بتوانند نهضت اسلامی مردم افغانستان را به گوش جهانیان برسانند.

شهید واحدی مقدمات کار را فراهم کرده بود، اینها رفتند تهران نمی دانم که چه کار بود که بمن گفتند بیا تهران مسافر خانه «طوس»، من هم تهران

رفتم، نزدیک مسافرخانه طوس رسیده بودم که متوجه شدم ساواک به مسافرخانه طوس هجوم برده، بعد از چند لحظه دیدم که شهیدان واحدی و رضایی و مبلغ را دستگیر کرده بردند.

این خیانت را یکی از طلاب افغانی کرده بود و جریان را به ساواک گزارش داده بود، ساواک پس از شکنجه شهید مبلغ را به افغانستان و شهیدان واحدی و رضایی را به پاکستان اخراج کردند.

آنها از پاکستان به کابل آمدند و کارهای مبارزاتی شان را با شهید مزاری در کابل سازمان دهی کردند، بار دیگر تلاش داشتند که از یک راهی خود شان را به لبنان برسانند و نشریه‌ای را منتشر کنند که متأسفانه موفق نشدند.

کتاب خوانی

یار محمد باقری^۱ چهار کنت (۱۳۵۵)

آشنای من با شهید مزاری از سال ۱۳۵۵ شروع می‌شود، آن زمان که من در مدرسه نانوایی چهار کنت طلبه بودم، تشویق می‌کرد که در کنار درسهای حوزه کتابهای دیگر را نیز مطالعه کنم، می‌گفت: درسهای حوزه خوب است و باید بخوانید ولی در کنارش برنامه‌های جنبی کتاب خوانی را هم داشته باشید، شما مطالعه کنید و من کتاب برای شما تهیه می‌کنم.

شهید مزاری در چهار کنت، کتابهای زیادی از ایران و پاکستان آورده بود. برای آنکه طلبه‌ها به کتاب خوانی تشویق شوند اعلام کرد: هر طلبه‌ای که هر ماه بتواند یک کتاب را مطالعه کند و آن را امتحان بدهد، مقداری تشویق به ایشان داده می‌شود.

۱. یار محمد باقری از منطقه چهار کنت، یکی از علما ولایت بلخ و فوق لیسانس علوم سیاسی می‌باشد، وی یکی از کسانی است که از دوره جهاد تاکنون همسو با تشکیلات سیاسی رهبر شهید بود و با مجله جلی الله که از سوی رهبر شهید در ایران راه اندازی شده بود، همکاری قلمی داشت.

من خوب یادم هست که برای اولین بار کتاب « از وفات تا هجرت » اثر دکتر شریعتی را بمن داد، بعد کتاب حسین وارث آدم را و بعد کتاب جهان آفرینش را، شهید مزاری هر کتابی را که برای مطالعه به طلبه‌ها داده بود از فهرستش امتحان می‌گرفت و طلبه‌ها بر داشت شان را از کتاب برای شهید مزاری بازگو می‌کردند.

آثار دکتر شریعتی، شهید مطهری و کتابهای ترجمه شده از بزرگان اخوان المسلمین، از جمله کتابهای بود که شهید مزاری در دست رس طلبه‌ها قرار می‌داد. مطالعه این کتابها تأثیر عمیق روی افکار و اندیشه‌های طلاب داشت چون در آن زمان طلبه‌هایی که در حوزات علمیه داخل کشور بودند، جز کتابهای ادبیات عرب و فقه و اصول، هیچ کتاب دیگری را مطالعه نمی‌کردند، از حوادث روز و تحولات سیاسی و اجتماعی کاملاً بی‌خبر بودند. با آمدن این کتابها در درون حوزه و تلاش‌های شهید مزاری، یک تحول و دگرگونی اساسی در حوزه‌های علمیه چهارکنت، مزار شریف و... ایجاد شد. من بطور قطع گفته می‌توانم، اکثر طلبه‌هایی که از سمت شمال بودند و در دوران جهاد، سمت‌ها و مسئولیت‌های سیاسی، نظامی و فرهنگی داشتند، محصول دوره فعالیت‌های شهید مزاری، در دوره طلبگی آنان است، چون از همان دوران طلبگی آنان بحث‌های سیاسی و اجتماعی کم کم به درون حوزه علمیه نفوذ کرد، از سیاست حرف می‌زدند و تحلیل می‌کردند. یادم هست یک زمانی شب نامه‌هایی از کابل به صورت پلی کپی شده به نام حزب حسینی به چهار کنت و مزار شریف می‌آمد، همین طلبه‌های جوان که در اطراف شهید مزاری بودند با چه شور و اشتیاقی شب نامه‌ها را میان مردم پخش می‌کردند.

شب نامه‌ها تحلیلی بود از وضع حاکمیت سیاه آل یحیا، ستم‌های نادر شاه، ظاهر شاه و داود. در صورتی که طلبه‌ها با این شب نامه‌ها دستگیر می‌شدند جرم شان سنگین بود، ولی شور و شوق مبارزه چنان بود که آنان از رژیم داوود خان هیچ ترسی به دل راه نمی‌دادند.

بالاخره دولت کشف کرد که عوامل پخش این شب نامه‌ها در حوزه‌های علمیه شیعه است که حوزه علمیه چهار کنت و مزار شریف یکی از این‌ها بود و عامل اصلی آن شهید مزاری می‌باشد.

شیشه و فولاد

حاجی موسی

ایران (دهه ۱۳۵۰)

بعد از عسکری شهید مزاری ایران رفت تا ملایی‌اش را ادامه دهد، شنیده می‌شد که مزاری انقلابی شده، تا اینکه برادر کلانش پاسپورت گرفت و طرف ایران و سوریه رفت تا به حج مشرف شود، شهید مزاری از ایران اقدام کرد که حج برود، در سوریه پاسپورت شهید مزاری به اشکال برخورد کرد و حج رفته نتوانست و به عراق رفت و از آنجا با دو نفر از قومایش طرف ایران آمدند، اما در مسیر راه مزاری توسط ساواک دستگیر شد.

وقتی آن دو نفر به منطقه رسیدند، خبر دستگیری مزاری را به پدرش داد و پدرش فوراً پاسپورت گرفته طرف ایران آمد، در ایران از شهید مزاری هیچ اثری نبود، اصلاً نمی‌دانست که در کدام زندان است، پدرش در به در دنبال مزاری می‌گشت، پیش تمام آیات و مراجع تقلید در قم رفت و خواستار آزادی

مزاری شد، در زندانها سر زد از مزاری خبری نبود که نبود. نا امید شده به افغانستان برگشت، مرحوم حاجی خداداد پدرش وقتی به منطقه رسید بسیار نگران پسرش بود و می گفت: پیش هر کس که رفتم ردّ شه نیافتم، نمی دانم کشته یا زنده است؟!

بعد از چند ماه خبر آمد که شهید مزاری ردّ مرز شده در هرات است، حاجی خداداد پدرش و سلطان علی برادرش و جان محمد، فوراً از چهارکنت طرف هرات حرکت کردند، برادرش شهید سلطان علی قصه می کرد که: چند روز سرگردان دنبال مزاری گشتیم، پیدا نمی شد، تمام مسافرخانه ها را گشتیم، مزاری جن شده بود، کم کم داشتیم ناامید می شدیم و می خواستیم که طرف مزار بیاییم. یک روز همینطور سرگردان از خیابانهای شهر می گذشتیم و فکر و خیال ما جای دیگر بود، حیران مانده بودیم که چه کار کنیم، یک دفعه صدایی شنیدم، او سلطان!! او سلطان!! ایستاد شو،

سرم را بالا کردم دیدم که یک نفر از جلو اورسی یک مسافر خانه مرا صدا می زند، ایستاد شدم و او از مسافر خانه پایین آمد و خودش را بما رساند، یک پتلون کهنه و یک یخن قاق (پیراهن) پر از چرک در تنش بود ریش و بروتش آنقدر آمده بود که دهانش معلوم نمی شد، صورتش پر از زخم بود، پدرش وقتی که دید تعجب کرد و گفت: او بچه تو کی هستی؟!

گفت: من بچه تو هستم.

باز هم با تعجب گفت: هه، تو عبدالعلی هستی؟!

گفت: آ، مه عبدالعلی هستم.

پدرش گفت: کی ترا به ای روز انداخته؟!

گفت: مه زندان بودم، زندان ساواک.

با خود گرفته به مسافرخانه بردیم، حمام رفت و در همان لحظه یک پیراهن و تنبان نو برایش خریدیم، جان محمد قیچی گرفته ریش و بروتش را اصلاح کرد، بعد پیش داکتر بردیم و دوا درمانش کردیم، خود مزاری یک قران پول نداشت، چند روز دیگر هم ماندیم تا حال مزاری یک مقدار خوب شد، بعد طرف کابل حرکت کردیم، در کابل حدود بیست روز خانه حاجی غلام سخی (یازنه شهید مزاری) ماندیم، در آنجا هم تحت تداوی قرار گرفت تا زخم

صورت، دستها و سر زانوهایش کاملاً خوب شد، بعد طرف چهارکنت حرکت کردیم.

در قشلاق که رسید ما هم دورش جمع شدیم از سر گذشتش در ایران سؤال می کردیم، از زندان خود در ایران قصه های زیاد می کرد، از جمله می گفت: مرا در یک اتاق تنگ و تاریک انداخته بودند، پاهایم لُج بود زیر پایم به اندازه یک ناخن شیشه های شکسته ریخته بودند، نوک شیشه ها به پاهایم فرو می رفت و فغانم را می کشید.

به زحمت شیشه ها را با دست و پای خون آلود به اندازه یک جای پای پس می زدم، و روی یک پا ایستاده می شدم، وقتی عسکرها ساواک در را باز می کردند و وارد سلول می شدند، می دیدند که شیشه ها را جمع کرده ام با بوکس و لگد به جانم می افتادند، کف اتاق روی شیشه ها می افتادم، بعضی وقتها آتش سکرت را روی صورتم می گذاشتند، بعد از شکنجه و تحقیقات زیاد طرف افغانستان ردّ مرز شدم.

در قشلاق که رسید، کارش این بود که از پول خود کتابچه و قلم می خرید و به بچه های کوچک می داد و می گفت: نوشته کنید، بخوانید.

در مدرسه همین کار را می کرد، تقریباً پنج شش ماه در قشلاق ماند، کارش همین بود، یک دفعه گم شد و رفت، پدرش حاجی خداداد می گفت: ایران رفته، بعد از یکسال همینطور یک دفعه ای هم پیدا شد، این بار وضعش خوب بود، طلبه ها را دورش جمع می کرد و می گفت: امتحان بدهید من برای شما پول می دهم، بچه های کوچک را دورش جمع می کرد و کتابچه و قلم برای شان می خرید، از جمله برادر مرثضی را که کوچک بود، و مدرسه می خواند پنج صد افغانی داد، پنج صد افغانی آن زمان خیلی پول بود، طلبه هایی که امتحان می دادند نیز حدود پنج صد افغانی به آنها می داد.

در چهارکنت پیش مدرسه نانوائی من یک دکان داشتم، بعضی وقتها که به اتاق طلبه ها می رفتم، می دیدم که کتابهای ریزه ریزه، در دست شان بود و می خواندند، می گفتم: او بچه ها، چرا کتابهای خودتان را نمی خوانید که این کتابهای ریزه ریزه را می خوانید؟!

آنها می خندیدند و می گفتند: درسهای ما پخته شده، بعد از پخته شدن

درس این کتابهای ریزه را می‌خوانیم خوب است، این کتابها را استاد مزاری به ما داده که بخوانیم.

روزهای جمعه شهید مزاری طلبه‌ها را جمع می‌کردند و می‌آمدند سر برنده(بالکن) مسجد می‌نشستند، یکی یکی به نوبت بلند می‌شدند و سخنرانی می‌کردند.

سهم امام(ع)

یارمحمد باقری

مزارشریف (۱۳۵۵)

تابستانها مزارشریف خیلی گرم است، به همین خاطر مدارس دینی در این شهر در فصل تابستان تعطیل می‌باشد، طلبه‌ها طرف چهارکنت در مدرسه‌ی نانوایی می‌آمدند، این طلبه‌ها اکثراً چهارکنتی بودند یا در مدرسه چهارکنت درس خوانده بودند، مسئولین مدرسه با طلبه‌هایی که از مزار آمده بودند، برخورد مناسبی نداشتند، البته وضع خود مدرسه هم خوب نبود، یک مقدار گندم زکات که برای مصرف طلبه‌ها می‌دادند کفایت چندانی نمی‌کرد.

طلابی که از مزار می‌آمدند در طول سه ماه تابستان اینجا مشغول به درس می‌شدند، گندم مدرسه به اینها تعلق نمی‌گرفت و اینها مخارج شان را باید از خود شان تهیه می‌کردند، عده زیادی از این طلاب توان آنرا نداشتند که مخارج شان را خود شان تهیه کنند، طلبه‌ها از این بابت ناراضی بودند و اعتراض کم کم بالا گرفت.

یک روز در سال ۱۳۵۵ طلبه‌ها بزرگان و موسفیدان چهارکنت را جمع

کردند از مزار هم بعضی از بزرگان آمده بودند، شهید مزاری و پدرش شهید حاجی خداداد نیز در این جمع بودند، چهل پنجاه نفر شدیم و یک کنفرانس اعتراضیه تشکیل دادیم.

یکی از طلاب سخنگوی ما بود گفت: ما می‌خواهیم برای دین و مذهب خدمت کنیم، چرا هزینه‌ای که از بیت المال است بما نمی‌دهید؟ بقیه طلاب هر کدام که اعتراض داشتند حرفهای شان را گفتند، و هم بیشتر روی این موضوعات می‌چرخیدند که مسئولین مدرسه برخورد مناسب ندارند، طلبه‌ها تأمین نمی‌شوند، با شکم گرسنه که نمی‌شود درس بخوانیم، بعد از این اعتراضها، بزرگان و موسفیدان قوم هر کدام شان پیشنهادهایی داشتند و برای اصلاح امور هر کدامشان طرحهایی را ارائه دادند و مورد بحث قرار گرفت.

بعد شهید مزاری شروع به سخن گفتن کرد و گفت: طلبه‌ها باید تأمین شوند، اگر تأمین نشوند نمی‌توانند درس بخوانند، این دو سیر گندم که برای طلبه‌ها داده می‌شود، درد اینها را دوا نمی‌کند، شکم طلبه‌ها را با دادن زکات نمی‌شود سیر کرد. اشکال کار هم درهمین جا است، گندم برای همه طلبه‌ها نمی‌رسد، مدرسه هم از یک نگاه حق دارد و طلبه‌ها هم حق دارند چون انتظار دارند که تأمین شوند، پیشنهاد من این است که از سهم امام باید برای اینها داده شود و اینها شهریه دریافت کنند.

چنین طرحی کاملاً تازه و بکر بود، در آن زمان هیچ کس چنین جرأتی را نداشت که این حرف را بزنند، چون مردم ما سخت مذهبی بودند و خیال می‌کردند که اگر سهم امام بدست خود مرجع تقلید شان نرسد، خمس شان اداء نشده است. بر همین اساس سهمین از سراسر افغانستان توسط نمایندگان مراجع تقلید جمع آوری می‌شد و به خارج کشور می‌فرستادند. در حالیکه حوزات علمیه قم، مشهد و نجف اشرف کاملاً غنی بودند و هیچ نیازی به وجوهات شیعیان افغانستان نداشتند، اما طلبه‌های افغانی در داخل کشور با فقر و بدبختی درس می‌خواندند و روزگار می‌گذرانند. اما سمت شمال برای طلبه‌ها زکات جمع می‌کردند و برای هر طلبه در ماه دو سیر گندم مزد می‌رسید.

شهید مزاری گفت: نجف و ایران هیچ نیازی به سهم امام شیعیان افغانستان

ندارند، من می‌توانم اجازه مصرف سهم امام را برای طلاب داخل کشور از مراجع تقلید بگیرم، که بعد از این مدارس دینی در داخل کشور دچار مشکل نشوند.

شهید مزاری که تازه از ایران آمده بود، سخنان ایشان تأثیر عمیق در جلسه گذاشت و بزرگان که در این جلسه بودند نیز طرح شهید مزاری را تأیید کردند، ولی در این طرح نیازه سعی و تلاش داشت که اولاً باید در میان مردم افغانستان جا می‌افتاد، و ثانیاً اجازه آن را از مراجع تقلید می‌گرفتند.

شهید مزاری به این گفته‌ی سید قطب سخت معتقد بود که: اگر در برابر حوادث اجتماعی بی‌تفاوت باشیم، باید در مؤمن بودن خود شک کنیم. از این جهت سعی می‌کرد مشکلاتی که برای طلاب پیش آمده به نحو احسن حل شود و طلاب را نیز تشویق می‌کرد در قبال مسائل سیاسی و اجتماعی بی‌تفاوت نباشند.

برای مبارزین کسر شأن است

آیت الله شیخ حسن زکی

ایران (۱۳۵۵)

سال ۱۳۵۵ بود، با برادر بزرگش حاجی نبی با هم به ایران آمدیم، من در مشهد ماندگار شدم، او می‌خواست با شهید مزاری به حج برود، خرج و مصرف حج او را هم برادرش آورده بود.

حاجی نبی رفت تا اینکه از مکه و زیارت خانه خدا، به مشهد مقدس برگشت، پیشش حج مبارکی رفتم، گفتم: شیخ عبدالعلی کجا است؟ گفت: زندان.

گفتم: مگر با شما مکه نرفت؟

گفت: نه، در سوریه کارش بندش کرد، وقتی طرف ایران می‌آمد، ساواک او را گرفته معلوم نیست که کجا است.

بعد از چند وقتی که یکی از همراهانش ملا گل محمد خان برادر رئیس دین محمد خان را در مشهد دیدم، او هم به حج رفته نتوانسته بود.

پرسیدم کجا بودی و چه کار کردی؟

گفت: شیخ عبدالعلی مقداری کتاب سر مرز به من داد، که گمرک آنها را از من گرفت و مرا به زندان برد.

در زندان وقتی از او تحقیقات می‌کند او اعتراف می‌کند که کتاب را

شخصی بنام عبدالعلی مزاری به او داده.

مأموران ساواک در قم به مدرسه هجوم آورده او را دستگیر می‌کنند، او را با ملاگل محمد خان روبرو می‌کنند، شهید مزاری می‌گوید: من اصلاً تو را نمی‌شناسم.

هر قدر که شکنجه می‌دهد او همین حرف را تکرار می‌کند، مقاومت او در برابر شکنجه ساواک بعدها سرزبانها افتاد، از جمله شهید رجایی گفته بود که من مقاومت را از یک طلبه افغانی آموختم، در زندان سیگار را روشن کرده به صورتش گذاشت، اما او آخ نگفت، تا اینکه سیگار خاموش شد و خون از صورت او جاری شد.

ساواک وقتی از مقاومت او خسته شده بود، او را به افغانستان رد مرز کرد. وقتی در زندان بود، حاجی خداداد پدرش دنبالش به ایران آمده بود، همه جا را گشته بود. ردی از او پیدا نتوانست، فقط از دفتر آیت ا...خوانساری در تهران خبر شد که مزاری در زندان است، دوباره به افغانستان برگشت.

وقتی شهید مزاری به ایران آمد، صحبت از زندان و آمدن پدرش شد گفت: حاجی خوب کار نکرد در اینجا بین مبارزین و مجاهدین رسم نیست که کسی را که برد و زندان کرد، دنبالش بیاید. برای مبارزین کسر شأن است.

حلقه وصل مبارزان

سید غلام حسین موسوی^۱

عراق، سوریه، افغانستان (۱۳۵۶-۱۳۵۱)

در نجف مشغول تحصیل بودم، در کنار درس دنبال مسایل سیاسی افغانستان نیز بودم. سال ۱۳۵۱ بود که نامه‌ای از قم از طرف شهید مزاری برایم آمد، مرا در ادامه کارهای مبارزاتی و فعالیتهای فرهنگی تشویق و ترغیب کرده بود، نامه با خط خودش نبود نامه را کسی دیگری از طرف او نوشته بود و او امضا کرده بود جواب نامه را نوشتم، و ارتباط ما از طریق نامه برقرار گردید. احتمالاً در همان سال بود که روزی شنیدم، شیخ عبدالعلی مزاری به نجف آمده و در مدرسه نوساز بهیجانی است، فوراً رفتم به دیدنش، این اولین ملاقات من بود که با او در این مدرسه صورت گرفت. این ملاقات سبب صمیمیت و ارتباط بیشتر میان من و ایشان گردید، در رابطه با مسایل افغانستان تبادل نظر کردیم، بعد از آن نیز تبادل نامه میان ما ادامه داشت، تا اینکه حزب بعث عراق

۱. سید غلام حسین موسوی از ولایت دایکندی یکی از علما و مبارزان دوران جهاد می‌باشد. او در دهه‌های پنجاه و شصت یکی از چهره‌های سیاسی افغانستان به شمار می‌رفت و با مبارزان افغانی در دهه پنجاه که در واقع هسته‌های اولیه جهاد و مبارزه تکوین می‌یافت، ارتباط نزدیک داشت.

تصمیم گرفت که کلیه‌ی اتباع خارجی را از این کشور اخراج کند، و من نیز از عراق به سوریه رفتم.

در آن زمان کانون‌های مبارزاتی از علما و طلاب شیعه افغانی در حال شکل گیری بود، حلقه‌ای در نجف بود که ما بودیم، اعلامیه‌هایی را به مناسبت‌های مختلف صادر می‌کردیم. از جمله در ایام حج اعلامیه‌ها را بدست حجاج می‌دادیم تا در مکه و مدینه نشر کنند. حلقه‌ای هم در مشهد و قم بود که بیشتر با شهید مزاری در ارتباط بودند، حلقه‌ای دیگری هم در کابل، اما نقطه وصل همه این حلقات شهید مزاری بود.

احتمالا در سال ۱۳۵۵ بود که ایشان به سوریه آمدند، طرح بلند مدت و کلی را در ارتباط با مبارزین افغانی در نظر داشت. او به سوریه آمده بود تا حلقه‌های مبارزان مسلمان و روشنفکر را دور هم جمع کند، استدلالش این بود که از پراکندگی و تفرقه کاری ساخته نیست، ما باید در یک چوکات سازمان یافته و منظم گردیم و کار کنیم.

فرصتی خوبی برای این نوع نشست‌ها در سوریه و لبنان وجود داشت. سوریه و لبنان کشورهای نسبتا آزاد تری بودند، بسیاری از مبارزان و روشنفکران یا بدلیل اخراج یا برای تفریح و زیارت تابستانی، به سوریه و لبنان آمده بودند. نشست‌هایی در آنجا صورت گرفت، ضرورت یک تشکل منسجم از نیروهای مبارز مسلمان شیعی کاملا احساس می‌شد.

برای ارتباطات بیشتر شهید مزاری به عراق رفت. کسانی در سفارت افغانستان در عراق بودند که از اهداف و برنامه‌های شهید مزاری احساس خطر می‌کردند و درصدد بر آمدند تا مانع کارهای شهید مزاری شده و چهره شهید مزاری را مخدوش سازند. شهید سید حسین حسینی و شهید عبدالحسین اخلاقی و استاد عرفانی از مبارزان افغانی در عراق بودند و از این مسئله به شدت نگران شده بودند.

شهید مزاری دو باره به سوریه برگشت، جلساتی را که قبلا با مبارزین داشت دنبال کرد در پی بحث‌های مفصلی که صورت گرفت، شهید مزاری باز هم به این نتیجه رسید که برای ریزنی بیشتر باید دوباره به عراق برگردد، زیرا امکانات آموزش نظامی و زمینه فعالیت‌های مبارزاتی و سیاسی در سوریه و لبنان

بسیار مناسب بود.

شهید مزاری در عراق مدتی زیادی نماند، با یکسری وسایل و کتاب، به طرف ایران حرکت کرد. در قم که می‌آید توسط ساواک دستگیر می‌شود، در زندان پس از شکنجه‌های بسیار با شهید رجائی هم سلول بود و با او رفاقت صمیمی برقرار کرد، نتیجه این رفاقت صمیمی همین می‌شد که در اوایل جهاد وقتی مهاجرین افغانی در ایران سرازیر شدند، شهید رجائی به تقاضای شهید مزاری دستور داد که کلیه فرزندان مهاجرین در مدارس دولتی از سوی آموزش و پرورش پذیرفته شوند که تحصیل جوانان و کودکان افغانی در مدارس ایران هنوز ادامه دارد و محصول کار شهید مزاری است. خبر زندانی شدن شهید مزاری برای ما بسیار ناگوار بود و ما را تکان داد. حلقه وصلی که از سوریه، نجف، قم، مشهد و کابل وجود داشت، گم شده بود.

وقتی خبر شدیم که شهید مزاری از زندان آزاد شده و به افغانستان رفته است، بلافاصله به دوستان در عراق تماس گرفتیم و پیام دادم که شما دنبال آقای مزاری می‌روید یا ما؟

آنها گفتند: که ما اینجا مشکلاتی داریم، شما بروید.

بلافاصله حرکت کردم، از دمشق به کراچی پرواز کردم، از آنجا به کوئته آمدم. از کوئته به داخل افغانستان به صورت قاچاق وارد شدم و به کابل آمدم. در کابل با تعدادی از روشنفکران و مبارزین آشنا شدم و صحبت کردم. بدون اینکه به دیدن پدر و مادرم بروم، سوار موتر مزار شریف شدم، شبی را در مدرسه مرحوم شیخ سلطان در مزار شریف ماندم. فردایش جستجو کردم که موترهای چهارکنت از کجا می‌رود؟ گفتند: از فلان جا.

موتر وانت ماندی را سوار شدم، نابلد و ناشناس به طرف چهارکنت راه افتادم. از تنگی شادپان رو به بالا رفتیم، کوتلی بود و راهی پر پیچ و خم. تا اینکه موتر جلوی یک مدرسه دینی توقف کرد. گفتند: قریه نانوايي است و این هم مدرسه نانوايي.

به داخل مدرسه رفتیم، طلبه‌ای برایم چای آورد، چای را خوردم، بعد از او پرسیدم: خانه آقای شیخ عبدالعلی مزاری در کجاست؟

از مدرسه بیرون آمد، با دست اشاره کرد و گفت: خانه‌ای که از همه آخرتر است همان خانه‌ای که جلوش چند درخت است، آنجا خانه شیخ عبدالعلی است، چند نفری که آنجا نشسته‌اند یکش پدر شیخ است. من رفتم آنجا، جلوی خانه در سایه درختها چهار نفر نشسته بودند، سلام کردم.

مردی قوی هیکل و بلند قامت با سیمایی ناب هزاره گی گفت: آقا صاحب از کجا می‌آیی؟
گفتم: از مزار.

گفت: خانه کی می‌روی، با که کار داری؟
گفتم: یک رفیق طلبه داشتم، خانه‌اش همین جایه؟
کمی به فکر رفت و سؤال کرد چه نام داره این رفیق تو؟
گفتم: شیخ عبدالعلی مزاری.

به طرفم نگاه معنی داری کرد و بعد با دست اشاره کرد ولی چیزی نگفت، جوانی آمد و ساکم را گرفت و مرا به داخل حویلی راهنمایی کرد. چای نیاورده بود که دیدم همان مرد آمد. دریافتم که او پدر شهید مزاری مرحوم حاجی خداداد است. شهید مزاری در خانه نبود و رفته بود بلخ و یا مزار شریف. حاجی خداداد سؤال کرد از کجای افغانستان هستی؟
گفتم: از ارزگان (دایکندی فعلی).

گفت: با شیخ عبدالعلی از کجا آشنا شدی و چکار داری؟
گفتم: در نجف و سوریه با او آشنا شدم و شنیدم که در زندان بوده حالا آمده ام به دیدن ایشان و هم به زیارت شاه اولیا در مزار شریف.

حاجی خداداد نسبت به کارهای پسرش حساس بود، به خصوص پس از آنکه او زندانی شده بود حساس تر شده بود و بیم داشت که دوباره به زندان نیفتد. من هم این حساسیت را درک می‌کردم و سعی می‌کردم جزئیات کارهای مبارزاتی شهید مزاری را به پدرش نگویم و این دیدار کاملاً عادی جلوه کند.

خانه ایشان از نظم خاصی برخوردار بود، بزرگ خانواده حاجی خداداد و بسیار محترم و قاطع بود و در میان پسران و اعضای خانواده احترام و رعایت

سنی و ادب و اخلاق اسلامی کاملاً لحاظ می‌گردید. سؤال و جواب و گفت و شنود را فقط حاجی خداداد می‌کرد و پسران ساکت و آرام و چهارزانو می‌نشستند، وقتی پسر کوچکتر در خانه بود، چای آوردن و سایر پذیرایی‌ها را او انجام می‌داد. در صورت نبود پدر پسر بزرگتر جانشین او بود.

کم‌کم با این خانواده آشنایی بیشتری پیدا کردم و دریافتم که آنان از ناقلین و آوارگان دوران جنگهای عبدالرحمن و حوادث پس از آن هستند که از ورس ولایت بامیان آواره شده‌اند. خاندانشان از بزرگان و اشراف نامدار هزاره جات بوده که مدت‌های مدیدی علیه تهاجمات قشون عبدالرحمن جنگیده‌اند، سرانجام مقاومتشان در هم شکسته شده و مجبور به ترک سرزمین آبایی و اجدادی شان گردیده‌اند.

این خانواده عاشق و دل‌باخته شهید بلخی بود، خود شهید بلخی وقتی در چهارکنت آمده در خانه حاجی خداداد مهمان بوده با شهید مزاری خردسال و تیزهوش صحبت‌هایی داشته که در تکوین شخصیت انقلابی او این صحبت‌ها تأثیر بسزایی داشته است. در سالهایی که شهید بلخی در زندان بود از جمله کسانی که به خانواده او سرکشی می‌کرد حاجی خداداد و شوهر عمه شهید مزاری (عموی آقای غلام محمد ییلاقی معروف به رئیس) بوده‌اند.

پیرو و عاشق بلخی شدن در آن دوره و زمانه نیازمند یک انگیزه قوی بود، بسیاری از مردم آنقدر آگاهی نداشتند که بلخی را بشناسند، آنهایی که می‌توانستند بلخی را بشناسد از ترس حاکمیت جرأت اظهار نداشتند. ولی خانواده شهید مزاری اینگونه نبود، انگیزه‌های قوی دینی و مبارزاتی باعث شده بود که این خانواده را به بلخی نزدیک سازد، خانواده شهید مزاری، خیلی مذهبی بودند و بلخی هم سید و اولاد پیغمبر و عالم و مجاهد بود اینها (خاندان و نیاکان شهید مزاری) قربانیان ظلم و ستم و تبعیض دوران عبدالرحمان بودند، از سرزمین آبایی شان رانده شده بودند. از همه مهمتر سید حسین حاکم از همان چهارکنت به دلیل ظلم ستیزی به زندان افکنده شده بودند که بلخی در قصیده شب دیجور خود از او نام می‌برد، این انگیزه‌های قوی دینی و مبارزاتی سبب شد که خانواده شهید مزاری را به سمت بلخی بکشاند، قبل از آنکه بلخی به زندان برود، این خانواده با او آشنا بوده و با هم رفت و آمد صمیمانه داشته-

اند.

سرانجام شهید مزاری از بلخ آمد، احوالپرسی گرمی انجام دادیم و در همان زمان به من علامت داد که میان ما طوری صحبتها رد و بدل شود که پدرش متوجه کارها نشود. به همان اندازه که پدر حساس بود او نیز به همان اندازه سعی داشت که با پنهان کاری از حساسیت و اضطراب پدرش بکاهد.

یک هفته آنجا ماندم، باغی داشت با فاصله دورتر از منزل، بعد از چای صبح با شهید مزاری می‌رفتیم داخل آن باغ و با آرامش خاطر به صحبت‌های خود ادامه می‌دادیم و گاهی هم تا قله کوه «ایرغیلی» بالا می‌رفتیم.

او هنوز هم به فکر ایجاد یک تشکیلات منظم مبارزاتی بود و برای شروع مبارزه سه مرحله را پیشنهاد می‌کرد، تبلیغات توده‌ای در سراسر کشور، هزاره جات، شمال، کابل، هرات و... سازماندهی پیشگامان مبارزه و به دنبال آن بسیج عمومی برای انجام مبارزه مسلحانه. در آن زمان مبارزات مسلحانه علیه رژیم داود خان آغاز شده بود، گروه‌های مخالف رژیم تقریباً همه به فکر مبارزه مسلحانه بودند، مجید کلکانی جنگهایی را در بدخشان و جاهای دیگر سامان داده بود. گروه نهضت جوانان مسلمان اهل سنت قیام پنجشیر و چند نقطه دیگر در کشور را در سال ۱۳۵۵ سازماندهی کرده بود که در آن ناکام ماندند و رهبران آن به پاکستان فرار کردند. شهید مزاری نیز طرح مبارزه مسلحانه را در ذهن داشت ولی برای تحقق آن نیازمند یک تشکیلات منظم بود و یک مجوز شرعی از مجتهد جامع الشرایط.

صحبت‌های ما در همین حول و حوش به پایان رسید. تصمیم گرفتم که به طرف کابل برگردم.

به مرحوم حاجی خداداد گفتم: از خدمت مرخص می‌شوم.

او اشاره کرد به پسر کوچکش و گفت: پیرجان! تا حالا مهمان عبدالعلی بودی، از این لحظه مهمان من هستی.

دیدم پسر کوچکش یک گوسفندی را آورد. من مات ماندم که چه بگویم. شهید مزاری اشاره کرد که هیچ نگو.

من هم بدون کوچکترین اعتراضی گوسفند را دست کشیدم و سرش را بردند و یک هفته دیگر هم همانجا ماندم و این بار مهمان خود حاجی بودم،

این پیرمرد تجربیات زیادی داشت و سینه‌اش پر بود از تاریخ مبارزات مردمش، از بلخی، از مرحوم ابراهیم خان گاوسوار، از شعاع و... مرحوم شهید حاجی خداداد در ضمن صحبت‌های دردمندانه و دلسوزانه‌اش می‌گفت: پیرجان! اگر می‌توانی کار مثبتی برای مردم انجام بده، اگر نمی‌توانی کار منفی برای این مردم انجام نده که این مردم بسیار مظلوم است و بسیار عقب مانده نگه داشته شده‌اند و بسیار مستحق خدمت هستند.

پس از مهمانی حاجی خداداد و پس از خداحافظی با او و شهید مزاری آمدم طرف کابل، یک مقدار از آثار بلخی را که از مزار و چهارکنت به دستم آمد با خود آوردم، ده روز در مسجد آیت ا... محمد حسین صادقی پروانی در چنداول کابل ماندم که در آن زمان پناهگاه مبارزان مسلمان بود.

روزی جوانی به مسجد آمد و گفت: آقای موسوی کیست؟

آیت ا... صادقی پروانی پرسید: چه کار داری؟

گفت: من از طرف حاجی رئیس آمدم و می‌خواهم ایشان را ببرم.

آقای پروانی به طرفم اشاره کرد و گفت: ایشان است.

آقای پروانی این جوان را می‌شناخت و من بر اساس شناخت او همراه آن جوان راه افتادم. موتوری جلوی در آماده بود، سوار آن شدم و رفتم افشارخانه حاجی رئیس. دیدم حاجی خداداد هم آنجا است. تا مرا دید گفت: پیرجان هنوز اینجاایی، من پرس و جو کردم شما را و گفتند هنوز کابل هستی. کسی را دنبالت روان کردم.

هنگام صرف شام گفت: پیش از اینکه دنبال تو کسی را روان کنم، کسی را دنبال سید علی روان کردم، در پوهنتون (دانشگاه)، او را گیر آورده نتوانست، شب دیگر می‌آید، او را ببینید و گپ بزنید.

پرفسور شهید سید علی بلخی فرزند علامه شهید اسماعیل بلخی بود که در رشته اقتصاد درس خوانده بود و استاد دانشگاه بود.

شب بعد سید علی بلخی آمد، برخورد او با حاجی خداداد طوری بود که گویا با پدرش برخورد می‌کند، پس از معارفه و آشنایی، سر صحبت‌ها باز شد، دریافتم که او مشغله‌هایش اینست تا جوانان مردم ما را بسوی دانشگاه و کسب علم و دانش، بکشاند، به دلیل اینکه پسر شهید علامه بلخی بود، دولت او را زیر

نظر داشت.

به استاد سید علی بلخی گفتم: به علامه بلخی تنها رژیم ظلم نکرده بلکه دوستانش هم ظلم کرده تا آنجایی که می‌دانم پدرت هفتاد هزار بیت شعر سروده، کجاست اینها؟ چرا چاپ نشده است؟
از کارهایی که در مزار انجام داده بودم برایش گفتم و او کم کم سفره دلش را باز کرد و گفت: بله، حاجی به من گفت که دنبال آثار شهید بلخی می‌گردی.

مقداری از اشعار تایپ شده و چند متن اصلی با دست خط شهید بلخی را بیرون آورده و نشان داد.

زیاد نیازی به توضیح نبود، دست نوشته‌ها خود روایت گر دوران زندانی یک مرد مبارز بود. اشعار روی پاکتهای چای و بوره نوشته شده بود. در آن زمان پاکتهای پلاستیکی یا نبود یا خیلی کم بود، مغازه داران از پاکتهای کاغذی استفاده می‌کردند، این پاکتها اکثرا از روزنامه و کاغذهای باطله ساخته می‌شد. بلخی در زندان اجازه داشتن قلم و کاغذ را نداشت، خانواده یا دوستانش وقتی به ملاقات می‌رفتند، چای و مقداری بوره برای او هدیه می‌بردند، او از همان پاکتها استفاده می‌کرد و شعرش را با قلم روی آن پاکتها می‌نوشت، پاکتهایی که خط چاپی داشت، او شعرهایش را در فاصله میان دو خط می‌نوشت. سپس آن را دوباره به ملاقات کنندگان می‌داد تا به بیرون از زندان برده شود. این اشعار روی پاکتها بسیار بد خط نوشته شده بود. یک قصیده را در چندین پاکت نوشته بود. مثلاً قصیده شب دیجور او شاید در بیست عدد پاکت نوشته شده باشد. به همین دلیل کار را برای مصحح و خواننده بسیار مشکل می‌کرد.

شهید بلخی اشعارش را به دلیل رعایت مسائل امنیتی و کوچک بودن سید علی به خانواده‌اش نفرستاده، یک حاجی بوده از دوستانش که اشعارش را برای او می‌فرستاده، او اشعار علامه بلخی را به صورت مطلوبی پاک نویس و وارد دفتری کرده بود. پروفیسور سید علی گفت: چند بار که پیش آن حاجی رفتم، او اشعار علامه بلخی را به من نداد. با اصراری که کردم، فقط مقداری از دست نویس هایش را به من داد که خود او قادر به تنظیم آنها نبوده است.

با مشورت و صلاح دید پرفسور شهید سید علی بلخی به همراهی شهید استاد محمد اسماعیل مبلغ این بار من سراغ آن حاجی رفتم و موضوع اشعار شهید بلخی را در میان گذاشتم. او وقتی اصرار مرا دید، از من یک لگ افغانی (صد هزار) افغانی خواست تا همه اشعار را بدهد. در آن زمان پیدا کردن ده هزار افغانی کاری آسان نبود چه برسد به یک لگ.

پرفسور شهید سید علی بلخی مقداری از اشعار پدرش را که در اختیار داشت به من داد و قول داد که در سفرهای بعدی آثار بیشتر از شهید بلخی در اختیارم قرار دهد. آن شعرها و نامه‌ها به خط علامه شهید بلخی گرانباترین یادگار آن مسافرت است که هنوز خاطرات آن شهیدان گرانقدر را در ذهنم زنده نگاه داشته اند.

شهید سید علی بلخی از مشکلاتی که در دوران زندانی شدن پدرش دیده بود صحبت‌هایی کرد، و می‌گفت: بسیاری از دوستان و یاران بلخی او را وقتی به زندان رفت فراموش کردند، حتی یک بار از او یاد نکردند و به خانواده‌اش سر نزدند، برای آنکه متهم به همکاری با بلخی نشوند، به او فحش می‌دادند فقط چند خانواده در دوستی با بلخی پایدار ماندند که یکی همین حاجی خداداد و دیگر حاجی رئیس بود.

سرانجام دولت کمونیستی، سید علی را در سال ۱۳۵۷ دستگیر و زندانی کرد و تا کنون از او اثری نیست.

از کابل طرح و اساسنامه مبارزاتی را با خودم به ایران و عراق آوردم، خبر زندانی شدن و شکنجه شهید مزاری توسط ساواک در میان مبارزین انعکاس وسیعی داشت و خبر آن در نشریات مبارزین در اروپا، عراق، سوریه و لبنان به نشر رسیده بود. ما این طرح را در نجف نیز کار کردیم و تقریباً به هفتاد هشتاد ماده رسیده بود، مبارزه به سه مرحله تقسیم شده بود، ابتدایی، متوسطه و عالی، از کجا باید شروع کنیم و چگونه ادامه بدهیم و سرانجام در کجا باید برسانیم.

با توجه به وضعیت افغانستان و رشد روزافزون جریانهای کمونیستی در کشور، ما به این نتیجه رسیده بودیم که ما باید مبارزه مسلحانه را شروع کنیم، در آن زمان جریانهای اسلامی اهل سنت مبارزات مسلحانه در بعضی نقاط کشور را شروع کرده بودند. شهید مزاری تاکید داشت برای مبارزه مسلحانه

فتوای یک مجتهد جامع الشرائط نیاز است تا شرعی بودن این مبارزه ثابت شود و خونهایی که در این راستا ریخته می شود در برابر آن سند و دلیل شرعی داشته باشیم.

سال‌های آشنایی

محمد رضا ضیایی دره صوفی^۱

ایران - (۱۳۵۷ - ۱۳۵۵)

در اواخر سال ۱۳۵۵ بود که من به کابل آمدم، آن زمان مجموعه‌های سیاسی و انقلابی در کابل فعالیت می‌کردند، جو بسیار پرشور و صمیمی بود، جلسات و بحث‌های سیاسی ادامه داشت، من هم داخل یکی از مجموعه‌های انقلابی و اسلامی شدم. من از آنجایی که یک طلبه بودم و از دره صوف آمده بودم، سر و کارم بیشتر با طلبه‌ها بود، اما مجموعه‌ای که من جذب آنها شده بودم بیشتر محصلین دانشگاهی و صاحب منصبان بود. در مدرسه آقای تقدسی در قلعه شهاده بودم، در آنجا با عده‌ای نشست‌هایی داشتم، این مجموعه بعداً برایم معلوم شد که از یاران رهبر شهید بوده است.

یک روز آقای سید عباس حکیمی را دیدم. البته این را هم لازم است تذکر دهم که استاد حکیمی حیثیت استادی را برای من دارد، خصوصاً درباره مقاله نویسی من از ایشان بسیار بهره برده‌ام. در آن روز تذکری از شخصیت‌های

۱. آقای ضیایی یکی از روشنفکران ولایت سمنگان است. او اکنون در سوئد زندگی می‌کند و یکی از فعالین سازمان نصر و حزب وحدت بود و تا زمان مهاجرت به سوئد مسئولیت نمایندگی حزب وحدت را در ترکیه به عهده داشت.

سیاسی به میان آمد ایشان از استاد مزاری یاد کرد که یکی از مبارزین و فعالین مبارزه اسلامی است.

برای اولین بار من نام رهبر شهید را از زبان استاد حکیمی شنیدم، و در معرفی ایشان گفتم: تنها فردی که در بین طلبه‌های جوان روشنفکر کار می‌کند و معتقد به کاراصولی می‌باشد، آقای مزاری است. من وقتی این نام را شنیدم، کنجکاو شدم و شیفته آن شدم که ایشان را باید ببینم.

گفتم: استاد مزاری در کجا است و چه نوع کارهای را انجام می‌دهد؟ گفتم: ایشان فعلاً در قم است و بین کابل و سایر جاها در رفت و آمد می‌باشد، و با عده‌ای از طلاب جوان مشغول کارهای سیاسی است.

آخرهای زمستان همان سال من هم ایران آمدم، در مشهد مقدس اتاقی خارج از مدرسه‌های حوزه‌های علمیه داشتم. برای درس و بحث، بیشتر به مدرسه عباسقلی خان می‌رفتم، در آنجا یکی از همشهریانم بنام آقای عالمی دره صوفی حجره داشت، من بیشتر وقتها پهلوی ایشان بودم.

در یکی از روزها رهبر شهید، آنجا پیدایش شد و با آقای عالمی دره صوفی آشنا بود. از صحبت‌هایی که بین آنها شد، پیدا بود که مرا می‌شناسد، و من از این مسأله تعجب کردم و این نکته بیانگر روح جستجوگر رهبر شهید بود که به دنبال نیروهای جوان و طلبه‌های روشنفکر می‌گشت. چون وقتی آقای عالمی مرا به ایشان معرفی کرد.

فوراً گفتم: بلی، من ایشان را می‌شناسم، از دوستان ما در کابل است. بعد ادامه داد: خوب شد که شما آمدید ایران، من هم چندی پیش کابل رفته بودم.

از وضعیت کابل مقداری صحبت کرد و این سفر رهبر شهید دقیقاً زمانی بود که صاحب منصب معروف سیدمیراحمدشاه به جرم کودتا علیه داودخان دستگیر شده بود. درباره سید میراحمدشاه از من پرسید که من در مجموعه آنها بودم در کابل، گفتم: فقط من در سه جلسه با ایشان بودم.

متأسفانه جریان کودتا از طرف یکی از افراد این مجموعه به دولت گزارش داده شده بود که اینها چنین قصدی دارند، بعداً رژیم داود هم سیدمیراحمدشاه

را دستگیر کرده بود.

رهبر شهید بسیار متأثر شده بود و تأسف می‌خورد که عده‌ای از افراد فعال و انقلابی دچار چنین مشکلاتی شده بودند و این حرکت در نطفه خفه شده است.

برخورد رهبر شهید بسیار صمیمی و مهربان بود، در حیات مدرسه عباسقلی خان دست مرا گرفت و مشغول قدم زدن شد و گفت: تو ضمن اینکه درسهای حوزوی خود را می‌خوانی، فکر می‌کنم بهتر است شامل مدرسه دولتی هم بشوی. اگر مشکلات داری حل می‌کنیم، هروقت قم آمدی، حتماً از من خبر بگیر.

سؤال کرد چند شهریه می‌گیری؟

چیزی مشخصی آنجا برایم نگفت ولی بعداً از طریق آقای عارفی و آقای حسین زاده، ماهانه یک شهریه‌ای از طرف استاد شهید مزاری برای من می‌داد. این اولین دیداری بود که من با رهبر شهید آشنا شدم و زمینه‌ی شد که من بیشتر به رهبر شهید علاقه مند گردم، به شکلی که شیفته‌اش شده بودم و بعداً محض برای دیدن استاد به قم آمدم. در قم رهبر شهید را در یک جلسه دیدم و اولین سؤالش این بود که: مسأله مکتبه چه کار کردی؟

گفتم: من نو آمده‌ام جایی را بلد هم نیستم، تا حالا شامل مکتب نشده‌ام. گفت: من انشاءالله به زودی به طرف مشهد می‌آیم و مشکلات که داری انشاءالله حل می‌کنم.

بالاخره من شامل مکتب شدم و رهبر شهید رفت طرف عراق و در همان سفر بود که ایشان دستگیر شد و زندانی گردید و طرف افغانستان ردّ مرز گردید.

بار دیگر که استاد را دیدم، جهاد مردم افغانستان شروع شده بود، احتمالاً سال ۱۳۵۷ بود که آمدم قم خدمت ایشان باز هم چیزی که مایه‌ی تعجب من بود این بود که ایشان از تمام فعالیت‌های من در ایران خبر داشت، حافظه‌ای عجیبی داشت و تمام اتفاقاتی را که در ایران و افغانستان افتاده بود، به خاطر داشت.

در قم رهبر شهید یک مجموعه‌ای ازدوستان از قبیل شهید واحدی، رضایی و... را با خود داشت و مرا هم به آنها معرفی کرد، شهید واحدی درسها را برای ما می‌گفت که متأسفانه بخاطر تحولات و پیش آمدها ادامه پیدا نکرد. سرانجام این آشنایی‌ها سبب شد که من هم درمجموعه‌ی تشکیلات رهبر شهید داخل شوم.

معرفی نامه

علی داد الهامی^۱

قم - (زمستان ۱۳۵۵)

اواخر سال ۱۳۵۵ بود که من با آقای فیاض پنجابی به منظور تحصیل از افغانستان به قم آمدم.

طبیعی بود که هر انسان تازه وارد و مسافری مشکلات زیادی برایش خلق می شود، بخصوص که طلبه هم باشد. ما وقتی به قم آمدم با مشکلات زیادی مواجه شدیم، از آن جمله مشکل مسکن و یا به عبارت دیگر اتاق طلبگی، شهریه و مدرک اقامتی بود. آن زمان ما هیچ آشنایی را در حوزه نداشتیم و یک انسجامی نیز در میان طلبه های افغانی دیده نمی شد که بتوانند از طلبه های تازه وارد حمایت کنند. بالأخره رفتیم خدمت آیت ا... مشکینی و از ایشان درخواست کردیم که برای ما در مدرسه امام صادق(ع) در نیروگاه اتاق طلبگی بدهد.

ایشان پس از سؤالاتی که از ما کرد گفت: بروید از آقای مزاری تأیید نامه بیاورید.

اولین بار بود که من این نام را شنیدم و از این شخصیت تصویری را در ذهنم جای دادم ولی این تصور من زمانیکه از نزدیک با ایشان آشنایی پیدا

۱. یکی از علمای پنجاب ولایت بامیان و از فعالین سازمان نصر و حزب وحدت.

کردم زمین تا آسمان فرق داشت. چون تصورم این بود که ایشان قطعاً یکی از شخصیت‌های با نفوذ افغانی در حوزه علمیه است که روی حرف شان بزرگان حوزه حساب می‌کند. تا اینجا از برداشت من درست بود و رهبر شهید که در آن زمان یک طلبه بود، با تمامی استادان و بزرگان حوزه روابط خوب و دوستانه داشت و بعدها برایم روشن شد که رهبر شهید یکی از چهره‌های محبوب افغانی در حوزه علمیه است.

تصور دیگرم این بود که وقتی ایشان یک شخصیت است، حتماً برای گرفتن یک معرفی نامه، مدتی را باید سرگردانی بکشیم، از اصل و نسب ما تحقیق خواهد کرد و بعد از تحقیقات زیاد، اگر دلش خواست یک برگه کاغذ را بعنوان معرفی نامه می‌دهد و اگر دلش نخواست آن را هم از ما دریغ خواهد کرد.

به آیت ... مشکینی گفتیم: ما ایشان را نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم کی است؟ آیت ... مشکینی گفت: شما بروید مدرسه سعادت، ایشان آنجا حجره دارد و حتماً از ایشان نامه بیاورید. ما هم که چاره کار را فقط به نامه رهبر شهید می‌دانستیم، طرف مدرسه سعادت روان شدیم.

در مدرسه سعادت اتاق رهبر شهید را پرسان کردیم. به اتاق ایشان رفتیم، رهبر شهید تشریف نداشت و هم اتاقی‌اش گفت که رفته درس. با این پیش آمد تصور دوم من بیشتر شد و به این باور بودیم که چند بار باید به مدرسه سعادت بیاییم تا بتوانم معرفی نامه را کسب کنم. همینطور که از خیابان چهارمردان طرف حرم مطهر بی‌بی معصومه (س) می‌آمدیم، سر چهارمردان رسیدیم، دیدیم که دو تا روحانی ملبس به لباس روحانیت ایستاده‌اند و با هم گرم صحبت‌اند. یکی از آشناهای که با من بود و چهره رهبر شهید را می‌شناخت، اشاره کرد و گفت: اونه یکی از آنها آقای مزاری است.

من هم گوشه‌ای نزدیک ایشان ایستادم تا صحبت‌های شان به پایان رسید و بعد من جلو رفته سلام کردم و مشکل خودم را در میان گذاشتم. رهبر شهید بدون اینکه یک کلمه از من سؤال کند، قلم و کاغذ را گرفت و معرفی نامه را برای آیت ... مشکینی نوشت و رفت.

من که اصلاً تصور این نوع رفتار را نمی کردم، سخت تحت تأثیر ایشان قرار گرفتم و این برخورد انگیزه ای به من ایجاد کرد که من رهبر شهید را بیشتر بشناسم.

بعدها با آشنایی که از ایشان پیدا کردم، روز به روز برازندگی شخصیت رهبر شهید برایم آشکارتر می گردید.

استقبال

محمد علم جويا مزار شريف (۱۳۵۶)

از استاد شهيد مزاری سه استقبال با شکوه در مزار شريف شده است يکي در سال ۱۳۵۶ دوم در سال ۱۳۷۱ و سوم در سال ۱۳۷۴ بود که پيکر پاکش به مزار آمد.

در سال ۵۶ استاد شهيد مزاری از ايران آمد، مدتی را هم در زندان ساواک بسر برده بود، وقتی با خبر شدیم که ایشان از ايران به هرات رسیده، پدرش شهيد حاجی خداداد و برادر کوچکش شهيد سلطان، به هرات رفتند، آنها از هرات به کابل آمدند و از آن جا به طرف شمال حرکت کردند، مجموعه بزرگی از چهارکنت به طرف مزار رفتیم تا از استاد شهيد مزاری استقبال کنیم، اين اولین استقبال با شکوهی مذهبی و اجتماعی بود که از يک روحانی شيعی بعد از شهيد علامه بلخی صورت می گرفت. در اين مجموعه آيت الله بحر (از علماء بزرگ و برجسته مزار شريف)، شيخ قربان فصیحی (یکی ديگر از علماء بزرگ شمال)، حضور داشتند و بقيه علماء و طلاب و مردم مزار شريف و چهارکنت و جاههای ديگر در اين کاروان استقبال بودند. کاروان از مزار

شریف به طرف تاشقرغان حرکت کردند. وقتی موتر استاد شهید در تاشقرغان نزدیک ما رسید، از موترش پیاده شد و با علماء و بزرگان احوال پرسی کرد، بعد با شور و هیجان عجیبی وارد شهر مزار شریف شدیم.

این استقبال انعکاس بزرگی در سطح شهر داشت، همه از خود می پرسیدند که مزاری کیست؟ چه کاره هست که علماء و بزرگان همه به استقبالش رفته اند؟ از طرفی خبر زندانی شدن استاد شهید در ایران، حساسیت قضیه را چند برابر کرده بود و رژیم حاکم از چنین شور و هلهله ای وحشت داشت، به خاطر همین مسئله بود که فقط یک شب در مزار شریف ماند و به طرف چهارکنت آمد، مردم و طلبه ها دور استاد شهید جمع شدند، از وضعیت ایران و زندانی شدنش سؤال می کردند.

از همان زمانها خاطره ای که یادم نمی رود این است که استاد شیخ حسن روی یک حادثه در مزار زندانی شد، و طلبه های مدرسه از جمله خودم بی استاد ماندیم، من آن زمان اصول فقه و مختصر می خواندم، رفتم پیش ایشان و گفتم: به من درس بده.

مدتی من پیش ایشان اصول فقه و مختصر را درس گرفتم، در جریان درس حرفهای که استاد شهید به من می گفت که در آن زمان چندان برای من قابل فهم نبود، یک روزی درس می گرفتم که چهار و پنج کتاب را پهلوی ایشان یدم، از جمله کتاب «افغانستان در قرن نوزده» و «قانون اساسی افغانستان»، بعد از درس من این کتابها را گرفته باز کردم، دیدم چیزی را که من می خواهم در اینها نیست، چون جو آن زمان طوری بود که ما غیر از کتابهای روضه و درسی، به کتابهای دیگر کار نداشتیم، وقتی این کتابها را دیدم همین طور دور انداختم و گفتم: اینها چه بدرد می خورد؟!

استاد شهید خندید و گفت: چرا بدرد نمی خورد؟!

گفتم: هیچ چیزی ندارد، نه از امام گپ می زند و نه از پیامبر !!

گفت: این طور نیست که شما فکر می کنید، شما که درس می خوانید باید دو نکته را خوب بدانید، در کشوری که زندگی می کنید باید جغرافیای آن کشور را بدانید که در کجای دنیا قرار دارد، تاریخ این کشور را هم بدانید که در گذشته این کشور چگونه بوده؟ در کشوری که زندگی می کنید، باید بدانید

که چه قانونی در آن حکومت می‌کند، افغانستان در قرن نوزده را اصلاً می‌دانید که چیست؟! گفتم: نه.

گفت: تاریخ است، تاریخ، تاریخ افغانستان در این نوشته شده.

استقبال دوم در سال ۱۳۷۱ بود که مزار شریف در همین سال فتح شده بود و من از ایران به مزار شریف رفته بودم، از بامیان پیغام آمد که استاد شهید مزاری به مزار شریف می‌آید، بعد از چهارده سال مبارزه و جهاد، این اولین بار بود که استاد شهید مزاری به مزار شریف می‌آمد، دوستان و مقامات احزاب که در مزار شریف بودند و مردم همه شان برای این استقبال آمادگی گرفتند، همه به استقبال استاد شهید طرف میدان هوایی رفتند، استاد شهید از بامیان توسط هلیکوپتر آمد، تشریفات لازم سیاسی به انجام رسانده شد، انبوه مردم از هر طرف جمع شده بودند و از استاد شهید استقبال می‌کردند، آنها بدون اینکه مسائل حزبی، قومی، نژادی و مذهبی را در نظر بگیرند، همه به استقبال آمدند و از او به عنوان یک چهره شناخته شده ملی و جهادی، استقبال گردید، در بر گشت جمعیت به قدری زیاد بود که وقتی موتر استاد به روضه شریف رسیده بود، موترها بدنبال همدیگر صف کشیده بودند و انتهای آن تا میدان هوایی می‌رسید، استاد شهید رفت روضه شریف را زیارت کرد از آنجا به مدرسه سلطانیه آمد و با مردم صحبت کرد.

آمدن استاد شهید به مزار شریف تأثیر بسیار زیادی گذاشت، مردم روحیه و نشاط تازه پیدا کردند، وحدت و همسویی میان تمام جریانات مستحکم تر شد و در همین سفر بود که پیمان دوستی میان حزب وحدت و جنبش ملی اسلامی، در کودبرق میان استاد شهید مزاری و ژنرال دوستم به امضاء رسید.

سومین استقبال از ایشان زمانی بود که پیکر پاک رهبر شهید بعد از ۱۴ روز راه پیمایی در هزارجات به مزار شریف رسید در این شهر نیز همانند جاهای دیگر افغانستان و مجموعه‌های مهاجرین در خارج کشور، ماتم کبرایی به پا بود، زن و مرد به سر و صورت شان می‌زدند و گریه می‌کردند، و قطعاً شهر مزار شریف در طول تاریخ خود، این چنین انبوه جمعیت عزادار را به خود ندیده بود.

تلاش فرهنگی

محمد علم جويا

افغانستان - ايران (۱۳۶۹ - ۱۳۴۰)

بعد از آمدن شهيد بلخی در چهارکنت شهيد مزارى عکسى از ايشان داشت آنرا چوکات کرده در خانه اش زده بود و علاقه خاصى به اين عکس داشت، بعد از آنکه عسکرى رفت و بعد هم طرف ايران براى درس خواندن، پدرش حاجى خداداد اين عکس را به عنوان ياد گارى از پسرش در خانه نگهداشته بود. و به هيچ کس نمى داد، تا اينکه يکى از روحانيون نجفى خانه شهيد حاجى خداداد آمد و اين عکس را ديد و گفت من به دنبال همين عکس آمده ام. حاجى خداداد گفت: اين عکس به شما داده نمى شود چون ياد گار پسر من است، ايشان گفت: من از سوريه از پهلوى پسر شما آمده ام، من مى خواهم در باره شهيد بلخی تحقيق کنم، من اجازه ي گرفتن اين عکس را از پسر شما در سوريه گرفته ام. بالاخره عکس شهيد بلخی را از خانه ايشان با خودش برد و من آن زمان کوچک بودم و در ذهنم هميشه خلجان مى کرد که شهيد بلخی

کیست؟

وقتی شهید مزاری از ایران به چهارکنت آمد، تلاش‌های ایشان را برای جمع آوری آثار شهید بلخی دیدم، کنجکاوی ام بیشتر شد.

یکی از روضه خوانهای معروف مزار به نام شیخ بلاغی بود (ایشان بعد از آنکه آواره ایران شد، در شهر مقدس قم به رحمت ایزدی پیوست) استاد شهید مزاری اطلاع یافت که مقداری از اشعار شهید بلخی نزد ایشان است، با آنکه از نظر فکری با هم نمی‌خوردند، پیش آقای بلاغی رفت و اشعار شهید بلخی را درخواست کرد. ایشان راضی نشد که اشعار را بدهد، استاد شهید از راه دیگری وارد شد و شخصی را واسطه کرد تا به هر قسمی که شده این اشعار را از دست ایشان بگیرد. تلاشهای واسطه نیز بی‌نتیجه بود، سرانجام با اصرار زیاد استاد شهید و واسطه ایشان، آقای بلاغی راضی شد که اشعار را با صدای بلند خودش قرائت کند و اینها هم ضبط صوت آورده ضبط نماید. پس از امروز و فردا کردنها باز هم به این راضی نشد و استاد شهید از بدست آوردن این اشعار مأیوس شد. اما تلاشهایش را به منظور جمع آوری آثار بلخی و سایر فرهنگیان و مبارزین ملی و اصلاح طلب ادامه داد.

در سال ۱۳۵۶ با هم ایران آمدم مقداری اشعار شهید بلخی را از خانواده سید عبد الله حاکم زاده بدست آورد و از آن تاریخ به بعد تلاشهای پیگیری را در داخل و خارج کشور انجام داد و در نهایت از ۷۵ هزار بیت اشعار شهید بلخی تنها چهار هزار بیت آن به همت استاد شهید جمع آوری گردید و در مجموعه‌ای به چاپ رسید.

همین تلاش را برای شناخت و معرفی شخصیت عبد الخالق کرد. شهید عبد الخالق از نظر رژیم حاکم یک مجرم اعدامی بود و در داخل کشور آن زمان کسی جرأت آن را نداشت که از عبد الخالق سخن بگوید چه رسد به اینکه عکس او به عنوان یک قهرمان چاپ و در دست رس مردم قرار گیرد، شهید مزاری تلاش کرد تا چهره عبد الخالق را از پرده ابهام در آورد و او را برای مردم معرفی کند. شنیده بود که عکس شهید عبد الخالق با زولانه و زنجیر

موجود است. اما پیش کی است خدا میداند! استاد شهید مزاری تلاشهایش را در کابل شروع کرد، در چند جا توهین و تحقیر نیز شد، زیرا بدست آوردن عکس عبدالخالق دشوار تر از جمع آوری اشعار شهید بلخی بود، چون شهید بلخی از نظر رژیم حاکم یک کودتاچی بود که در کودتا موفق نشده بود، ولی عبد الخالق را بعنوان یک تروریست مجرم می شناخت، در آن دوران به راحتی می شد از شهید بلخی سخن گفت اما یاد کردن از شهید عبدالخالق به عنوان یک قهرمان جرم بود. سر انجام استاد شهید با واسطه گری های حاجی غلام رسول رئیس شرکت بوت آهو، با مبلغی که معلوم نیست، فیلمی (نیگاتیو) از عکس شهید عبد الخالق را بدست آورد، این فیلم توسط استاد شهید به ایران آورده شد و برای اولین بار در پیام مستضعفین به چاپ رسید، از آن به بعد بود که عکس شهید عبد الخالق در اختیار فرهنگیان و عموم مردم قرار گرفت.

برای بدست آوردن زندگی نامه شهید عبد الخالق کمتر از عکسش زحمت نکشید، وقتی خبر شد که در مطبوعات اوایل حکومت ظاهر شاه زمانیکه عبد الخالق محکوم به اعدام گردید، زندگی نامه کوتاهی از او به چاپ رسیده، تلاشهایش را ادامه داد تا اینکه از روزنامه «انیس» این زندگی نامه کوتاه را بدست آورد و از روی همان زندگی نامه به معرفی شهید عبد الخالق پرداخت و زمینه ای شد برای محققین تا روی مبارزات شهید عبد الخالق بیشتر تحقیق کنند.

کار فرهنگی دیگر استاد شهید خدمت به تاریخ افغانستان است، کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» نوشته غلام محمد غبار یکی از کتب معتبر تاریخی است، در زمان داود به طور قاچاق در دست بعضی ها بود، استاد شهید این کتاب را از کابل در سال ۵۶ بدست آورد و با خود به ایران انتقال داد، بعداً از طرف کانون مهاجر به چاپ رسید.

تلاش دیگر استاد شهید مزاری، شناسایی سراج التواریخ بود که در چند مقطع انجام گرفت، در سال ۱۳۵۶ با خبر شد که سراج التواریخ در کابل پیش کسانی موجود است، باز هم توسط همین رئیس شرکت بوت آهو، یک نسخه

از جلد اول سراج التواریخ را بدست آورد و با خود به ایران انتقال داد، به دنبال این تلاش‌ها در مسافرت‌های بعدی وقتی به داخل کشور رفت، جلد دوم سراج التواریخ را نیز بدست آورد و در ایران به چاپ رسید، مرحله سوم آخرین بار که استاد شهید در سال ۶۹ به ایران آمد، جلد سوم سراج التواریخ را نیز با خود آورد، البته قبلاً پیام داده بود که یک نسخه از کتاب ملا فیض محمد کاتب که نسخه خطی با قلم خود کاتب است را بدست آورده است. وقتی درقم تشریف آورد سه نفر را که عبارت بودند از بصیر احمد دولت آبادی، سید جعفری و قاسم علی رحمانی، مأمور کار روی این نسخه کردند. بعداً معلوم شد که این کتاب خطی همان نسخه وقایع افغانستان بوده است.

تواضع استاد

حسین شفایی^۱

افغانستان - ایران (۱۳۵۸ - ۱۳۵۶)

سال ۱۳۵۴ بود که از نجف به قم آمدم، در آن زمان شهید مزاری در مدرسه سعادت قم اطاق داشت و یکی از طلبه‌های فعال و پرتلاش افغانی بود. شهیدان استاد مزاری، ضامن علی واحدی، افتخاری (سرخ)، رضایی (از قره باغ غزنی) و... از جمله طلاب بانشاطی بودند که باهم نشست‌های فرهنگی و سیاسی داشتند کتاب‌های مختلفی را می‌خواندند و باهم بحث و گفتگو می‌کردند، تمرین سخنرانی داشتند. از همان جا بود که با رهبر شهید آشنا شدم. در آن زمان شهید ضامن علی واحدی از نظر علمی و تشکیلاتی بزرگتر این جمع به شمار می‌رفت و ما در آن زمان به ایشان «بابه واحدی» می‌گفتم. شهید مزاری هم سخت به ایشان احترام داشت و از نظر تشکیلاتی از او حرف شنوی می‌کرد. در آن زمان چون زمینه مبارزه مسلحانه نبود و کسی هم به این موضوع فکر نمی‌کردند، آنها برنامه‌های بسیار دور و درازی برای تربیت نسل جوان و بخصوص طلاب و دانشجویان داشتند، تا نیروهای انقلابی را شناسایی و تربیت کرده و این نیروهای را در جهت فعالیت‌های سیاسی و تشکیلاتی هدایت نمایند. یکی از اهداف اصلی آنان را کادرسازی نسل جوان برای مبارزه سیاسی و تشکیلاتی در آن زمان تشکیل می‌داد.

اواخر سال ۱۳۵۴ بود که من افغانستان رفتم. در آن زمان حزب حسینی به همت شهید مزاری، شهید واحدی، آیت الله پروانی و استاد خلیلی تشکیل شده بود. در سال ۱۳۵۶ من نیز به این گروه جذب شدم، مرکز فعالیت‌های ما با شهیدان بصیر و ایمانی میان دانشجویان بود، به این شکل که کتاب‌های اسلامی

۱. حسین شفایی یکی از علما و محققان حصه اول بهسود ولایت میدان وردک است. ایشان تاکنون چندین کتاب به رشته تحریر درآورده و از افراد فعال مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان سابق و موسسه سراج فعلی می‌باشد.

را که شهید مزاری و دیگر روحانیون مبارز تهیه کرده بودند ما آنها را به دانشجویان توزیع می کردیم تا مطالعه کنند و هر کس به میزان نفوذ شان جلساتی با دانشجویان داشتیم.

در سال ۱۳۵۶ بود که من از کابل دوباره به قم آمدم، ماه رمضان بود من در یک مسافر خانه اطاق گرفتم، ایشان وقتی از آمدن من باخبر شد، مسافر خانه به دنبالم آمد و گفت، اینجا امنیت نیست و باید از اینجا برویم.

با اوبه اطاقش رفتیم. دو یا سه روزی که من آنجا بودم، با آن که ایشان روزه داشت و من مسافر بودم ولی زحمت تهیه و پخت غذا را ایشان می کشید. هر چه خواهش و تمنا می کردم، قبول نمی کرد و خودش همه کارها را انجام می داد.

شهید مزاری یک سفری به مزار شریف آمده بود و آنجا منزلی کرایه کرده بود و طلاب جوان را آنجا برای درس و تحصیل جمع کرده بودند. اول نوروز سال ۱۳۵۷ بود که من با اتفاق استاد شفق تصمیم گرفتیم به میله گل سرخ مزار شریف برویم. به ایشان تلفن کردیم و گفتیم: ما مزار می آییم. رهبر شهید آدرس همان منزلی را به ما داد که کرایه کرده بود و خودش هم همانجا زندگی می کرد می کرد. پشت تلفن به ما گفت: وقتی فلان جا رسیدید، همانجا بایستید تا من کسی را دنبال تان بفرستم.

ما وقتی همانجایی را که مشخص کرده بود رسیدیم، دیدیم که رهبر شهید خودش آنجا آمده و منتظر ما ایستاده است. ما هم که دیر به مقصد رسیده بودیم و ایشان مدتی منتظر ما مانده بود، شرمنده اخلاص و تواضع ایشان شدیم. شهید مزاری از این کارش راضی بود و لازم نمی دید که ما از او معذرت بخواهیم. چند روزی را مهمان ایشان بودیم تا میله گل سرخ تمام شد.

معمولاً در دنیای سیاست همه تلاش دارند تا خود را در عرصه های مطبوعاتی مطرح نمایند و برای رسیدن به شهرت شان تلاش نمایند. در سال ۱۳۵۸ بود و رهبر شهید تازه به ایران آمده بود، در آن زمان هر کس تحت عنوان قوماندان و رهبر و رئیس حزب و سخنگو و... تلاش داشتند تا خود را به رسانه های معرفی نماید، اما شهید مزاری این طور نبود با آن که آن زمان

دوستان زیادی در رسانه‌های چاپی و تصویری داشت ولی هیچ گاه تلاش نداشت که از این فرصت‌ها به نفع شخصی خود استفاده نماید. یکی از روزنامه‌های معروف ایران در آن زمان به نام «جمهوری اسلامی» برای معرفی بیشتر جهاد و مقاومت مردم افغانستان، می‌خواست مصاحبه‌ای انجام بدهد، مسئولین روزنامه می‌خواست با خود استاد این مصاحبه را انجام دهد، اما استاد مزاری آن را قبول نکرد و گفت: ریش سفید و پیر مرد ما و شخصیت ما آیت الله پروانی است، شما با ایشان مصاحبه کنید.

خودش زمینه را برای مصاحبه فراهم کرد، بعد آیت الله پروانی را به محل مصاحبه بردیم و این روزنامه با آیت الله پروانی مصاحبه انجام داد. رهبر شهید با تواضعی که داشت دیگران را در این گونه کارها مقدم می‌داشت.

صبح آشنایی

محمد ناطقی^۱

مشهد (۱۳۵۷)

قبلاً با نام استاد شهید مزاری آشنا بودم، زمانی که در نجف درس می‌خواندم وقتی مسائل افغانستان مطرح شد، می‌دانستم که استاد شهید یکی از مبارزین و فعالین جریان مبارزان افغانستان است ولی از نزدیک ایشان را ندیده بودم، در نیمه دوم سال ۱۳۵۷ در مشهد بود که با ایشان از نزدیک آشنا شدم. آن زمان یک تشکیلاتی را بنام گروه مستضعفین بوجود آورده بودیم. در قبال حادثه خونین ۲۴ حوت هرات که یکی از جنایات دهشت ناک رژیم ترکی بود، عکس العمل تنیدی از خود نشان دادیم و مواضع خود را در برابر رژیم کمونیستی ترکی اعلام کردیم.

یکی از دوستان ما آقای مهدوی به من خبر داد که استاد شهید مزاری از داخل تشریف آورده اگر شما می‌خواهید با ایشان از نزدیک صحبت کنید

۱. یکی از علما و سیاستمداران پنجاب ولایت بامیان، عضو شورای مرکزی سازمان نصر و حزب وحدت اسلامی افغانستان بود. ایشان اکنون به عنوان سفیر افغانستان در لیبی ایفای وظیفه می‌کند.

زمینه فراهم است، من بسیار خوشحال شدم و شایق دیدار ایشان گردیدم. روز بعد آقای مهدوی آمد، به من گفت: استاد مزاری در مدرسه عباسقلی خان در اتاق آقای محسنی است.

فردای آن روز ساعت ده بود که در مدرسه عباسقلی خان رفتم، استاد شهید با آقای مهدوی آنجا با هم بودند، من برای اولین بار ایشان را می‌دیدم و ملبس به لباس روحانیت بود، آقای مهدوی طرفین را معرفی کرد استاد شهید بعد از معرفی گفت: من شما را می‌شناسم، اطلاعاتی در باره شما داشتم، طلبه نجف هستی و کارهای مبارزاتی می‌کنی.

من احساس کردم، استاد شهید مزاری به خوبی مرا می‌شناسد. در اولین برخوردی که با ایشان داشتم بسیار با محبت و پر جاذبه بود، خیلی دقیق سئوالات را پاسخ می‌داد، شناخت دقیق از احزاب جهادی و کمونیست داشت، سئوالاتی که من از ایشان می‌کردم بخاطر این بود که ایشان تازه از داخل آمده بود و حوادث جاری افغانستان را از نزدیک شاهد بود، از احزاب اسلامی و سران این احزاب شناخت بسیار دقیق داشت، تعریف که ایشان در آن زمان از احزاب پیشاور نشین داشت در طول جهاد بیست ساله و عملکرد آنان ثابت کرد که شهید مزاری دقیق ترین شناخت را، در آن زمان از آنها داشت و همانهایی شدند که استاد شهید در مدرسه عباسقلی خان برای من معرفی کرده بود.

حدود یک و نیم ساعت با هم صحبت کردیم، ایشان از تشنت و پراکندگی نیروهای شیعی بسیار رنج می‌برد و تلاش داشت احزاب اسلامی که از نظر فکر و آرمان با هم نزدیک هستند، فقط برخوردهای سلیقه‌ای و تشکیلاتی آنان را از همدیگر جدا کرده اند، در بین اینها وحدت و هماهنگی و یکپارچگی ایجاد کند و در یک تشکیلات منسجم ادغام کند.

ایشان پیشنهاد کرد که گروه نصر با گروه مستضعفین در یک تشکیلات ادغام شوند، لذا ایشان از آغاز مبارزه تا روز شهادتش، برای وحدت و انسجام نیروهای مبارزاتی تلاش کرد، که اولین کار ایشان ادغام چند گروه در قالب سازمان نصر بود.

من از پیشنهاد شهید مزاری استقبال کردم و گفتم: نظر دوستان دیگر را هم

باید جويا شوم، بعد نياز به يك سري نشست‌هايي دارد تا ديدگاهها و خواسته‌ها به هم نزديك شود.

ايشان هم قبول كرد، بعداً متوجه شدم كه شهيد مزارى قبلاً با ساير دوستان صحبت كرده و موافقت آنها را بدست آورده است، تا آنكه طي نشست‌هايي در يك تشكيلات مدغم شديم.

اهداف وحدت طلبي استاد شهيد مزارى ادامه پيدا كرد، خارج از تشكيلات ما، خطي را تعقيب مي‌كرد و نشست‌هايي با احزاب ديگر داشت تا آن‌هايي كه از نظر فكري و شيوه مبارزاتي با هم نزديك اند، اين ديدگاهها را با يك ديگر نزديكتر بكنند، در اين راستا تلاش‌هاي زياد كرد و سرمايه گذاري زيادي نمود. هر باري كه ايشان در داخل تشريف مي‌برد، سعي داشت آتش خانه مان سوز داخلي را خاموش كند و تنش‌هاي موجود را از ميان بردارد.

سمبل تلاش و مبارزه

حاجی محمد محقق

چهار کنت و شولگر (۱۳۶۶-۱۳۵۷)

زمستان سال ۱۳۵۷ اوج اختناق و تفتیش عقاید و دستگیری افراد سرشناس توسط رژیم کابل بود. تعداد زیادی از علماء و بزرگان دره صوف، چهار کنت، شولگره و... دستگیر شدند.

به دنبال این اعمال وحشیانه حکومت کمونیستی مردم دره صوف در ۲۶ دلو ۱۳۵۷ و مردم چهار کنت در ۳ حوت ۱۳۵۷ قیام کردند. این آغازی بود برای جهاد مسلحانه مردم علیه رژیم کابل و من نیز مصروف جهاد شدم. حدود ۱۵ ماه از قیام چهار کنت گذشته بود که استاد شهید با چند تن از چریک‌های تعلیم دیده نظامی به چهار کنت آمدند در منطقه «قافزار» منطقه ییلاقی قریه نانوابی چهار کنت که چراگاه مواشی پدر شهید مزاری بود، مستقر گردیدند. این منطقه نزدیک خط مقدم جبهه بود. ما توسط چریک‌های آموزش دیده که همراهی استاد آمده بودند یک قرارگاه آموزشی ایجاد نمودیم. تعدادی از بچه‌های

نظامی تاکتیک‌های دفاع شخصی و عملیات چریکی را به دیگران آموزش می‌دادند.

در این قرارگاه وقتی با رهبر شهید نشستیم در باره یک تشکیلات سیاسی بحث شد.

استاد شهید گفت، در ادامه فعالیت‌های سیاسی، فرهنگی که داشتیم، بعد از مشورت‌های زیاد یک سازمان سیاسی را بنیان‌گذاری کردیم و نام آن «سازمان نصر افغانستان» است، می‌خواهم که شما نیز با ما در این سازمان کار کنید. یک شماره از نشریه پیام مستضعفین ارگان نشراتی سازمان نصر را به من داد و سرانجام من هم عضویت سازمان نصر را پذیرفتم و فعالیت‌های خود را در چوکات این سازمان آغاز کردم. بعد از مدتی استاد با حاجی خداداد شاه انجیری از طرف کمیته انقلابی اسلامی چهار کنت به درخواست شورای اتفاق اسلامی افغانستان که در مناطق مرکزی تحت ریاست ایت الله سید علی بهشتی تشکیل شده بود، به عنوان نماینده مردم چهار کنت به ورس رفتند. بعد از مدتی که در ورس بودند، تفاهم بین نمایندگان شمال و شورای اتفاق بهم خورد و استاد با سایر نمایندگان شمال به دره صوف آمدند. در آنجا شورایی بنام «شورای آزادی بخش انقلاب اسلامی شمال افغانستان» را تشکیل دادند.

سپس رهبر شهید با شهید حسینی دره صوفی به چهار کنت آمدند، به پایگاه سازمان نصر در مدرسه علمیه نانوايي مستقر شدند. بخشی از سالهای ۵۹ و ۶۰ را در همین پایگاه بود. در آنجا بچه‌های جبهه چهار کنت و شهر مزار را آموزش سیاسی تشکیلاتی و نظامی می‌دادیم. در طول این مدت در تنگی شادیان، شولگره و در چمتال پایگاه‌های نظامی ایجاد شد و فعالیت نظامی ما گسترش یافت.

استاد شهید به درخواست شورای مرکزی سازمان نصر عازم خارج شد و من با یک دنیا مشکلات سیاسی و نظامی به داخل ماندم. ارتباط من با استاد و مرکزیت سازمان از طریق نامه رسانان مبارز صورت می‌گرفت. سه سال گذشت تا بار دیگر رهبر شهید را در دره صوف دیدم ایشان با جمعی از اعضای شورای مرکزی سازمان نصر، استاد محمد ناطقی، استاد عزیزالله شفق و استاد شهید حسینی دره صوفی از خارج به مناطق مرکزی و از آنجا به دره صوف آمده بودند.

در سال ۱۳۶۶ بار دیگر رهبر شهید از راه مناطق مرکزی به شمال آمد. نزدیک یک سال در شولگره ماند. پایگاه مرکزی شهید رضایی شولگره در قزل کنت در این دره ساخته شد، استاد خودش با ما در ساختن این قرارگاه کار می کرد. آموزش نظامی مرتب بود، مردم و مربوطین سازمان نصر نفوس شماری شد، جلب عسکری گرفته شد، زمین های انفال و وجوهات شرعیه به طور مرتب جمع آوری می گردید. انبارهای قرارگاه به حد کافی از گندم وجو پر شده بود، وجوهات شرعیه مال داران جمع می شد و برای اکمالات جبهه استفاده می گردید. استاد شهید برای ایجاد نظم به شدت پافشاری داشت، همگی باید ورزش می کردیم، قومندان و عسکر باید در موقع غذا کنار یک سفره نان می خوردند. بعد از آموزش نظامی همگی مشغول گل کاری و تعمیر قلعه قرارگاه می شدیم. با آن که صدها نفر نظامی در قرارگاه داشتیم، استاد شهید طرح نیروهای بسیج را عملی کرد، یعنی از هر خانه ای که توان داشتند باید یک یا چند میل سلاح می خریدند. تمامی اهالی قریه ها مسلح شدند تا هنگام حملات دشمن بسیجی ها در کنار نظامی ها از منطقه شان دفاع نمایند، ولی در عملیات های تهاجمی و چریکی تنها از نیروی نظامی استفاده می شد. استاد در سال ۱۳۶۶ خودش در راس نیروهای نظامی به هژده نهر رفت و علیه اشغالگران روسی و دولت کمونیستی به نبرد پرداخت.

از رفتن استاد به جبهه نبرد آنهم در منطقه هژده نهر همه نگران شده بودیم، چون هژده نهر بسیار خطرناک بود و احتمال شهادت ایشان زیاد می رفت، بسیار تلاش کردیم تا مانع رفتن استاد به جبهه مقدم شویم اما رهبر شهید همچنان مصمم بود. مرحوم استاد یاسین قومندان عمومی ما طرح یک اعتصاب را ریخت و گفت: اگر استاد به جبهه برود ما نظامی ها به جبهه نمی رویم. رهبر شهید در جواب استاد یاسین با جدیت گفت: اگر یک نفر هم نرود من به تنهایی می روم.

سرانجام تسلیم خواسته های استاد شدیم و نظامی ها آماده شدند و گروپ عملیاتی همراه استاد شهید عازم هژده نهر گردیدند. با آمدن رهبر شهید و گروپ نظامی شان تهاجم سنگینی بالای پسته های رژیم کابل در هژده نهر آغاز شد، این عملیات دو ماه طول کشید. خطرناک ترین نبرد استاد شهید و نظامیان سازمان هنگام بازگشت در «پالو» و «زولی» اتفاق افتاد، آنها از سوی قوای دولتی

سمبل تلاش و مبارزه ۱۰۳

محاصره شدند. در این جنگ ۱۲ نفر از مجاهدین شهید شدند از جمله آنان شهید حسین علی مشهور به «ارباب» پسر کاکایم بود و شهید سید میثم. طی دو ماه عملیات ۱۴ نفر از مجاهدین به شهادت رسیدند ولی از دشمن تنها در جنگ پالو و زولی دهها نفر کشته شده بودند.

سنگرهای بی حفاظ

یارمحمد باقری

چهارکنت (۱۳۵۸)

در سال ۱۳۵۸ اوایل جهاد ضد کمونیستی یک مجموعه‌ی نظامی فرهنگی را در چهارکنت تشکیل داده بودیم، در این مجموعه شهید مزاری در رأس بود، استاد محقق، افتخاری سرخ، استاد زکی، استاد ابراهیمی شهید و کسانی دیگر حضور داشتند. یک اتاق کوچک داشتیم در این اتاق هم کتاب داشتیم و مطالعه می‌کردیم و هم استاد ابراهیمی شهید، مین و کوکتل مولوتف می‌ساخت. استاد زکی بچه‌ها را آموزش می‌داد. یک روز من در اتاق بودم که شهید مزاری نفس نفس زنان به اتاق آمد و گفت: آماده شوید که دشمن می‌خواهد حمله کند، قوای زیادی به طرف چهارکنت در حرکت است.

همه آماده شدیم و به شهید مزاری گفتیم که چه کار کنیم؟ شهید مزاری گفت: بروید بچه‌های نظامی را خبر کنید و مردم را در جریان بگذارید که برای دفاع آمادگی بگیرند. ما از اتاق بیرون آمدیم سراغ سنگرها و بچه‌های نظامی و خود شهید

مزاری هم سنگر به سنگر می‌دوید و بچه‌ها را خبر می‌کرد. آن شب هیچکدام ما نخوابیدیم، صبح وقت اذان روی سنگرهای ما حمله کردند و جنگ در گرفت.

جنگ حدود هشت ساعت ادامه پیدا کرد و نیروهای مجاهدین در حال جنگ و گریز با نیروهای دولتی بودند، آن زمان تجهیزات قوای دولتی چندین برابر ما قوی بود و ما سلاحهای بدرد بخوری نداشتیم. بهترین سلاح ما کلاشنکوف بود که آنهم به ندرت یافت می‌شد.

دشمن به پیشروی‌های خود ادامه داد و بالای کوه‌ها تانکها را مستقر کردند، اولین باری بود که مردم تانکها را بالای کوه می‌دیدند، تعجب می‌کردند که این دیگر چه موجودی هست؟!

بعد از این عقب نشینی، شهید مزاری خیلی ناراحت بود و بسیار تأسف می‌خورد، و می‌گفت: این فداکاری‌ها و این جهاد مردم و این هم رهبری و مدیریت ما، از ماه حوت ۵۷ تا تابستان ۵۸ چند ماه از جهاد گذشته است، ولی بزرگان ما راحت نشسته اند، یک سنگر قابل اعتماد هم برای مجاهدین شان درست نکرده اند، با این قسم رهبری و مدیریت چطور می‌توانیم در مقابل دشمن تا به دندان مسلح مقاومت کنیم؟ دشمن اگر منطقه‌ای را گرفت دیگر پس نمی‌دهد، دشمن اگر یک تپه را می‌گیرد فردایش می‌بینیم که سنگری برایش ساخته که یک آدم به راحتی می‌تواند قد راست کند و راه برود. اما روی تپه‌های که سنگرهای ما بود، نیم متر هم نکنده بودیم.

بعد از پیشروی‌های دشمن عملیات‌های چریکی شروع شد، یک روز در همین جنگ شهید مزاری با چهار نفر دیگر از مجاهدین علیه دشمن می‌جنگیدند، موضع اینها میان گندم زارها بود و از آنجایی که جای مناسبی برای نشانه گیری نبود، شهید مزاری خود را جلو یکی از مجاهدین سنگر ساخته بود، او تفنگ را روی شانه شهید مزاری گذاشته بود و طرف دشمن فیر می‌کرد، در همین حادثه گوش شهید مزاری کمی آسیب دید و گوش راست ایشان خوب نمی‌شنید.

تنگی شادیان

حاجی موسی

چهارکنت (۱۳۵۹)

مردم چهارکنت در سوم حوت ۱۳۵۷ علیه کمونیست‌ها قیام کرد. مردم سه روز تمام جنگیدند، تا علاقه‌دار از چهارکنت گریخت، در آن زمان دستگیری‌ها و جاسوس‌بازی‌ها زیاد بود، از چهارکنت ما حدود چهل پنجاه نفر را برده بودند، از مزار آقای بحر، شیخ عبدالله، شیخ سلطان و... را برده بود. قوای دولت در همان زمستان سرد به چهارکنت حمله کرد، مردم دست‌شان خالی بود، قوای دولت پیش آمد و تا جاهایی نانوایی را هم گرفت، مردم در چله زمستان سر کوه بالا شدند، برف از یک کمر زیادتر بود، اتفاقاً در آن ایام شب و روز هم برف می‌بارید، مردم از قشلاق‌ها فرار کرده بودند به طرف ییلاق، جاهایی که طرف سر کوه‌ها چراگاه‌ها بود. مردم خودشان را در جاهای ییلاق محکم کرده بودند و تصمیم گرفتند که در مقابل قوای کمونیستی ایستادگی کنند، جنگ در گرفت. دولتی‌ها هر قدر که حمله کردند، شکست

خوردند، استاد محقق هم آمد و مردم را بسیار تشویق می کرد که مقاومت کنید، سنگرها را ایلا نکنید، جاهای دیگر هم می خیزد (قیام می کند)، دره صوف قیام کرده، ممکن است شولگر هم بخیزد.

اسلحه های مردم همان تفنگهای زنگ زده و قدیمی بود، فقط دو میل تفنگ نو در قشلاق ما بود که پنج تیره فرانسوی می گفت، یکی را حاجی خداداد پدر شهید مزاری داشت و یکی هم دست کسی دیگر بود.

شهید مزاری در تابستان ۵۸ به چهارکنت آمد، آن وقت مردم پراکنده شده بودند، بسیاری از مردمی که در ییلاقها و زیر کوه (دامنه کوه) زندگی می کردند، چیزی نداشتند، شهید مزاری برای آنها دو هزار، سه هزار، پنج هزار، تا ده هزار پول داد، و از مردم خواست که از مزار مرمی خریده بیاورند، از مردم شهر مزار و جاهای دیگر نیز کمک جمع می شد، مرمی، سرب، پتافی خریده شده به چهارکنت می آوردند، آنجا دو سه تا استاد بود که مرمی ها را دست پر می کردند.

از سه حوت تا ۲۶ سنبله را دولت دوازده بار حمله کرد بالای چهارکنت. قوای دولتی در هر حمله شکست می خوردند. در ۲۶ سنبله دولت یک حمله بسیار گسترده را بر روی چهارکنت انجام داد. حدود دوازده هزار نفر نیروهای دولتی را برآورد می کردند، جنگ که از صبح شروع شد تا دوازده بجه تمام سنگرهای ما را گرفتند و ما مجبور شدیم که طرف پشت کوه ها عقب نشینی کنیم، در همین حمله برادرم زخمی شد، شهید مزاری او را از پایین کوه پشت کرده تا سر دره رساند، حیران مانده بودیم که چه کار کنیم، مردم و شهید مزاری طرح حمله شبانه را ریختند، شب فرا رسید و بالای نیروهای دولتی حمله را شروع کردیم، قسمت زیادی از سنگرهای از دست داده خود را باز پس گرفتیم، برادرم اسحاق در آن شب به شهادت رسید و نیروهای دولتی شکست خوردند، شب تاریک بود و آنها هم نابلد، عده زیاد شان از بالای کوه به طرف پایین پرت شده بودند، تلفات دولتی ها زیاد بود خیلی زیاد بود. مهمات و اسلحه بسیار گرفتیم، مهمات را به پشت مردم دادیم تا به پشت جبهه منتقل کنند.

شب دوم نیز در دو جای دیگر حمله کردیم، در این حمله تخت خان را

گرفتیم و باز هم دولت تلفات زیادی داشت و مجبور شد از راه مذاکره وارد شود.

مردم و دولت در منطقه «آغل سای» جمع شدند. شهید مزاری به نمایندگی از مردم صحبت کرد و گفت: اگر قوایان را از کوهها و دامنه‌های کوه پایین نیاورید ما صلح نمی‌کنیم، و شب دیگر باز هم حمله خواهیم کرد. شهید مزاری چنان روی این مسئله پافشاری کرد که دولت مجبور شد قوای خود را از سر کوه‌ها و دامنه‌های کوه پایین آورد. بعد از این جنگ، مجاهدین یک کمیته تشکیل دادند و اداره چهارکنت را به عهده داشت.

پایگاه شهید مزاری در «شانجیر» و «تنگی شادیان» بود، در شانجیر (شاه انجیر) خود شهید مزاری سفره را پهن می‌کرد و پیاله‌ها و نانها را روی سفره می‌ماند، برای هر کدام ما به نوبت یک پیاله شیر میداد، بعد می‌گفت: بروید مسجد چای بخورید، چای که خورده می‌شد، درس احکام را برای بچه‌ها شروع می‌کرد، درس که تمام می‌شد بچه‌ها را دنبال هیزم روان می‌کردند، و خودش بیل را گرفته می‌رفت سراغ کورتهای مدرسه و شروع می‌کرد به بیل زدن زمینها، وقتی کرت‌ها کاملاً آماده کشت می‌شد، گندنه، پیاز، بامیه، بادمجان و... در آن می‌کاشت. بچه‌ها پشته‌های هیزم را می‌آوردند و برای زمستان انبار می‌کردند.

اوایل بهار بود، نمیدانم چه سالی بود شاید سال ۵۹ بود به نظرم اوایل انقلاب بود. یک روز شهید مزاری گفت: بیایید برویم تنگی شادیان را بند کنیم که دولت نتواند به چهارکنت حمله کند.

مرا با آقای دانش طرف شوربلاق روان کرد، تا رفته سمت‌های حزب اسلامی را خریداری کنیم. ما هم رفتیم و سمت‌ها را خریده روی خر و اسب بار کرده با چه زحمتی آوردیم تنگی شادیان. از شهر مزارشریف نیز یکی را عبدالله می‌گفت که شهید شده، تعدادی زیادی سمت خریده طرف تنگی شادیان روان کرد، سیخ‌ها (میل‌گردها)یی که برای سمت کاری لازم بود، از مزار تهیه می‌کرد و برای ما می‌فرستاد.

وسایل ما که آماده شد شروع کردیم به سمت کاری تنگی، کار بسیار

سخت و دشوار بود ولی در صورتیکه موفق می شدیم، دولت و روسها توان حمله به چهارکنت را پیدا نمی کردند، اینجا تبدیل می شد به یک پایگاه مطمئن و فعال چریکی که مزار را مورد تهدید قرار می داد.

خود شهید مزاری از صبح تا شب مشغول کار بود، قسمت زیادی از کارها را انجام می دادیم و شب خسته و کوفته می خوابیدیم صبح که از خواب بر می خواستیم می دیدیم دیواری که سمت کاری کرده بودیم، آن را سیل برده است! و زحمت ما بر باد رفته است! خود شهید مزاری مسیر سیل را می گرفت و می رفت دنبال سیخها، سیخها را دانه دانه جمع می کرد و می آورد. می گفت: بچه ها زود باشید امروز باید کار را تمام کنیم بخیر. فردایش باز هم سیل رشته ها را پنبه می کرد. شهید مزاری دنبال سیخها را می گرفت!

خلاصه پنج شش بار این تنگی را سمت کاری کردیم و بند کردیم ولی سیل خراب کرد آخرش دیدیم که این تنگی بند شدنی نیست، مجبور شدیم موقتاً دست از کار بکشیم، تا سیلابها آرام بگیرد.

متأسفانه حوادثی که پشت سر هم اتفاق افتاد، این فرصت برای شهید مزاری دست نداد، تا بار دیگر تنگی را مسدود کند.

طرح ناتمام

بصیر احمد دولت آبادی^۱ چهار کنت (۱۳۵۹)

چهار کنت زادگاه و پرورشگاه ذهنی و فکری اولیه استاد شهید بود، مکانی که اولین یافته‌های نظری حکومت و مدیریت اسلامی را به مرحله عمل رساند. در بهار سال ۱۳۵۸ تمام مناطق چهارکنت آزاد و به پایگاه مجاهدین تبدیل شد، با استقرار رهبر شهید در این پایگاه‌ها از اواخر سال ۱۳۵۹ چهره منطقه

۱. بصیر احمد دولت آبادی همانطوری که از تخلصش پیدا ست آقای دولت آبادی از دولت آباد ولایت بلخ است، ایشان در آغاز جهاد یکی از دانشجویان پلیتکنیک دانشگاه بلخ بود و با آغاز جهاد دست از درس کشید و به مبارزین چهارکنت پیوست. نقش آقای دولت آبادی در دوران جهاد، فرهنگی است و در همان دوران سخت جهاد هم نشریه‌ای را در شمال به نشر می‌رسانید و زمانی که در ایران مهاجرت کرد، به همت رهبر شهید ماهنامه حبل الله درایران راه اندازی گردید و ایشان سردبیر مجله حبل الله بود که در آن زمان یکی از نشریات معتبر افغانها درایران به شمار می‌رفت. آقای دولت آبادی چند سال عضو مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان و عضو هیئت تحریریه هفته نامه وحدت نیز بود. ایشان آثار تحقیقی زیادی دارد، «شناسنامه افغانستان»، «شناسنامه احزاب افغانستان»، «هزاره‌ها و پناه گزینی» و «هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت» از جمله آثار تحقیقی ایشان است که به چاپ رسیده است. آقای دولت آبادی چند سالی است که به کانادا مهاجرت کرده و شهروند آن کشور شده است.

عوض شد، به خاطر حضور رهبر شهید قریه نانوایی شاهد اولین اداره منظم محلی به شکل جدید گردید که در نظام خان خانی و میر سالاری وجود نداشت، لذا تمامی رفتار و گفتار رهبر شهید برای مردم منطقه عجیب آمد.

رهبر شهید در اولین اقدام پس از آزادی طرح احداث یک سد ابتدایی را در دهانه تنگی شادیان روی دست گرفت، تا با بند کردن تنگی مانع بزرگ و همیشگی در برابر تانک‌ها و نفر برهای دولتی در منطقه ایجاد نماید. اینکه چرا این طرح موفق نشد بحث دیگری است، ولی نفس طرح و شیوه کار رهبر شهید در کنار مجاهدین جوان در سد سازی، خاطره تاریخی کندن خندق در عصر پیامبر را در سال‌های هجرت زنده می‌ساخت، زیرا جوانان مجاهد در کنار «رهبری» با عشق و ایمان به کندن سنگ و بند کردن آب مشغول بودند. مشارکت عمومی و اجتماعی که در شرایط فعلی تصور آن مشکل است، چه رسد به اینکه به مرحله اجراء و عمل برسد، در آن شرایط به آسانی امکان پذیر بود.

با اینکه سیلاب‌ها و مسایل سیاسی منطقه، مانع آن گردید که تنگی بند شود، ولی اقدام رهبر شهید را در یک پروژه سد سازی می‌توان ناشی از آینده نگری و خلاقیت ذهنی او دانست. چرا که قبلاً هم تنگی شادیان دارای سد بود، بواسطه آن دشت‌های آب لای و شادیان، آبیاری می‌شد و طبعاً در آینده هم می‌توانست این پروژه از نگاه زراعتی و صنعتی نقش عمده‌ای در رشد اقتصاد منطقه بازی کند که البته در آن شرایط منظور رهبر شهید بیشتر نظامی بود تا اقتصادی.

گر چه طرح به پایان نرسید ولی یاد و خاطره آن دوره هنوز در دل پیروان راستین مزاری زنده است که چگونه دوش به دوش مجاهدین، سنگهای بزرگ را با زور بازو و سینه انتقال می‌داد و چگونه با عشق و ایمان کار می‌کرد. زمانیکه از طرح سد سازی دست برداشت، نه تنها مأیوس نشد بلکه با تمام انرژی و توان، تربیت نسل جوان را آغاز کرد و مدرسه نانوایی که پرورشگاه اولیه رهبر شهید نیز بود، تبدیل به یکی از پایگاههای فرهنگی بزرگ و مهم گردید.

دوغ و نان خشک

آیت الله محمد حسین صادقی پروانی

قم (۱۳۵۹)

در سال ۱۳۵۹ ما از دست کمونیستها مهاجر شده بودیم، در قم یک منزلی داشتیم که شهید مزاری هم با ما بود، در آن زمان امکانات ما خیلی کم بود. می خواستیم با این امکانات اندک نشریه پیام مستضعفین را هم راه بیندازیم و در داخل برای مجاهدین نیز کمک برسانیم. وضعیت غذایی ما خوب نبود، هوای گرم و آب شور قم تقاضا می کرد که ما غذای مناسب بخوریم. یک روز به شهید مزاری گفتم: هوای قم خیلی گرم است، غذا هم خوب نیست، با این وضع ممکن است ما راه رفته هم نتوانیم. ایشان خندید و جواب داد: مبارزین همیشه با شکم گرسنه مبارزه کرده اند، ما می توانیم خیار و دوغ بخوریم. همان ظهر خودش بازار رفت و خیار، دوغ و نان خشک آورد، در یک جمع ۱۵ نفره دور هم جمع شدیم و با صمیمیت زیاد گفتیم و خندیدیم و نان دوغ و خیار را با هم خوردیم.

شهید مزاری گفت: تا زمانیکه من در اینجا باشم دیگر آبگوشت برای شما داده نمی‌شود.

این خصلت همیشه در شهید مزاری بود، حتی در سفرها نیز همینطور بود، برادران نقل می‌کردند که در بین راه در طول مسافرت با مجاهدین نیز همین خصلت را داشت، به خوراک و غذای همسفران نظارت داشت، اگر کچالو بود و یا گوشت یا چیز دیگر، خودش آستین بالا میزد و بطور مساوی و برابر تقسیم می‌کرد.

ایشان این کارها را از روی عقیده انجام می‌داد و برای خودش دلیل داشت و استدلال می‌کرد که علی ابن ابی طالب (ع) می‌توانست غذای خوب بخورد ولی همیشه نان جو می‌خورد، و این به دلیل این بود که مستضعفین و رنج دیدگان که در گوشه و کنار مملکت اسلامی زندگی می‌کنند، آنها یک وقتی آهی نکشند که علی (ع) غذای خوبی می‌خورد و ما چیزی نداریم، همان علی (ع) چیزی را می‌خواست که برای پایین ترین فرد مردمش میسر بود. ما هم پیروی چنین کسی هستیم، باید از همان چیزهایی استفاده کنیم که در افغانستان مردم ما بتوانند از آن استفاده کنند.

آن زمان در افغانستان مردم از نان و دوغ می‌توانستند استفاده کنند.

پیاده روی‌های تهران

امیر محمد انصاری (بلوچ)^۱

تهران (دهه ۱۳۶۰)

سال ۱۳۵۹ بود که با استاد شهید مزاری آشنا شدم. پیش از آشنایی سفری در سوریه داشت از آنجا به پاکستان و از پاکستان هم به ایران آمده بود. دو سه ماه می‌شد که از افغانستان آمده بودم در وادی السلام قم با آقایان سلطان عارفی و مهدوی قخور، اتفاقی داشتیم. روزی به اتاق ما آمد، با دوستان دیگر آشنا بود، نگاه کنجکاوش به طرف من دوخته شد. از آقای عارفی پرسید: این آقا کیست؟ آقای عارفی جواب داد: آقای انصاری است، از منطقه کجران ارزگان.

۱. شهید امیر محمد انصاری یکی از مبارزین و افراد فعالی بود که طی سه دهه جهاد و مبارزه لحظه‌ای آرام نگرفت و دایم در تلاش و فعالیت بود. ایشان از ولسوالی کجران ولایت دایکندی است تا صنف ۱۲ را در کابل درس خوانده بود و با آغاز جهاد درس را رها کرده وارد فعالیت‌های مبارزاتی گردید. از همان اوایل جهاد که در ایران مهاجرت کرد، به عنوان محافظ و منشی در خدمت رهبر شهید قرار گرفت و چندین سال همدم رهبر شهید بود. پس از شهادت رهبر شهید و سقوط غرب کابل، شهید انصاری تلاش زیادی کرد تا برای تعدادی از دانشجویان افغانی در ایران بورسیه گرفته آنان را وارد دانشگاه کند، تعداد زیادی با همت و تلاش ایشان وارد دانشگاه گردید. شهید انصاری بعد از سقوط رژیم طالبان، در کمیسیون حقوق بشر افغانستان مشغول خدمت شد، او در شهر قندهار که روزگاری مرکز طالبان به شمار می‌رفت و یکی از شهرهای نا امن جنوب بود، مشغول خدمت گردید، تلاش‌های موفق او در آن کمیسیون در این شهر سبب گردید که مستحق درجه بالاتر اداری گردد و به عنوان رئیس کمیسیون حقوق بشر در ولایت غور منصوب شد. متأسفانه در زمستان سال ۱۳۸۶ در حالیکه از هرات به طرف قندهار در حرکت بود، طالبان او را شناسایی و دستگیر کرد. شهید انصاری نزدیک هشت ماه در بند طالبان بود، این گروه برای آزادی وی پنجاه هزار دالر امریکایی مطالبه کرده بود، خانواده او طی چند ماه به زحمت توانست این مبلغ را تهیه نمایند. قرار صحبت پسر برادر شهید انصاری قرار بر این شده بود که با دادن این مبلغ شهید انصاری را از آنان تحویل بگیرند، اما پیش از آن او را به شهادت رسانده بودند.

گفت: چکاره هست و کی از افغانستان آمده؟

گفت: تا صنف ۱۲ را در افغانستان خوانده، از مبارزین است، بعد از کودتای ۷ ثور مجبور شده که از افغانستان بگریزد، دو سه ماه می‌شود که به ایران مهاجرت کرده.

از همین جا صحبت‌ها آغاز شد، استاد شهید وضعیت داخل کشور را جویا شد و از مبارزه و جهاد سخن گفت. سرانجام از من پرسید: آقای انصاری چه می‌کنی درس می‌خوانی یا کارهای نظامی و تشکیلاتی می‌کنی؟
گفتم: استاد اختیار من با شما است، شما هر چه بگویید همان می‌کنم.
گفت: با هم به تهران می‌رویم.

رفتیم تهران، اولین دفتری که در ایران گرفته بودند، در سید خندان بود. از اینجا آغاز همکاری من بود با مردی که تا پیش از این چندان شناختی از او نداشتم، اما اکنون باید گام به گام او روزهای سخت و دشوار آغاز جهاد را طی می‌کردیم. روزهای فقر و تهی دستی، با دنیایی از ایشار، شهامت و عشق، در چنین وضعی سرنوشت یک ملت در سایه اسلام و جهاد و مبارزه باید رقم می‌خورد. جوهره مردانگی و شجاعت و استقامت در همین حوادث است که رقم می‌خورد. شخصیتی که نمی‌شناختم، سرنوشتم با او چنین رقم خورد که سالها در خدمت او بودم. اما از آغاز آشنایی تا روز شهادت ویژگی‌ها و فضایل اخلاقی خاص داشت که از دیگر هم‌قطارانش جدا می‌کرد، شاید همین ویژگیها بود که من سالهای متمادی زمانی که در ایران بود با او از اداره‌های مختلف تا شهر به شهر، هم رکاب باشم.

در همان آغازین آشنایی، یکی از ویژگی‌هایش را نشان داد. ما در تهران دو مقر محقرانه داشتیم، یکی در سید خندان و دیگری در مدرسه شیخ عبدالحسین در نزدیکی بازار تهران بود، فاصله این دو خیلی زیاد بود، به دلیل کارها بین دو مقر باید رفت و آمد زیاد می‌کردیم. عرف معمول همین بود که باید این فاصله را با ماشین طی می‌کردیم، ولی با مردی هم گام بودم که محاسبه یک ریال را هم می‌کرد. از مدرسه یا سید خندان وقتی حرکت می‌کردیم، اول به ساعتش نگاه می‌کرد، مدت زمان فاصله را در نظر می‌گرفت کمی به فکر فرو می‌رفت، به کارهایی که باید آن روز انجام می‌داد مرور

می کرد در نتیجه نظر می داد که باید پیاده برویم!

من هم باید با او گام به گام پیاده حرکت می کردم. بارها گامهای ما این فاصله را طی کرد، ما که جوان تر بودیم احساس خستگی می کردیم ولی او خم به ابرو نمی آورد، خیلی دلیل روشن هم داشت می گفت: چرا این همه پول را به تاکسی بدهیم، این پول را در جایی که ضرورت دارد باید مصرف کنیم، تا زمانی که این فاصله را طی می کنیم، کار ضروری نداریم، بجای اینکه در اتاق بمانیم، پیاده می رویم، هم پول صرفه جویی می شود و هم ورزش می کنیم.

روزی آقای یوسف واعظی با ما همراه شد، استاد شهید به ساعتش نگاه کرد و پس از محاسبه گفت: پیاده می رویم. پیاده راه افتادیم، در طول راه اعتراض آقای واعظی بلند شد و گفت: شما قوی هستید، می توانید پیاده راه بروید، ولی ما چه گناه کرده ایم، نفس ما را کشیدید.

گوش او به این حرف ها بده کار نبود، پیاده روی ها باز هم ادامه پیدا کرد، از جمله روزی چند عدد موکت گرفته بودیم و خواستیم آن را به مدرسه شیخ عبدالحسین ببریم، آقای واعظی هم با ما بود می خواستیم یک ماشین بگیریم، اما او صدا زد: این زیاد سنگین نیست که ماشین بگیریم، روی شانه های خود می اندازیم و می بریم!

سه نفری هر کدام بسته ای از موکت را روی شانه های خود انداختیم و پیاده راه افتادیم، در طول راه خسته شدیم و در هوای مطبوع بهاری عرق بر پیشانی ما نشسته بود، من که اخلاق او را می دانستیم چیزی نگفتم، اما آقای واعظی لب به اعتراض گشود، جواب استاد شهید آماده بود، چرا پول را به کرایه ماشین خرج کنیم، چرا صرفه جوی نکنیم، چرا پیاده نرویم که سلامتی می آورد.

در مسائل اقتصادی چنان حساس بود که راضی نمی شد یک ریال از بیت المال بیهوده مصرف شود. در شهر بزرگی مثل تهران پی گیری کارها ساده نیست، بعضی وقتها از صبح علی الطلوع تا پاسی از شب را سرگردان خیابانها و کوچه ها بودیم. ظهر که می شد وقتی گرسنگی سر ما غلبه می کرد، می گفت: حالا می رویم تا یک دیزی پیدا شود، می خوریم دیگه، اگر دیزی پیدا نمی شد می رفتیم سراغ ساندویچ و می خوردیم، من یادم نمی آید در طول این مدت که در تهران با او بودم روزی به یک چلو کبابی رفته باشیم.

خستگی برای این مرد معنا نداشت، شکمش همیشه خار بود، معیار و ارزشها همه چیز برایش بود حتی یک ذره از معیارهایش تخطی نمی‌کرد. در همین کابل سال ۱۳۷۲ من مریض شدم، بنا شد که به خارج منتقل شوم، سفر من و همراهم را ریال به ریال حساب کرد و حساب دست ما داد که کرایه ماشین از فلانجا تا فلانجا این قدر می‌شود خرج پاین ترین قوت لایموت هم این قدر.

شهید سجادی اعتراض کرد، استاد جواب داد: من انصاری را خیلی دوست دارم ولی وجدانم اجازه نمی‌دهد که پول حزب را در جایی مصرف کنم که نباید مصرف شود.

من که سالها با او بودم می‌دانستم که او چه می‌گوید و چه عقیده دارد.

صراحت لهجه

امیر محمد انصاری (بلوچ)

تهران (۱۳۵۹)

استاد شهید مزاری از روزی که مبارزه را شروع کرد تا زمانیکه به شهادت رسید دارای یک شخصیت فکری بود، افکار و آرمانش هیچ وقت تغییر نکرد و دچار تزلزل نگردید، برخلاف عده‌ای مغرض که استاد شهید را متهم به هزاره گرایی می‌کرد، او هزاره‌گرا نبود، او وسیع‌تر ازین‌ها فکر می‌کرد، او در افغانستان برابری و برادری ملیتها و اقوام را می‌خواست، نه برتری هزاره‌ها را، او می‌خواست هزاره‌ها هم در افغانستان مثل اقوام دیگر برابر باشد، حقوق شیعیان در افغانستان داده شود، او هم قبل از کابل و هم بعد از آن خواهان برابری و برادری اقوام بود. اگر هزاره‌گرا می‌بود، من که هزاره نبودم نمی‌توانستم سالها در کنارش باشم. در زمان جهاد برادران اهل تسنن را در دره تخت ولایت هرات، عده‌ای از هزاره‌های اهل سنت را در بادغیس و جمعی از پشتونهای بالامرغاب را به سرکردگی مولوی ملحم، به سازمان نصر آورد. به خاطر همین وسعت نظر بود که همکاری فرهنگی را با احزاب اهل سنت مقیم پشاور انجام داد، این در حالی بود که احزاب مقیم پشاور، کمک‌های

وسیع نظامی دریافت می کردند، اما احزاب شیعی از آن محروم بودند، ولی استاد شهید بدون در نظر گرفتن این مسأله، تعداد زیادی کتاب از ایران برای آنان فرستاد.

در سال ۱۳۵۹ استاد شهید صحتی را با شهید بهشتی داشت و درخواست کرد که برای افغانستان کتاب کمک کند، شهید بهشتی نیز کتابخانه‌ای را معرفی کرد و نیز به آن کتابخانه دستور داده بود که کتابهایی را که ما لازم داریم اگر در کتابخانه موجود نباشد، از بیرون تهیه کند.

ما از آن کتابخانه چندین هزار جلد کتاب گرفتیم و طی چند نوبت بین کارتن‌ها جا سازی می کردیم، برای احزاب مقیم پشاور می فرستادیم.

در همین رابطه استاد شهید از من خواست که وقت ملاقات با شهید بهشتی بگیرم و تأکید کرد که ملاقات فوری باشد. شهید بهشتی بسیار وقت شناس بود، شاید روی یک دقیقه هم حساب می کرد، به شهید بهشتی زنگ زد، فردای آنروز تقاضای وقت ملاقات کردم.

گفت: کی وقت می خواهد؟

گفتم: فردا...

گفت: فردا و قتم کاملاً برای ملاقاتها پر شده اما اگر ایشان عجله دارد، یک نفر فلان ساعت ممکن است سر قرار نیاید، شما می توانید در همان ساعت بیایید اما اگر پس فردا می آید وقت کافی دارم.

گفتم: ایشان فردا می خواهد ملاقات کند.

فردای آن روز در دیوان عالی کشور رفتیم، شهید بهشتی را سر قرار ملاقات نتوانستیم، و منتظر ماندیم استاد شهید گفت: عجب است، سابقه نداشت که آقای بهشتی این چنین کند.

مدتی منتظر ماندیم، یک دفعه شهید بهشتی به اتاق انتظار آمد، ما را که دید مستقیم به طرف ما آمد و گفت: برویم داخل اتاق.

داخل اتاق که رفتیم اولین حرف استاد شهید مزاری این بود که گفت: آقای بهشتی، ریاست شما را هم تغییر داده.

شهید بهشتی گفت: چطور آقای مزاری؟

شهید مزاری گفت: شما همیشه وقتی را که تعیین می کردید سر قرار حاضر می شدید، ولی ما امروز حدود ۴۵ دقیقه منتظر ماندیم. ایشان (شهید بهشتی) معذرت خواست و گفت: آن آقای که بنا بود نیاید، آمده بود و با او ملاقات داشتم. استاد شهید، صراحت لهجه و جرأت خاصی داشت، با جرأت حرفش را می زد و با استدلال پایش می ایستاد، من در دهه شصت تقریباً همیشه در ادارات و ملاقاتهای که با مقامات داشتم، همراهش بودم. یک مورد ملاقات با جلال الدین فارسی داشتیم، استاد به ایشان گفت: شما به اندازه یک کمونیست هم نشدید، چه گوارا آمد کوبا را آزاد کرد و به فکر آزادی دیگر کشورهای امریکای لاتین بود، حالا که ایران آزاد شده و جمهوری اسلامی بوجود آمده شما انقلابیون چه می کنید؟ بیایید در افغانستان علیه روسها مبارزه کنید. آقای فارسی گفت: خدا شاهد است که حرف شما درست است.

گرسنگی انقلابی

ناطق شفايي^۱

پاکستان (۱۳۵۹)

فکر می‌کنم سال ۱۳۵۹ بود که استاد مزاری از داخل کشور آمده بود، در کوئته با هم برخوردیم در همان زمان کنفرانس وزرای خارجه کشورهای اسلامی در اسلام آباد برگزار می‌شد، با توجه به قیام‌های مردمی و جهاد علیه رژیم کمونیستی در افغانستان این اجلاس در رابطه با قضیه افغانستان از اهمیت خاصی برخوردار بود. با شهید مزاری تصمیم گرفتیم که مسافرتی در اسلام آباد انجام دهیم در حاشیه این کنفرانس، بعضی شخصیت‌ها را از نزدیک ببینیم، چون مجاهدین عضو رسمی این کنفرانس نبودند ولی در حاشیه اجلاس می‌توانستند شرکت کنند و احزاب اهل سنت نیز در حاشیه این اجلاس شرکت می‌کردند، تصمیم داشتیم تا با بعضی از مقامات پاکستانی، و رهبران احزاب افغانی ملاقات کنیم.

شهید مزاری هیچ پول به همراه نداشت. مقداری از پول سازمان نصر پیش من بود، با همین پول ایشان رفت دو تا بلیط گرفت و قرار شد که در وقت معین

۱. آقای ناطق شفايي یکی از علمای مبارز ولایت دایکندی، عضو شورای مرکزی سازمان نصر و حزب وحدت اسلامی است.

در محل قرار حاضر شویم، ولی من دیر رسیدم و نیم ساعت از وقت قرار تخلف داشتم. شهید مزاری سر قرار حاضر شده بود و نیم ساعت منتظر مانده بود، بعد از نیم ساعت تأخیر وقتی سر قرار رسیدم، چنان خشم کرد که مات ماندم. او از این که تأخیر داشتم بسیار عصبانی بود و از طرفی خیال می کرد که قطار رفته است و ممکن است ما جا بمانیم.

گفتم: برادر اگر زیاد ناراحتی من نمی روم.

شهید مزاری گفت: هیچ نرو، هیچ نرو.

در حالیکه یک قران هم در جیبش نبود حرکت کرد طرف ایستگاه قطار، من ریگشا را دست دادم و سوار شدم، پهلویش که رسیدم صدا زد و گفتم: بیا !

آمد داخل ریگشا نشست، اما با همدیگر حرف نمی زدیم، وقتی به ایستگاه قطار رسیدیم، نه تنها قطار نرفته بود، بلکه نیم ساعت دیگر هم تأخیر کرد.

یک حاجی از چهار کنت همراهش بود، سه نفری در یک کوپه قطار نشستیم، با همدیگر هیچ حرف نمی زدیم، پول هم پیش من بود، ظهر شد، ظهر را هم نان نخوردیم، من که صبحانه خورده بودم اما نمی دانم که آنها صبحانه خورده بودند یا نه! شب شد، شب را هم گرسنه خوابیدیم! بدون اینکه حرفی گفته باشیم! صبحش هم بدون اینکه حرفی با همدیگر گفته باشیم، از صبحانه گذشتیم و گرسنگی را تحمل کردیم، ظهر روز دوم گرسنگی خیلی بر ما غلبه کرده بود، داشتیم به اسلام آباد نزدیک می شدیم در همین زمان حاجی چهارکنتی یک سکه ده پسه ای را از جیبش بیرون آورده گفت: همین یک گیلان آب نمی شود که به شکم خود اندازیم!!!

خندید و ادامه داد: بلی بور تو شوم، شما هر دو هر رقم که بین خود تان

هستید، هستید گناه من پیره مرد در این بین چه هست؟

رفتم پیش شهید مزاری و گفتم: حاج آقا بیا برویم نان بخوریم،

گفت: خوبه.

رفتیم غذا خوردیم.

در اسلام آباد در مدرسه مولانا محسن علی یک اتاق گرفتیم.

کمی که دم ما راست شد و سر صحبت ها آغاز، گفتم: حاج آقا شما عجب

حوصله کردید من چشم انتظار بودم که شما صدا کنی تا نان بخوریم ولی شما اصلا در غمش هم نبودید، شهید مزاری خندید و گفت: این چه حوصله است، زمان طلبگی حوصله را من از کربلا تا قم کرده ام، من در کربلا بودم که می خواستم طرف قم بیایم، دست به جیب بردم، دیدم پول چندانی ندارم پول های که من داشتم به مسیر راه محاسبه کردم که این تا کاظمین، تا خانقین و این تا تهران و تازه کرایه ماشین قم را هم کفاف نمی کرد چه برسد که غذا بخورم.

من امانت مردم را که کتاب بود به همراه خود داشتم، باید آنها را به صاحبانش می رساندم. وقتی از کربلا حرکت کردم شب در کاظمین ماندم، چیزی نخوردم، در خانقین و همدان هم غذا خورده توانستم، تا اینکه به تهران رسیدم، در تهران هم به زحمت موفق شدم که کرایه تهران تا قم را پیدا کنم، گرسنه خودم را به قم رساندم، امانتی را که از آقای حیدری بود، آنرا به خانه اش بردم، آقای حیدری گفت: بفرماید چایی.

گفتم: نه، عجله دارم، چون نمازم را نخوانده ام اتاق رفته نمازم را خواندم، بعد چای گذاشتم، و چای و نان خشک خوردم.

ما در اسلام آباد اول با آقای ربانی ملاقات کردیم، ملاقات ما همزمان شده بود با آمدن یک خبر نگار در کنار آقای ربانی، خبر نگار وقتی فهمید که محمود (اسم مستعار شهید مزاری) یکی از مبارزین شیعه شمال است، فوراً آمد سراغ شهید مزاری، همکاران او به نحوی به خبر نگار فهماند که شما برای مصاحبه با آقای ربانی اینجا آمده اید نه با آقای محمود (مزاری).

خبر نگار آدرس ما را گرفت، شب آمد در مدرسه و با شهید مزاری مصاحبه مفصل کرد، در حاشیه این کنفرانس با آقای حکمتیار، مجددی، یونس خالص، سیاف و سفیر ایران و وزیر خارجه پاکستان ملاقاتهایی داشتیم.

خیلی ها تلاش داشتند که در حاشیه کنفرانس حضور بهم رسانند ولی شهید مزاری وقتی که برای یکبار رفت، دیگر در آن حواشی حضور نیافت و می گفت: چون رسمی دعوت نشده ایم برای ما ننگ است که برویم و حاشیه نشین باشیم.

اولین آشنایی با بابۀ مزاری

بصیر احمد دولت آبادی

چهار کنت (۱۳۶۰)

یکی از روزهای اواخر بهار ۱۳۶۰ که هوای شهر مزار شریف فوق العاده گرم و سوزنده بود، شهید عبدالله مرا در کوچه یخدان برد و به جوانی معرفی کرد تا با هم به چهار کنت برویم، ضمن خدا حافظی بمن گفت: او از برادرها است، ترا به پایگاه می برد.

او را قبلاً ندیده بودم، تازه از کابل آمده بود، بعداً فهمیدم که او به خاطر آموزش ماشین تحریر به کابل رفته و اینک برگشته و می خواهد به پایگاه برود.

موتر پر از سودا، از جمله کاغذ سفید بود که حرکت کرد، بدون اینکه به مانعی برخورد کنیم از تلاشی ها گذشته به منطقه آزاد شده ای دشت شادیان رسیدیم.

منظره ی کوه شادیان از دور خود نمایی می کرد و من در رؤیای خود غرق شدم و خودم را در قالب یک مجاهد دیدم که از عملیات شبانه برگشته و بسوی تنگی می رود. هنوز شام نشده بود که موتر دم در یک دکان دهاتی

توقف کرد، ما با عجله کاغذها را از موتر پایین کردیم، تازه فهمیدم که کاغذها مربوط به ماست. این همان کاغذهایی بود که با آن «پیام خون» را منتشر کردند.

بار کاغذ را در کاریز گذاشته خود با پای پیاده طرف تنگی راه افتادیم. از شام گذشته بود که به پایگاه تولی واقع در قسمت غربی تنگی شادیان رسیدیم. برادران نماز جماعت را تمام کرده و منتظر نان شب بودند، بچه‌هایی که مرا می‌شناختند اطرافم جمع شدند و با هم گرم صحبت شدیم، من به یکی از بچه‌ها گفتم می‌خواهم بخوابم. چون از رفتن به نانوائی پایگاه فرهنگی شهید مزاری، بچه‌ها مرا منع کردند، زیرا دو نفر از اهل قریه‌ی ما آنجا حضور داشتند در آن زمان هنوز هم مبارزه مخفی بود.

بچه‌ها یک گوبچه زیر پایم انداختند و یک ساک لباس را بعنوان بالشت زیر سرم گذاشتند، کمپل خودم داشتم، با خود گفتم اینها برای شان چرا پتو پهن نکرده‌اند و بستره‌های شان کجا است؟!

با صدای کیستی از خواب پریدم، صدای پیره دار بود که با دیدن پیره دار دیگر سرتنگی که پس از تعویض برگشته بود، گفته بود.

چشمانم را گشودم، شب مهتابی بود، وقتی دوباره قصد خواب کردم، متوجه شدم که پهلوهاییم از سختی جا به شدت درد می‌کند، تازه متوجه شدم که شهید ضیا و شهید صالح در کنارم خوابیده‌اند و آن طرف دیگر چند برادر دیگر، ولی هیچ کدامشان پتو و زیر انداز ندارند، فقط کفش‌ها و تفنگ‌های خود را زیر سرشان گذاشته‌اند، وقتی ایشار آنها را دیدم از خودم خجالت کشیدم.

صبح زود با صدای اذان یکی از بچه‌ها از خواب بیدار شدیم، پس از ادای نماز به محض شنیدن چورک (سوت) شهید رضایی، تمامی برادران نظامی تفنگ‌های خود را گرفته به طرف کوه دویدند.

کاغذها را بالای اسب بار زدیم و جوانی را بعنوان راه بلد از پایگاه همراهم کرد و بطرف قشلاق نانوائی راه افتادیم، اولین باری بود که در زندگی ام چنین مسافرت طاقت فرسا را تجربه می‌کردم.

به مدرسه نانوائی که رسیدیم بار کاغذ را دم در پیاده کرده، خود به مدرسه

هدایت شدم، داخل مدرسه چند نفر نشسته با هم گرم صحبت بودند، در اولین دیدار توجهم به بابۀ مزاری جلب شد، مردی بود میان قد، با ریش انبوه که چند تار آن تازه به سفیدی گراییده بود، یک واسکت ابلق در برداشت که چندان به او نمی آمد و یک لنگی اسپشلی به سر بسته با کمال بی آلاشی در کنار دو نفر دیگر نشسته بود.

از ساده زیستی بابۀ مزاری چیزهایی شنیده بودیم، شهید عبدالله گاهگاهی که از تجملات صحبت می کردیم می گفت: تو مثل او (شهید مزاری) فکر می کنی ولی هرگز باورم نمی شد که بابۀ مزاری تا این حد ساده زندگی کند. پس از صرف چای از اتاق بیرون شدم، از پیره دار دم در مدرسه، سراغ شهید عصمت را گرفتم، گفت: بیرون از مدرسه زیر درختان لب جوی مطالعه می کند.

از مدرسه بیرون شده هرچه بدنبال او گشتم، نیافتم، زیر درختی نشستم و خوابم برد، وقتی صدای اذان شنیده شد یکی از بچه ها مرا صدا کرد ولی کسالت خواب سبب شد که بی اعتنایی کنم، بابۀ مزاری را دیدم که لب جوی وضو گرفت و رفت.

شهید عصمت پیدا شد و همدیگر را به آغوش کشیدیم، بعد از احوال پرسی گفت: چرا نماز جماعت نیامدی؟! گفتم: خبر نداشتم.

من از قانون حاکم در مدرسه بی خبر بودم و دیگران هم بمن چیزی نگفته بود، با هم داخل مسجد رفتیم، بچه ها دور دسترخوان جمع بودند و شهید مزاری هم گوشه ای نشسته بود، غذای ظهر شان چای و نان بود، سهم هر فرد یک قرص نان بود که بابۀ مزاری نیز مثل دیگران یک قرص نان سهمیه داشت. با آمدنم به مدرسه من نیز در جریان برنامه های آن قرار گرفتم که قرار زیر بود.

صبح زود با صدای اذان شهید حافظ از حجره ها بیرون می زدیم، پس از وضو شتابان به صف نماز جماعت می ایستادیم، هنوز نماز کسانی که دیر بلند می شدند، تمام نمی شد که چورک (سوت) های مسئول نظامی پایگاه بصدا در می آمد، همه دم مسجد صف می گرفتیم، شهید مزاری هم سر صف ایستاده

بچه‌ها را نگاه می‌کرد، او همه را می‌شناخت، کسانی که به صف نماز یا تعلیمات نظامی حضور پیدا نمی‌کرد فوراً به نام صدا می‌کرد و دلیلش را جویا می‌گردید.

با مرتب شدن صف یکی از بچه‌ها به پیشروی دیگران قرار گرفته به قرائت قرآن می‌پرداخت، صدای دلنشین قرائت قرآن در آن صبحگاه آرام و ساکت تمام فضای مدرسه را فرا می‌گرفت و بعد الله اکبر گویان از مدرسه بیرون میشدیم، و شعار می‌دادیم: نصر من الله و فتح قریب و... صداها به دره‌ها و کوه‌ها می‌پیچید و ما بلند تر از قبل فریاد می‌زدیم و می‌دویدیم.

نسیم صبحگاهی مانع از عرق می‌شد، اما مسئول نظامی بقدری بچه‌ها را رو به بالایی‌ها می‌دواند و از بلندی‌ها لول میداد و کلاغ پر می‌فرستاد که در میدان مورد نظر، غرق در عرق می‌شدیم، در میدان پس از نرمش و آمادگی بدن، روش دفاع شخصی تمرین می‌شد.

با ختم بر نامه دفاع شخصی، چورک‌های به صدا در می‌آمد، همه به صف می‌شدیم، با شعارهای قبلی در حال دوش بطرف مدرسه راه می‌افتادیم، از دور مشاهده می‌کردیم که شهید بابۀ مزاری هنوز سر بام مسجد است، او با بیرون رفتن بچه‌ها از مدرسه، بالای بام می‌آمد و از دور حرکات بچه‌ها را زیر نظر داشت، و در آن صبحگاهی به افقهای دور خیره می‌شد و شاید آینده انقلاب کشور و مردم را از نظر می‌گذرانید.

حضور بابۀ مزاری بالای بام باعث می‌شد که کسی در وقت خروج از مدرسه از صف جدا نشود.

با نظم خاصی وارد مدرسه می‌شدیم، بعد از دستور آزاد، دستها و صورتها را درجوبچه زیر صُفّه مسجد شسته، همه روی صُفّه روبروی هم قرار گرفته و به ترتیب هر کدام چند آیه از قرآن مجید تلاوت می‌کردند که استاد فن اشتباهات قرائت کننده را می‌گرفت، قرآن‌ها وقتی جمع می‌گردید، صبحانه همانجا خورده می‌شد، سهم هر فرد یک نان و چای تلخ بود.

پس از درس قرآن بچه‌ها به گروههای جداگانه از نظر سواد تقسیم می‌شدند گروه باسوادان را استاد محقق کتاب جهانبینی شهید مطهری را درس می‌داد، گروه کم سواد را سید محسنی پل برقی با استفاده از تخته سیاه بصورت

ساده درس می گفت. و گروه نوسواد یا نو آموز، کتاب صنف های ابتدایی و قرآن می آموختند.

از ساعت ۱۱ تا ۱۲ ظهر بچه ها تفریح داشتند، و با صدای اذان شهید حافظ همه طرف جوی پشت مدرسه رفته با تازه کردن وضو به صفوف جماعت می پیوستیم، شهید مزاری هم مثل دیگران به صف جماعت می ایستاد، پس از نماز رساله توضیح المسائل و احکام درس گفته می شد مسائل گفته شده پرسیده می شد، و بعد از ظهر تمرین نظامی شروع می شد، بعد از تمرین نظامی، تعدادی از طلبه ها تمرین سخنرانی می کردند و صحبت های شان ضبط می شد و شهید بابه مزاری گوش می کرد، کسانی که خوب سخنرانی کرده بودند مورد تشویق قرار می گرفت.

عصر برنامه هیزم چینی بود که هر کسی مجبور بود از تپه های دور دست مقداری هیزم برای تنور و دیگران جمع آوری کند، بابه مزاری دم در مدرسه ایستاد می شد، و هیزم یک یک از بچه ها را از نظر می گذرانید، تعدادی که اهل این کار نبودند، نمی توانستند به اندازه دیگران هیزم تهیه کنند، از شرم نمی توانستند از پیشروی مدرسه بیایند، ناچار از راه فرعی وارد مدرسه می شدند، گاهی شهید مزاری با دیدن آنها خنده کنان می گفت: سیال که از سیال ماند گوش بینی روا است!

باز شام نماز جماعت بود و دعا و غذای شب هم شوربای وطنی که گاهی شور بود و گاهی کاملاً بی نمک، شنیدن اخبار رادیو برای هر فرد اجباری بود. برنامه های مدرسه واقعاً سخت و طاقت فرسا بود اما تجربه در آینده ها ثابت کرد که این برنامه ها اثرات معنوی و جسمی خوبی روی آنان گذاشته بود. با حمله دولت در سنبله ۱۳۶۰ بسوی چهارکنت برنامه های مدرسه هم به هم ریخت و گرفتار جنگ و درگیری های خونین شدیم.

جنگ کوبایی‌ها

حاجی موسی

چهار کنت (۱۳۶۰)

پس از آنکه مسدود کردن تنگه شادیان ناموفق ماند، بعد از چند مدتی در سال ۱۳۶۰ نیروهای رژیم کمونیستی به طرف چهار کنت حمله کردند. در تنگه شادیان سه گروه از احزاب جهادی به مقابله دشمن پرداختند، جنگ شدیدی در گرفت؛ پس از دو شبانه روز درگیری سنگین گروپ‌های مجاهدین یکی پس از دیگری عقب نشینی کردند، آخرین گروپی که سنگرها را ترک گفتند و مجبور به عقب نشینی شدند ما بودیم. گروپ ما بیشتر از هفتاد نفر نبود، نیروها خسته و ذله بودند، پس از دو شبانه روز جنگ پی در پی نیاز شدیدی به استراحت داشتند، به طرف چهار کنت حرکت کردیم و قوای دشمن به تعقیب ما پرداختند، قسمت زیادی از راه را آمده بودیم و به خواجه «قبال» رسیده بودیم که شهید مزاری با سی نفر از راه رسیدند.

وقتی نزدیک ما رسیدند، شهید مزاری گفت: کجا می‌روید؟! چه خبر شده که سنگرها را ایلا کردید؟

یکی از بچه‌ها گفت: استاد کسی نمانده، همه عقب نشینی کرده اند، ما هم مجبور شدیم عقب نشینی کردیم.

شهید مزاری نیروها را جمع کرد و گفت: بیاید که برویم و مقاومت کنیم،

بچه‌ها را به جنگ و مقاومت علیه دشمن تشویق کرد. ما که خسته بودیم چندان دل ما نمی‌خواست که برگردیم. جر و بحث شروع شد و بچه‌ها استدلال کردند که: استاد ما دو شبانه روز جنگ کرده ایم، مانده و ذله هستیم، نیروهای دشمن زیاد است توپ و تانک زیادی را وارد جنگ کرده، ما به تنهایی نمی‌توانیم با آنها مقابله کنیم، در تنگی شادیان سه گروه نتوانستند مقاومت کنند. ما به تنهایی چطور می‌توانیم از پس این همه نیرو برآیم، فعلاً لازم است کمی استراحت کنیم، بعد بالای کوهها رفته با دشمن جنگ‌های چریکی را شروع می‌کنیم.

شهید مزاری گفت: ما چطور می‌توانیم جلوی دشمن را همینطور رها کنیم و آزاد بگذاریم تا هر جا که دلشان می‌خواهد بیاید، اینکه نشد مقاومت، اینکه نشد جهاد، به هر ترتیب که شده باید جلوی پیشروی را بگیریم، ما وظیفه داریم که جهاد کنیم، پیروزی در دست خدا است.

ما هر چه دلیل آوردیم، شهید مزاری قبول نکرد، تصمیم گرفتیم که قدم به قدم با دشمن در حال جنگ و گریز باشیم، این کار لااقل از پیشروی سریع دشمن جلوگیری میکرد. با سی نفر نیروی تازه آماده شدیم. صد نفر، فوراً روی یک تپه ماندی سنگر گرفتیم، نیروهای دشمن از منطقه‌ی سرتوت در حال پیشروی بودند، حدود چهل موتر و تانک دشمن از دور نمایان شد، شهید مزاری فوراً به بازدید نیروهای مجاهدین و سنگرها پرداخت. موقعیت چندان مناسبی را برای مقابله با دشمن نداشتیم، شهید مزاری وقتی دید نیروهای دشمن خیلی زیاد است، مقاومت را روی این تپه مناسب ندید، دستور داد به تپه بالاتر که اشراف بیشتری روی نیروهای دشمن داشت، سنگر گیری کنیم. شهید مزاری صدا زد: بچه‌ها بخیزید، بخیزید، د تپه بالاتر سنگر بگیرید.

همه بطرف تپه بالا روان شدیم و به سرعت پشت بلندی‌ها و قاده سنگ‌ها سنگر گرفتیم و منتظر ماندیم تا نیروهای دشمن سر برسند. به محض نزدیک شدن دو نیرو به همدیگر نبرد آغاز شد و آنها از پیشروی بازماندند.

یک ساعت کامل درگیری کردیم، دشمن با پشتیبانی آتش توپخانه و تانک شروع به پیشروی به سمت تپه کردند، شهید مزاری دستور به عقب نشینی را صادر کرد و ما بطرف بالای دره حرکت کردیم، نیروی زرهی رژیم

کمونستی به تعقیب ما پرداختند، ما جلو و آنها از دنبال سر ما بطرف چهارکنت می‌آمدیم، در یک دشتی نیروهای دشمن توقف کردند، ما هم که خسته بودیم فرصت را غنیمت شمرده دمی گرفتیم، با آنکه نیروهای دشمن پنج صد متر از ما فاصله نداشت، شهید مزاری بدون اینکه ترسی به دل راه بدهد، کفشهایش را از پاهایش در آورد، کنار جوی آبی پاهایش را مشغول شستشو شد، من با عجله خودم را به شهید مزاری رساندم و گفتم: استاد بخه از اینجا، اونه دشمن در چند قدمی ما است، تیر کلاش هم بما می‌رسد.

شهید مزاری رویش را طرف من کرد و خنده کنان گفت: آته مه، آمد که آمد، بان که بیایه، زور ما که نرسید از این جر عقب نشینی می‌کنیم.

کمی که استراحت کردیم، رفتیم طرف سفید کوتل، قوای دولتی هم از دنبال ما حرکت کرد، نزدیک غروب به سفید کوتل رسیدیم. شهید مزاری گفت: بیایید همینجا دم بگیریم اگر شد اینجا مقاومت می‌کنیم.

نیروهای دشمن نیز به دامنه سفید کوتل رسید و در آسیاب نایب سالار موضع گرفتند، و ما را در سر کوتل هدف توپ و تانک قرار دادند. شهید مزاری رفت روی یک قاده سنگ نشست. اصلاً به خیالش نبود که جنگی در کار است و نیروهای دشمن ما را زیر گلوله گرفته. باز هم رفتیم پهلوی شهید مزاری و گفتم: استاد بیا پایین اونجه خطرناک است، از آنطرف ما را با توپ می‌زند.

شهید مزاری خندید و گفت: نترس. ما را از آن پایین در اینجا کشته نمی‌تواند.

گفتم: استاد، مرمی توپ غَرَس غَرَس از بالای سر ما تیر میشه، باز هم میگی کشته نمی‌تانه؟!

شهید مزاری گفت: نه، هیچ وُش تو بُر نشوه، مرمی‌ها از بالای سر ما تیر میشه، سر کوتل را هدف قرار داده نمی‌تاند. بان که بزنند. مرمی‌های شان تمام شوه.

هر چه گفتم شهید مزاری را از بالای قاده(قلوه سنگ بزرگ) پایین آورده نتوانستم. شاید حدود یکصد و پنجاه تا دو صد مرمی توپ را سر ما فیر کردند، بعد آتش شان خاموش شد.

نشستیم که چه کار باید بکنیم، بجنگیم یا برویم تصمیم همین شد که چون خسته هستیم، قرارگاه رفته کمی استراحت کنیم و شب به سراغ دشمن بیاییم. وقتی طرف قرارگاه حرکت کردیم شهید مزاری رویش را طرف من کرد و گفت: دیدی که ما را کشته نتوانستند، چقدر مرمی هایشان ضایع شد! گفتم: استاد، از کوه هم کم موشه؟! از بغل کوه هر قدر سنگ لول بدهیم، تمام شدنی نیست، آنها هم مثل کوه مهمات دارند.

شب در قرارگاه نان خوردیم و سر ما به بالشت نرسیده خوابمان برد، یکی دو ساعت بیشتر استراحت نکرده بودیم که شهید مزاری همه را خیستاند: یا الله بچه‌ها بخیزید که برویم عملیات.

شب بالای دشمن حمله کردیم، دشمن تلفات زیادی داد. از ما هم دو نفر شهید شدند، برادرم مرتضی از یک بلندی پایین غلطید و پایش صدمه دید، نزدیکی‌های صبح شده بود که شهید مزاری دستور عقب نشینی داد، وسیله‌ای نداشتیم که مرتضی را با آن حمل کنیم، به نوبت بچه‌ها تا پای کوتل، مرتضی را پشت کردند، پای کوتل که رسیدیم شهید مزاری طرفم اشاره کرد و گفت: مه بچه همی تفنگ مره بگیر.

تفنگش را گرفتم، رفت مرتضی برادرم را روی پشتش انداخت و تا سر کوتل آورد. سر کوتل یک وسیله گیر ما آمد، او را سوار کرده تا قرارگاه آوردیم. در قرارگاه پدر شهید مزاری، شهید حاجی خداداد آمد و پای برادرم را نگاه کرد و گفت: انگشت پایش برآمده. مالش داد و انگشتش را جا انداخت.

نیاز شدیدی به استراحت داشتیم. شهید مزاری نیروها را استراحت داد و چند نفر را فرستاد طرف قلعه‌ی نایب سالار که در صورت آمدن نیروهای دولتی ما را خبر کنند.

استراحت ما هم حرام شد، چون تازه در بستر خواب احساس آرامش کردیم که صدای دو نفر از مجاهدین بلند شد: بخیزید که قوای دولت از سمت قلعه‌ی نایب سالار رسید.

چیزی که نیرو در قرارگاه بود، همه آماده شدیم و حرکت کردیم، بین سه قشلاق قلعه‌ی نایب سالار، قلعه‌ی سیدها، قلعه‌ی گنبدی‌ها، با نیروهای دولتی

در گیر شدیم، این سه قشلاق از نیروهای دولتی تصفیه شد، در حین جنگ بود که متوجه شدم که یک خلقی همینطور بی‌باک طرف ما فیر کرده پیشروی می‌کند، من هم هدف گرفته زدم، در جا به زمین غلطید، نیروهای دولتی مقداری عقب نشینی کردند و جنگ مقداری سرد شد، من به مرحوم حاجی معلم و دو نفر دیگر گفتم: یک خلقی را زده‌ام، خیلی تفنگ خوب داشت، برویم تفنگش بگیریم.

ما چهار نفر رفتیم، دیدیم که جنازه و تفنگ را برداشته برده، کمی جلوتر که رفتیم صدای گپ گپ شنیدیم، باز هم جلو رفتیم و هر کدام در گوشه‌ای سنگر گرفتیم، دیدیم که نیروهای دولتی جنازه‌هایشان را جمع کرده بوده و مشغول بار کردن روی الاغها و قاطرها هستند و جمع شان جمع است. من به حاجی معلم گفتم: بگذار حرکت کنند از دنبال سرشان می‌زنیم. حاجی معلم گفت: فرصت بهتر از این گیر ما نمی‌آید، همه‌ی شان جمع اند، طرفش ضربه می‌کنیم.

دو نفر کلاش داشتیم و دو نفر دیگر هم هشت تیر، طرف نیروهای دولتی ضربه کردیم، چند نفر شان در جا به خاک و خون غلطیدند و درگیری دوباره شدت پیدا کرد، در حین درگیری یک تیر به دستم خورد و زخمی شدم، مرا به پشت جبهه منتقل کردند، از آنجا به قرارگاه نانوائی آمدم. جنگ دو سه روز دیگر آنجا طول کشید، نیروهای دولتی تجدید قوا کرد و به تدریج پیشروی کردند، آمدند قشلاق نانوائی را هم گرفتند که قرارگاه مرکزی ما در آنجا بود. ما به منطقه‌ی راموزها عقب نشینی کردیم. جمعاً هشتاد نفر از مجاهدین باقی مانده بود که خسته و کوفته چندین روز پیایی را جنگ کرده بودیم، دشمن هم با اعزام نیروی تازه نفس قدم به قدم در تعقیب ما بودند، با تمام این خستگی در منطقه راموزها سنگر گرفتیم، نیروهای کمونیستی از هر طرف سر رسیدند و ما را در محاصره‌ی خود قرار دادند، شهید مزاری بمن گفت که: برو نگاه کن وضعیت نیروهای ما در چه وضع است، می‌توانیم از محاصره بیرون بیاییم یا نه؟ من از این حویلی به آن حویلی و پشت باغها جاهایی که لازم بود سر زدم، دیدم که از نیروهای ما خبری نیست! خستگی و جنگهای پی در پی توان مقاومت را از آنان گرفته بود، با استفاده از تنها مسیر باقیمانده که یک جر بود،

صحنه جنگ را ترک کرده بودند. از هشتاد نفر فقط شش نفر باقیمانده بودند. فوراً خودم را به شهید مزاری رساندم. گفتم: استاد فقط شش نفر باقیمانده ایم، بقیه همه رفته، نیروهای دشمن قدم به قدم جلو می آیند و وارد آبادی می شوند، دشمن به صد متری ما رسیده اند.

فقط یک راه داشتیم. و آن این که بود که از روی چند حویلی باید عبور می کردیم. آنطرف حویلی ها یک جر بود که کورک راهی داشت که می توانستیم از آن راه جان سالم به در ببریم، این در صورتی بود که نیروهای دشمن اگر پشت بام ها را می گرفتند امکان عقب نشینی برای ما میسر نبود. به شهید مزاری گفتم: استاد بخه که برویم، وقت کم است، تا نیروهای دشمن به پشت بامها نرسیده صحنه را باید ترک کنیم، مرمی هم کم داریم، هر نفر ما بیشتر از یک شاجور مرمی نداریم.

از جا بلند شدیم، پشت بام ها که بیرون آمدیم، یک سنگر دشمن ما را دید و زیر آتش گرفت، من و شهید اسحاق، سنگری که ما را هدف قرار داده بود زیر آتش گرفتیم و چهار نفر دیگر ما از روی بام ها گذشتند و خودشان را به جر رساندند، ما دو نفر هم به نوبت یکی یکی عقب نشینی کردیم و خود را به جر رساندیم. و جر بالا عقب نشستیم تا رسیدیم بیخ یک کوه و دشمن هم از قلعه راموزها تا کافر قلعه را پیشروی کردند. کافر قلعه آخرین پیشروی آنها بود، زیرا مجاهدین با سازماندهی مجدد از هر طرف جمع شدند، نیروهای تازه نفس به جبهه رسیدند، جنگ را بالای دشمن شروع کردیم، در پی این درگیری ها دولت مجبور به عقب نشینی شد. در مجموع چهارده روز کامل در حال جنگ و گریز بودیم که شب و روز آرام و قرار نداشتیم. سرانجام دشمن شکست خورد و نیروهای پراکنده خود را جمع کرد و در منطقه شادیان قرارگاه زدند.

این قرارگاه چهارصد نفر نیروی مجهز داشت و برای ما دردسر بزرگی بود، چون با وجود این قرارگاه چهارکنت آرامش خود را از دست می داد و منطقه تبدیل به صحنه درگیری می گردید. لذا ما شروع کردیم به عملیاتهای چریکی بالای این قرارگاه. شهید مزاری ما را در گروههای بیست نفره سی نفره سازماندهی می کرد و می فرستاد عملیات. ما هم یک شیخون چریکی را بالای

دشمن انجام میدادیم و برمی گشتیم. چند ماه این عملیات‌ها ادامه پیدا کرد. تا اینکه دو نفر از صاحب منصبان عالی رتبه‌ی این قرارگاه با مجاهدین ارتباط گرفتند و پیام دادند که ما تسلیم می‌شویم. مجاهدین با همدیگر هماهنگی لازم را انجام دادند و طرح یک عملیات تهاجمی وسیع را بالای شادیان ریختند و مطمئن بودند که این قرارگاه از درون کارشده و به زودی از هم خواهد پاشید. قرارگاه ما تا محل درگیری یک و نیم ساعت راه پیاده روی فاصله داشت. تمام نیروها به گروپ‌های چند نفری تقسیم شدند، شهید مزاری گفت: من هم همراه شما می‌آیم.

گفتم: استاد شما همینجا باشید، ما می‌رویم و می‌جنگیم. هر چه اصرار کردم قبول نکرد و گفت: آته مه! مگر تو فقط شهادت را دوست داری؟! مگر مه دوست ندارم؟

نظامی‌های دیگر همه اصرار کردند که شما نروید و در قرارگاه باشید. آخر که زیاد اصرار کردیم ایشان گفت: خیلی خوب، شما بروید، من گروپ بعدی را تا منطقه گنبدی‌ها می‌آورم، با مجاهدینی که از جاهای دیگر قرار است بیاید یکجا می‌کنم و برمی‌گردم.

ما طرف شادیان رفتیم، شهید مزاری در گنبدی‌ها یک ساعت منتظر می‌ماند تا نیروهایی که قرار بود بیایند نیامدند، از همان جا با بیست نفر آمده بود طرف شادیان. وقتی نزدیک ما رسید کلاه سفید شهید مزاری نمایان شد، لنگی‌اش را به کمرش بسته بود و به سرعت طرف ما می‌آمد.

شب درگیری را آغاز کردیم، از هر طرف بالای قرارگاه دشمن آتش باری کردیم، تمام احزاب جهادی که در چهارکنت بودند حضور داشتند، جنگ بسیار شدید بود و دشمن سرسختانه مقاومت می‌کرد، چهار و نیم ساعت کامل جنگیدیم، هر چه منتظر می‌مانیم که کی تسلیم می‌شوند ولی از تسلیمی خبری نیست که نیست.

صبح که شد و همه جا روشن گردید ما شروع کردیم به عقب نشینی، آمدیم قرارگاه، شش نفر عسکر دولتی از عسکری گریخته بودند، یکی شان از چهارکنت بود و سید علی نام داشت وقتی آنها را به قرارگاه آوردند، سید علی گفت: آن دو نفری که می‌خواستند قرارگاه را تسلیم مجاهدین کنند،

استخبارات دولت پلان‌شان را کشف کرد و دستگیر شدند، با یک هلی کوپتر به مزار انتقال دادند و ما هم گریختیم.

عملیات‌های چریکی دوباره شروع شد و این قرارگاه از شدت عملیات‌های چریکی خواب و راحت نداشت. سرانجام پس از چند ماه نیروهای دولتی تاب مقاومت را از دست دادند و گلیم‌شان را از شادیان جمع کردند و به طرف مزار گریختند، این جنگ به جنگ کوبایی‌ها معروف گردید.

ابتکار جدید

محمد رضا ضیایی دره صوفی

دره صوف (جوزای ۱۳۶۰)

در سال ۱۳۵۹ تعدادی با هماهنگی رهبر شهید به داخل کشور رفتیم، استاد جلوتر از ما طرف پاکستان رفت ما با مشکلات زیاد خود را به دره صوف رساندیم، استاد شهید هم به دره صوف آمد، من به طرف مرکز دره صوف رفتم، یکی از دوستان بنام نصرالله مرا پیش استاد برد، ایشان را در «سر اولنگ» دیدم که با استاد جعفری یکجا بود، با همان مهربانی با من برخورد کرد، بر خورد نرم با مردم و طلبه‌ها یکی از خصلت‌های رهبر شهید بود، آمدیم به مدرسه سر اولنگ وقت اخبار شده بود، رهبر شهید به استاد جعفری گفت: مجتهد امور رادیو ره روشن کن.

من از ایشان خواستم که در چهار ده مهمان شود و گفتم قوما شما را دعوت کرده که در چهار ده بیایید. بخصوص پدرم تأکید زیاد داشت که رهبر شهید را مهمان کند، چون ایشان محبوبیت زیادی در میان مردم دره صوف داشت و در قیامهای دره صوف رهبر شهید با این مردم بود. رهبر شهید گفت: من یکبار آنها را دیدم، در اول قیام و جهاد مدتی را آنجا

بودم، مهمانی‌هایش را خورده‌ام، از طرف من آنها را سلام بگو و بگو که من فرصت ندارم، باشد برای وقت دیگر.

من پس از مدتی طرف ایران آمدم. در سال ۱۳۶۰ قوای بسیار سنگین در آنجا آمده بود و مرکز دره صوف را گرفته بود.

البته این خاطره‌ای را که الان نقل می‌کنم من خودم شاهدش نبودم بلکه یک تن از مجاهدین که من مصاحبه‌ای با ایشان داشتم نقل کرد که در جزوه قیام دره صوف آمده است و بعدها به خاطر اینکه اصل ماجرا را بدانم و حقیقت را از نزدیک جویا شوم در سال ۱۳۶۸ که رهبر شهید به عنوان هیئت حزب وحدت آمده بود، من در مشهد این قضیه را جویا شدم و ایشان هم تأیید کرد.

این خاطره از این قرار است که: در جوزای سال ۱۳۶۰ قوای سنگینی از رژیم کمونیستی کابل به دره صوف حمله کرد، بازار و مناطق استراتژیک دره صوف توسط رژیم کابل اشغال شد و مجاهدین مجبور به عقب نشینی در مناطق شیخه و دایمیرداد شدند، از مرکز تا معدن ذغال سنگ دره صوف همه به دست نیروهای اشغالگر افتاد، از جمله یک هلیکوپتر دولت دچار نقص فنی شد و در منطقه نوآباد به زمین نشسته بود. قوای مشترک روسی و دولتی اطراف هلی کوپتر را گرفته و چهار طرف سنگر گرفته بودند.

مردم دره صوف در برابر این تهاجم سنگین روحیه شان را از دست داده بودند و یک نوع ترس و دلهره بر مردم این مناطق حاکم شده بود.

در اینجا رهبر شهید به خاطر اینکه روحیه از دست رفته مردم را دوباره زنده کند و آنها را وادار به مقاومت و جهاد در برابر نیروهای اشغالگر نماید؛ یک ابتکار بسیار خوبی را بکار برد. و آن این بود که مردم را در «شیخه» جمع کرد و سخنرانی نمود، از مقاومت و جهاد در راه خدا سخن گفت و بعد ضمن صحبت‌هایش گفت که: به من احوال رسیده که یک تعداد بسیار زیاد از مجاهدین بلخاب و چهارکنت به طرف دره صوف حرکت کرده و فردا ممکن است به دره صوف برسند، وقتی که آنها اینجا بیایند، قطعاً نیروهای دولتی شکست خواهند خورد، این افتخار دیگر از دست شما خواهد رفت، شمایی که در کل جبهات اولین آغازگر جهاد بودید و در جبهات ضد روسی همیشه وقت

حضور داشتید، در آیینک و چهارکنت به کمک مجاهدین شتافتید. حال چرا خود شما این افتخار را نصیب نشوید.

این قضیه اصلاً صحت نداشت و استاد شهید می‌خواست از این طریق به مجاهدین دره صوف روحیه بدهد، لذا رهبر شهید از مردم خواست: خوب است که قبل از اینکه آنها برسند شما دست به کار بشوید و نیروهای دشمن را از منطقه خارج کنید.

حرف استاد شهید برای مردم اهمیت زیاد داشت و روی حرفهای استاد حساب می‌کرد. این سخنرانی روی مردم و مجاهدینی که آنجا بودند، تأثیر زیادی گذاشت، از مردم شیخه و نوآباد، داوطلب شدند و اعلام کردند که: استاد هر جا قومانده بدهی ما عملیات می‌کنیم.

استاد می‌گوید: شما اول سر همین هلیکوپتر حمله کنید.

وقتی رهبر شهید این سخنرانی را در شیخه کرد، جاسوسهای دولت این خبر را برای آنها بردند و نیروهای اشغالگر نیز به وحشت افتادند، و باور کردند که نیروی عظیمی از بلخاب و چهارکنت به جنگ آنها خواهد آمد.

غروب همان روز نیروها و مجاهدین شیخه و نوآباد آمادگی گرفتند که بالای هلیکوپتر دشمن حمله کنند، درگیری آغاز شد و نیروهای اشغالگر که از قبل با خبر شده بودند که نیروهای تازه نفس می‌آیند، به هر نحوی که شد هلیکوپتر را از آنجا بلند کردند و از «نوآمد» عقب نشینی کردند، این شکست سرآغازی شد برای شکست‌های بعدی، نیروهای کمونیستی از معدن ذغال سنگ عقب نشستند، از بازار دره صوف هم عقب نشینی کردند و تمام دره صوف با ابتکار رهبر شهید فتح گردید.

قاده سنگ

دین محمد جاوید^۱

دره صوف (۱۳۶۰)

احتمالا سال ۱۳۶۰ بود که در دره صوف نیروی بسیار سنگین آمده بود، مردم از ترس هجوم دشمن، پا به فرار گذاشته بودند، کوهها و تپه‌ها تنها جاهای امن بود که مردم پناه می‌بردند، بازار دره صوف، تنگی حسنی، معدن ذغال سنگ و... به اشغال نیروهای کمو نیستی در آمده بود.

اوایل بهار بود که کمونیستها به در صوف هجوم آوردند، به همین دلیل در میان مردم به « قوای حمل » شهرت یافت، در همین گیرودار این خبر پیچید که استاد مزاری هم در دره صوف است، حتما در آن روزهای پر آشوب وجود استاد مزاری یک تکیه گاه مهم برای مردم بود و گر نه آمدن قوای دولتی و پیچیده شدن خبر بودن استاد مزاری در منطقه چه ربطی بهم داشت.

شیخه محلی نسبتا امنی بود برای تصمیم گیری مجاهدین و استاد مزاری هم قطعا در آنجا می‌آمد. من آن زمان‌ها کوچک بودم رفیقی داشتم که از رهبر شهید استاد مزاری بسیار تعریف می‌کرد پدرش استاد مزاری را در ایران دیده

۱. یکی از علما و نویسندگان دره صوف ولایت سمنگان

بود و می گفت: خودش هم مصاحبه هایش را از رادیو شنیده است. وقتی این خبر را شنیدم، دویده رفتم در خانه دوستم، او را صدا کردم، وقتی در آمدم، اسم رهبر شهید یادم رفت و گفتم: آلی او یی که پدرت تعریف می کرد به شیخه آمده.

گفت: شیخ مزاری را می گویی؟
گفتم: آ، آ.

هر دوی ما دویدیم تا خود را به محل تجمع مجاهدین برسانیم و مزاری را ببینیم. به محل تجمع مجاهدین آمدیم، همان جایی که دو طرف درّه را سنگر گرفته بودند، چه جایی شلوغی بود!، قافله های متعدد از زن و مرد و اطفال در حال کوچ بودند و خود شان را به پشت درّه می رساندند تا از جنگ مصون بمانند، در آن ازدحام کجا مزاری را می توانستیم پیدا کنیم، اما حس کنج کاوی دست بردار ما نبود، از میان جمعیت گذشتیم و به منطقه « بند سنگ » رسیدیم، آنجا دیدیم که دو نفر مشغول کندن یک قاده (قلوه) سنگ بودند، کلنگ در دست شان بود و عرق می ریختند، از کنار آن دو نفر بی اعتنا گذشتیم، به آنها کاری نداشتیم، چشمان منتظر ما دنبال شیخ مزاری می گشت، هر چه گشتیم شیخ مزاری پیدا نشد که نشد و چون کوچک بودیم جرأت سؤال کردن را نداشتیم، در آن روزهای پر اضطراب کی به سؤال ما جواب می داد.

همانجا نزدیک آن دو مرد نا امیدانه ایستادیم و آندو را تماشا می کردیم که چگونه عرق ریزان به جان قاده سنگ افتاده اند، تا اینکه آقای تمسکی یکی از روحانیون دره صوف آمد و صدا زد: آقای مزاری سعی کن زیر سنگ نشوی!

دهان ما از تعجب باز ماند، مزاری همین آدم است؟! ما خیال می کردیم شیخ مزاری چه دبدبه و کبکبه ای داشته باشد و چند نفر خدمتگار دارد و به مردم و مجاهدین امر و نهی می کند، هرگز تصور نمی کردیم که شیخ مزاری را کلنگ بدست مشغول کندن قاده سنگ ببینیم.

سر انجام این قاده سنگ خالی شد و چند نفر دیگر با اهرم های چوبی سنگ را از جا کنند، قاده سنگ غلط زنان به حرکت در آمد، آمد و آمد در وسط سرگ (جاده) ایستاد، صدای هلهله و خوشحالی مجاهدین به دره پیچید، آنان

به مراد شان رسیده بودند، سرگ با آمدن این قاده سنگ بند آمده بود، دیگر نیروهای دولتی نمی توانستند به شیخه پیشروی کنند. در میان هلله و شادی نفر دیگر را شناختیم، او شهید افتخاری سرخ (بهار) بود.

رهر شهید مزاری رو به آقای تمسکی کرد و گفت: مردم را جمع کنید برای سخنرانی، مردم و مجاهدین از گوشه و کنار جمع شدند، رهبر شهید از آنان خواست تا رو به قبله بایستند، همه رو به قبله شدند و صدای الله اکبر یکبار دیگر دره را در خود فرو برد، رهبر شهید به سخن گفتن شروع کرد، خطبه خواند و یاد آور شد، خداوند با ماست، اگر لطف و کمک خداوند نباشد هیچ کاری از پیش نخواهیم برد. این سنگ را ببینید، چگونه غلطان غلطان از بالای کوه آمد و در وسط سرک قرار گرفت، اگر لطف خداوند نبود ممکن بود همین سنگ به قعر دره می رفت و ما نمی توانستیم سرک را برای دشمن بند اندازیم.

صدای گریه مردم بلند شد، سخنان رهبر شهید تأثیر خود را گذاشته بود. در همان تهاجم بود که یکی از هلیکوپترهای دشمن به دلیل نقض فنی در منطقه « نو آمد » به زمین نشسته بود و کمونیست ها سر سخنان از آن آهن پاره حفاظت می کردند

مردم از سنگینی قوای دشمن به هراس افتاده بودند، روحیه جهاد را کم کم از دست می دادند، رهبر شهید در هر فرصتی بدست آمده، سخنرانی می کرد و مردم را به جهاد مقاومت دعوت می نمود، از جمله دریکی از سخنرانی هایش خبر از آمدن نیروهای عظیم کمکی از بلخاب و چهار کنت داده بود. همین روحیه مردم و مجاهدین را دوچندان کرد و وقتی این خبر به دشمن رسیده بود روحیه شان را باخته بود، سرانجام اولین حمله بالای همین هلیکوپتر در « نوآمد » صورت گرفت و این سر آغازی بود برای شکستهای بعدی نیروهای متجاوز روسی و کمونیستهای دولتی از سراسر دره صوف.

سه پلک تماشا

رضی نعیمی^۱

چهارکنت (۱۳۶۰)

سالگرد قیام ۳ حوت ۱۳۵۷ مردم چهارکنت بود. بسیاری از مردم برای زنده کردن خاطره‌ی آن روز، از هر ده و قشلاقی آمده بودند. محل تجمع، «مدرسه نانوایی» بود. مردم دسته دسته پلاکارت به دست، با شعارهای انقلابی به دریای جمعیت می پیوستند. مسئولین پایگاه با سخنرانی‌های آتشین این روز را گرامی می داشتند.

پایگاه ما در «شرشر» قرار داشت با فاصله‌ی نزدیک به ۸۷ کیلومتر از پایگاه نانوایی و محل برگزاری مراسم. جمعیت زیادی از بچه‌ها جمع شده و پلاکارت به دست گرفتند. در آن هوای سرد زمستانی یا علی راه افتادیم به طرف مدرسه‌ی نانوایی. شعارها لحظه‌ای قطع نمی شد. ناگهان یکی از بچه‌ها پرید جلو، اسمش عبدالله بود و ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت. با مشت‌های گره کرده در حالی که رگهای گردنش مثل طناب شده بود فریاد کشید: «مزاری مزاری امید ملت ماست» پژواک صدا در کوه‌ها پیچید و به دنبالش جمعیت نیز جاری

1. مرحوم رضی نعیمی یک از طلاب سخت کوش از چهارکنت ولایت بلخ بود، یکی از طلابی بود که توسط تلاش‌های رهبر شهید این راه را انتخاب کرد و مدتها در منزلی که رهبر شهید برای طلاب مبتدی افغانی گرفته بود و به «کوچولوها» معروف بودند درس می خواند. ایشان درحالی که تازه نامزد شده بود، بر اثر سکنه قلبی در قم به رحمت ایزدی شتافت

شد و فریادها درهم گره خورد: «مزاری مزاری امید ملت ماست...»
خدا در دل آن بچه ۱۳-۱۴ ساله الهام کرده بود و مزاری ۲۳ سال بعد، از
معراج گاه غرب کابل، امید و راهنمای همه‌ی آرزوهای خلقهای پابرنه شد!

- قم (زمستان ۱۳۶۱)

شبهای جمعه هر هفته جلسه تمرین داشتیم. استاد از تهران شرکت می‌کرد
مقاله‌ها را به دقت گوش می‌داد و نقد و بررسی می‌کرد. همه‌ی نوشته‌ها را با
خود به تهران برده مطالعه می‌کرد. هفته بعدش همه را بر میگرداند و برای
بهترین مقاله جایزه می‌داد.

مقاله‌ای نوشته بودم در یک صفحه. آن را هم با خود برد. هفته‌ی بعد وقتی
برگشت مرا صدا زد و گفت: «نیمی! سعی کن زیاد بنویسی دَقصه خوب و
بدش نباش، بنویس و بنویس...» بهت زده شدم، یعنی حتی آن مقاله یک
صفحه‌ای مرا هم خوانده؟

- تهران (۱۳۶۵)

عادت‌شان شده بود که هر ساله در عید قربان، قربانی می‌گرفت. بچه‌های
طلبه را از قم و تهران جمع می‌کرد. جلسه سخنرانی ترتیب می‌داد و معمولاً
یکی از شخصیت‌های انقلابی لبنان، عراق و بحرین را هم دعوت می‌کرد.
آن سال هم برنامه برگزار شد. این بار مهمان خارجی ما «هانی فحص» بود.
جلسه‌ی صمیمانه و پر از معنویت بود. قرآن و سرود خوانده شد و در آخر هم،
مجری از «هانی فحص» دعوت کرد که سخنرانی کند. او به عربی صحبت
می‌کرد و یکی از بچه‌ها به اسم «بیدار» ترجمانی می‌کرد. به زحمت می‌توانست
چیزهایی را سر هم کرده و به ما بفهماند. استاد به دقت گوش می‌داد. گویا
بیدار چیزهایی به ما می‌گفت که هانی فحص از آن خبر نداشت! یک مرتبه از
جایش بلند شد و در کنار مترجم ایستاد. مترجم حساب دستش آمده بود، رفت
و نشست و استاد شروع کرد به ترجمه، بدون آنکه یادداشت بردارد، مثل آبشار
گفته‌های فحص را بر ما جاری کرد...

بچه‌های مهاجر وارد مدرسه شدند

حسین اسحاقی^۱

ایران (۱۳۶۰)

اوایل سال ۱۳۵۸ بود که به ایران مهاجر شدم با آن که من صنف ۱۲ را در کابل تمام کرده بودم اما نتوانستم مدرک کم را بگیرم و به سوی ایران مهاجر شدم، در خرمشهر مدتی مشغول به کار شدم. با آشنایی که با آیت الله صادقی پروانی داشتم آمدم خدمت ایشان در قم و گفتم: من در این شرایط که در ایران مهاجر شده ام چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟ ایشان گفت: برای شما در این شرایط فعالیت‌های نظامی ممکن نیست، شما بروید دنبال تحصیل.

آیت الله پروانی مرا با چهار نفر دیگر به رهبر شهید استاد مزاری معرفی کرد. ایشان در آن زمان مشهد بودند. رفتیم مشهد. رهبر شهید در مدرسه عباس قلی خان مشهد بود. اولین دفعه بود که ایشان را می‌دیدم، یک جوان خوش سیما بود، با چشمان سبز. نامه را به ایشان دادیم و گفتیم که می‌خواهیم درس بخوانیم و

۱. آقای حسین اسحاقی یکی از تاجران افغانی از ولسوالی ترکمن ولایت پروان است که در دهه ۱۳۶۰ مدتی به عنوان راننده افتخاری رهبر شهید ایفای وظیفه می‌کرد و بعد از آن نیز زمانی که در جبهه برای فعالیت‌های تجاری رفت همچنان به فعالیت‌هایش با حزب وحدت و همکاری مالی ادامه داد.

دوست داریم که در ایران در دانشگاه تحصیل نماییم. ایشان نامه را گرفت و گفت من تلاش می‌کنیم تا شاید بتوانم برای شما کدام بورسیه گیر بیاورم. آن زمان مهاجرین افغانی که وارد ایران می‌شدند، نه در مدارس ابتدایی و متوسطه و دبیرستان حق تحصیل داشتند و نه در دانشگاهها و آموزش عالی این کشور. این مسئله یکی از مشکلات اساسی برای مهاجرین هموطن ما بود که اطفال مهاجر افغانی در ایران بدون مدرسه می‌ماندند و جوانانی که برای مبارزه و جهاد دبیرستانها و دانشگاهها را در افغانستان رها کرده بودند و تعداد زیادی از آنان به ایران آواره شده بودند و به این امید بودند که بتوانند در ایران راهی برای ادامه تحصیل پیدا کنند. ما هم از جمله کسانی بودیم که امید داشتیم در ایران وارد دانشگاه شویم و تنها کسی که در این راه می‌توانست حلال مشکلات ما باشد رهبر شهید استاد مزاری بود. به این امید ما هر کدام برای خود اطاقي پیدا کردیم. من با عمویم شهید حاجی معلم دوستی داشتیم در مشهد به نام سید عباس، پیش ایشان رفتیم و ماندگار شدیم تا شاید راهی برای ادامه تحصیل برای ما پیدا شود.

حدود یک ماه در مشهد منتظر بودیم و مرتب خدمت رهبر شهید می‌رفتیم، ایشان هم دایم در تلاش بود تا از یک راهی بتواند برای ادامه تحصیل ما در یکی از دانشگاههای ایران بورسیه پیدا کند اما متأسفانه موفق نشد، با توجه به شرایطی که آن روزها در ایران حاکم بود و تازه انقلاب شده بود و مهاجرین به صورت پراکنده با شرایط بسیار دشوار وارد ایران می‌شدند و گروههای سیاسی افغانی هم به صورت کامل و منظم متشکل نشده بودند، رهبر شهید با همه تلاشی که کرد موفق نشد برای ما بورسیه تحصیلی بگیرد، سرانجام ما هم از ادامه تحصیل نا امید شدیم. مدتی کار کردم و بعد به عنوان راننده در خدمت رهبر شهید بودم.

یکی از تلاش‌های رهبر شهید این بود که فرزندان مهاجر و جوانان افغانی از تحصیل و آموختن دانش محروم نمانند، زیرا می‌دانست جهاد و مبارزه‌ای که آغاز شده بدون نیروهای متخصص و تحصیل کرده بجایی نخواهد رسید. در طول دوران تحصیلش کتاب‌های زیادی برای طلبه‌ها و دانشجویان وارد افغانستان کرده بود و تعداد زیادی از طلبه‌های جوان ما که امروز به سرمایه‌های

علمی ما تبدیل گردیده اند، با تلاش و تشویق رهبر شهید طلبه شدند و دانش‌های جدید را آموختند. تعدادی از این طلبه‌ها در آن روزها به کوچولوها معروف بودند، آنها نوجوانانی بودند که رهبر شهید مخصوصا آنها را برای ادامه تحصیل از افغانستان به ایران آورده بودند، برای آنها منزل گرفته بودند و هزینه آنها را می‌پرداختند و تمام تلاشش این بود که اینها به یک جایی برسند. یکی از کارهای بزرگ رهبر شهید برای مهاجرین کرد این بود که در سایه تلاش‌های ایشان راه مدرسه در ایران برای فرزندان مهاجر افغانی باز گردید.

ظاهرا سال ۱۳۵۹ یا ۶۰ بود درست آن زمانی که شهید رجایی وزیر آموزش و پرورش بود، رهبر شهید با ایشان آشنایی داشت، چون رهبر شهید توسط ساواک در زمان شاه ایران دستگیر و شکنجه شده بود، در زندان با شهید رجایی هم سلول بود و هم دیگر را می‌شناختند، رهبر شهید با شهید رجایی ملاقات کرد و از ایشان درخواست نمود که درهای مدرسه را به روی فرزندان مهاجر افغانی باز کنند، تا آنان هم از نعمت تحصیل و دانش‌اندوزی بهره‌مند گردند. این درخواست مورد قبول دولت جمهوری اسلامی قرار گرفت و توسط شهید رجایی در سراسر استانهای ایران بخش‌نامه شد که از فرزندان مهاجر افغانی در ایران ثبت نام شده و با فرزندان ایرانی یکجا و در کنار هم به دانش‌اندوزی مشغول شوند. از آن روز به بعد بود که دانش‌آموزان افغانی از حق تحصیل و رفتن به مدرسه در ایران بهره‌مند گردیدند و یکی از آروزیهای بزرگ رهبر شهید برآورده گردید، زیرا رهبر شهید بارها به بچه‌ها می‌گفت که ماباید گرسنگی بکشیم اما تحصیل را نباید رها کنیم، زیرا تنها راهی که مردم ما می‌تواند به یک جایی برسد و در افغانستان موفق شود که به حقوق‌شان دست پیدا کند و حرفی برای گفتن داشته باشد از راه دانش‌اندوزی و تخصص است و فرزندان مهاجرین افغانی در ایران به عنوان یک کتله عظیم انسانی اگر درهای مدرسه و دانش‌اندوزی به روی آنان باز می‌شد یک گام بزرگی بود برای بیداری و آگاهی مردم، بیرون شدن از جهل و بی‌سوادی و این نیروها در آینده می‌توانستند به کادرهای علمی و تخصصی مفیدی تبدیل گردد و می‌توانستند جهاد و مبارزه افغانستان را به نتیجه برسانند، زیرا رهبر شهید بارها می‌گفت که برای جهاد و مبارزه تنها نیروی نظامی کافی نیست، بلکه نیروهای

درس خوانده و متخصص است که خواسته‌های جهاد و مبارزه را در یک نظام عادلانه سیاسی تحقق عملی می‌بخشد.

در حالی که در پاکستان درهای مدارس و دانشگاه بروی مهاجرین افغانی باز بود و احزاب اتحاد هفت گانه هر کدام برای خود شان یک دانشگاه تاسیس کرده بودند. باز شدن درهای مدارس به روی مهاجرین افغانی در آن شرایط یک دست‌آورد بزرگ برای مردم ما بود که با همت و تلاش رهبر شهید و دلسوزی‌های شهید رجایی بدست آمد.

در آن زمان وقتی امکان درس خواندن در دانشگاه برای مهاجرین افغانی میسر نبود، رهبر شهید جوانانی را که برای تحصیل در دانشگاه آماده بودند، تشویق می‌کردند که در دیگر کشورها رفته درس بخوانند، یک جوانی به نام مهندس جواد از ترکمن بود، او به عنوان نماینده سازمان نصر طرف فرانسه رفت، ایشان گفت من در آنجا پناهنده می‌شوم، رهبر شهید گفت، اشکال ندارد، اما شما باید به هر ترتیبی که شده باید در آنجا به تحصیلات تان ادامه بدهید که ما در آینده به افراد متخصص نیاز داریم. هم چنین زمانی که من در دبی بودم رهبر شهید دکتر احمدی از غزنی را به دبی فرستاد و او تا زمانی که در افغانستان بود با همان میزان تحصیلات پزشکی که داشت زحمت زیادی برای مردم و مجاهدین کشیده بود، ما با امکاناتی که داشتیم او را برای تحصیل به آلمان فرستادیم تا بتواند دکترای خود را از این کشور بگیرد. رهبر شهید برای هر کسی که می‌توانست امکان و زمینه تحصیل برایش فراهم کند هرگز دریغ نمی‌کرد.

ضامن زیارت کسی نیستیم

حسین اسحاقی

ایران (۱۳۶۰)

ظاهراً سال ۱۳۵۹ بود که رهبر شهید از افغانستان برگشت، من یک ماشین پیکان داشتم، با نشست و برخاستی که با رهبر شهید داشتم شیفته اخلاق و رفتار ایشان شدم و من با ماشینم در خدمت ایشان قرار گرفتم، کارهای زیادی داشت و دایم در حال فعالیت و تلاش بود، آنچنان پرکار بود که ۱۶ ساعت در روز کار معمولی اش بود و گاهی وقت‌ها تا ۱۸ و ۲۰ ساعت را هم در فعالیت و تلاش بود، به همین دلیل نمی‌توانست خواب کافی داشته باشد، در فاصله مسیرهایی که باید می‌رفتیم ایشان از فرصت استفاده کرده خواب خود را داخل ماشین تکمیل می‌کرد یا چشمانش را فرو می‌بست و به فکر عمیق فرو می‌رفت. سخت مقید به نماز بود، دردفتری که در تهران بود اصرار داشت که نماز جماعت باید برگزار شود، گاهی وقت‌ها خودش پیش نماز بود و گاهی هم به آقای دولت آبادی می‌گفت که نماز جماعت بدهد. بعد از نماز صبح دیگر نمی‌خواهید این عادت ایشان بود، شروع می‌کرد به مطالعه و گاهی که کارهای زیاد داشت، صبحانه هم نمی‌خورد و بیرون می‌رفت. ایشان هیچ گاه به فکر آسایش شخصی خود نبود و با آن که پول زیادی پیشش بود ولی حاضر نبود که یک قران از بیت المال بیجا مصرف شود.

زمانی که ایشان پس از یک سفری به ایران آمد، من در بخش اموال

متروکه کارمند دولت بودم در تهران، آن زمان برای کارمندان بلیط اتوبوس رایگان به مدت یک سال می‌داد، من چون به این بلیط‌ها نیاز نداشتم، آنها را به رهبر شهید دادم، ایشان با آن که یک رهبر سیاسی و مبارز بود، برای دنبال کردن کارهایش تا کسی سوار نمی‌شد، به اتوبوس واحد رفت و آمد می‌کرد و از همین بلیط‌ها استفاده می‌کرد. وقتی از افغانستان برگشته بود یک کفش اروسی داشت، همین کفش را می‌پوشید و عوض هم نمی‌کرد، هرگز به فکر تجملات و لوکس زندگی کردن نبود، سرانجام من خودم یک کفش برایش خریدم و گذاشتم داخل جاکفشی، صبح دنبال همان کفش سابقش می‌گشت. گفتم: استاد او کفشه دور انداختم، این کفشه برت گرفتم.

طرف من نگاه کرد و چیزی نگفت و پوشید و رفت دنبال کارهایش.

به فکر لباسش هم نبود که نو است یا کهنه، فقط هرجا می‌رفت ریش و موهایش را دایم مرتب می‌کرد اما بفکر این نبود که لباس‌های کهنه‌اش را هم نو کند، در قم یک منزل برای طلبه‌های جوان گرفته بود تا درس بخوانند، هر هفته در قم می‌آمد و لباس‌هایش آنجا شسته می‌شد، شلوارش وصله داشت و لی همان را می‌پوشید، در حالی که در همان زمان بسیاری اعضای شورای مرکزی سازمان نصر لباس‌های لوکس و گران قیمت می‌پوشیدند و در بیرون غذاهای متنوع و چرب می‌خوردند، من خودم و سید غلام که به صورت افتخاری راننده‌اش بودیم و وضع مالی ما هم بد نبود می‌رفتیم بیرون غذا می‌خوردیم. او گاهی اوقات حتی تا ساعت چهار هم کارهایش طول می‌کشید، اما در بیرون غذا نمی‌خورد ما که اصرار می‌کردیم که بیا استاد بیرون غذا بخوریم. می‌گفت: خدا را خوش نمی‌آید که من از پول بیت المال در بیرون غذای چلوکباب بخورم و بچه‌ها در دفتر از این غذا نخورند. حتی اگر ساعت چهار بعد از ظهر هم به دفتر می‌رسیدیم ایشان از همان غذایی که در دفتر درست کرده بود می‌خورد.

با آن که من راننده ایشان بودم و در بسیاری وقت‌ها همراه و ملازمش بودم و مرحوم حاجی معلم عمویم یکی از افراد فعال سازمان بود، پدر و مادر حاجی معلم از افغانستان مهاجر شده به ایران آمدند، در قم که رسیدند مرحوم حاجی معلم گفت که آنها را از قم به تهران بیاورم. در تهران وقتی آنها را آوردم،

مرحوم حاجی معلم عمویم به رهبر شهید گفت: استاد حاجی بابۀ از افغانستان آمده یک پنج هزار تومان کرایه راه بده که مشهد زیارت بروند.

رهبر شهید گفت: من به پدرت احترام دارم، جای پدرم است، ولی من ضامن زیارت ایشان نیستم، این پولی که پیشم است مال بیت المال است که باید در جایش مصرف شود، پول نظامی برای نظامی و پول فرهنگی برای فرهنگی دیگر پولی برای زیارت در نظر گرفته نشده که من برایت بدهم.

صبر و حوصله و تحرک عجیبی داشت به اندازه‌ای که من و سید غلام دو نفر راننده‌اش بودیم باز هم کم می‌آوردیم. من آن زمان یک موتور داشتم. یک روز از شرکتی که در آن کار می‌کردم آمدم دفتر، دیدم که ایشان مدت زیادی است که منتظر من نشسته تا جایی برویم، من هم آن روز بسیار خسته بودم تا که مرا دید گفت: آمدی، بیا که برویم جایی.

گفتم: استاد مه که بسیار خسته استم نمی‌توانم.

هیچ چیزی دیگری نگفت و خودش به تنهایی بلند شد و همان کیفی که همیشه تفنگچه‌اش را داخل آن می‌گذاشت گرفت و به تنهایی راه افتاد، ده دقیقه که گذشت من پیش وجدان خود خجالت کشیدم و به دنبالش با موتور راه افتادم، دیدم که پیاده به سوی مقصدش راه افتاده است، کنارش آمدم گفتم: استاد سوار شو..

طرفم نگاه کرد و با لبخند گفت: پشیمان شدم؟

طرف میدان ونک می‌رفتیم که یک ماشین جلو روی من پیچید و تصادف کردیم موتور من هم خراب شد و رهبر شهید هم یک دستش زخمی شد، من همانجا ماندم تا ترافیک بیاید، با آن که عجله داشت مرا تنها در آن صحنه رها نکرد. گفتم: استاد برو که سرت دیرمیشه.

گفت: نه، خیر است، مه اینجا می‌مانم تا وضعیت تو معلوم شه.

ایشان آدمی بود که یک رفیق و همراه خود را در هیچ صحنه‌ای تنها نمی‌گذاشت و تمام غمش این بود که مردم شیعه و هزاره افغانستان به حقش برسند، از وضعیت فلاکت باری که مردم ما داشت آنها را بیرون کند، عدالت اجتماعی در افغانستان پیاده شود.

بن بست معنا ندارد

امیر محمد انصاری (بلوچ)

ایران (۱۳۶۲)

احزاب شیعه افغانستان از کمک‌های باد آورده غرب محروم شدند، در آن روزها و سال‌های پریاهاو، شیعه بودن جرم کمی نبود. شیعیان و هزاره‌ها از پیشگامان قیام علیه رژیم کمونیستی بودند، مردم چهارکنت، دره صوف و هزاره‌جات، با دستان خالی قیام کرده بودند، در مدت کوتاهی این مناطق آزاد شده بود. ولی چون شیعه بودیم حق ما در همان آغاز جهاد به کتمان گرفته شد. ما به دلیل مذهب خود متهم به وابستگی به ایران شدیم، این هم جرم کمی نبود. در ایران تازه انقلاب اسلامی پیروز شده بود شرق و غرب از چنین رویداد بزرگی به هراس افتاده بود، شاید کمک به احزاب شیعی از نظر آنان یک دیوانگی به حساب می‌آمد.

ایران هم که گرفتار جنگ با عراق شد. وضعیتی که جمهوری اسلامی ایران داشت اگر هم کمک می‌کرد، کوچک‌ترین نیاز مجاهدین ما را برآورده ساخته نمی‌توانست. در چنین وضعیتی جهاد را هم باید ادامه می‌دادیم درست است که دست ما خالی بود ولی ایمان مردم که سر جایش بود.

سازمان نصر همان قدر که روز به روز بزرگ و بزرگتر می‌شد، به مشکلات و نیازهایش نیز افزوده می‌گشت. مشکلات پیاپی و به عبارتی بن بست به دنبال بن بست. ولی برای استاد شهید مزاری، بن بست و مشکل معنا نداشت، با تلاش و کوشش قابل حل بود.

خلافتی عجیبی داشت، من سالها با او بودم، بسیار کم اتفاق می‌افتاد که به بن بست گیر افتاده باشد، یکی از همین مشکلات و بن بست‌ها تأمین اسلحه برای جبهات بود، دشمن روز بروز به تجهیزات پیشرفته تری مجهز می‌گردید، ارتش سرخ با مدرن ترین امکانات به جنگ مردم آمده بود، ما نیز باید به همان اندازه تجهیز می‌شدیم، برای احزاب مقیم پیشاور تجهیز شدن کار آسانی بود ولی برای ما مشکل، با دستان خالی نمی‌شد جهاد را ادامه داد، سرانجام شهید مزاری برای همین مشکلات راه حلی پیدا کرد، هر چند که راه حل کوچکی بود ولی رمقی در دل نظامیان ما دمیده شد. طرح خرید اسلحه از بازار آزاد ریخته شد، مقدار قابل توجهی اسلحه نیمه سنگین و سبک از بازار سیاه اسلحه خریداری گردید. و مسیر آبهای آزاد را تا بندرگاه نزدیکی بندر عباس طی می‌کرد. عجب این بود که این سلاحها را ارزانتر از خریدارانی بدست آورد که صاحب حکومت و دولت بودند.

اینجا به یک بن بست دیگری برخورد که این آهن پاره‌ها چگونه به افغانستان منتقل شود. ایران برای خود مقرراتی داشت، ترانزیت اسلحه در هر کشوری باید از قوانین و شرایط مخصوصی برخوردار باشد. ترانزیت اسلحه از بندر عباس به افغانستان به مشکل برخورد، استاد شهید مزاری از این مساله کمی ناراحت بود و این توقع را داشت که اگر جمهوری اسلامی توان کمک جدی را به مجاهدین ندارد، این کمترین کمکی است که اجازه دهد اسلحه‌های خریداری شده را از خاک ایران به داخل افغانستان، ترانزیت کنیم.

استاد شهید به تلاش‌هایش ادامه داد، تا اینکه آقای محسن رفیق دوست وزیر سپاه وقت را در قم دیدیم و استاد شهید با جدیت به آقای محسن رفیق دوست گفت: به آقای رییس جمهور از قول من بگویید که شما ما را مهمان میدانید یا نه؟ به شعار نه شرقی و نه غربی خود معتقد هستید یا نه؟ اگر ما را

مسلمان میدانید و معتقد به شعار تان هستید، چرا نمی‌گذارید که ما اسلحه‌های خود را از خاک ایران ترانزیت کنیم.

سرانجام همین مساله را آقای محسن رفیق دوست در هیأت دولت با رییس جمهور مطرح کرده بود و ایشان به مقامات مسؤل دستور داد که هرچه سریعتر راه دهد که سلاحها از خاک ایران به افغانستان ترانزیت شود.

او در کنار خلاقیت، اعتماد به نفس عجیبی داشت، تصمیمی که می‌گرفت قاطعانه بود اما در کنار آن از تلاش و کوشش دست بر نمی‌داشت، بارها می‌گفت که انسان باید در قدم اول ایمان و هدف داشته باشد به دنبال آن تصمیم بگیرد و تلاش کند.

همین سلاحها وقتی از ایران ترانزیت شد تازه اول سختی‌ها و دشواری‌ها آغاز شده بود، انتقال این سلاحها به جبهات مشکل‌ترین مرحله به شمار می‌آمد از چند ولایت باید می‌گذشت، دشمن هوا را در اختیار خود داشت، مسیر زمینی نیز کاملاً ناامن بود، کمین‌های رژیم کمونیستی از پسته‌های متعدد و حملات دزدان و حتی برخی احزاب مجاهدین و نابلدی مسیر، هر کدام دشواری‌های طاقت فرسا بود که مجاهدین باید آن را بجان می‌خریدند.

استاد شهید مزاری برای حل همین مشکل نیز طرح‌ها و کارهای سازنده انجام داد. با مجاهدین محلی ارتباط برقرار کردند، در مسیر راه عده‌ای زیادی از مردم اهل سنت را به سازمان نصر پیوند داد و پایگاه داد و خود نیز بارها از همین راه سفر کرد.

بابه‌ای مهربان

دای پولاد^۱

ایران (۱۳۶۲)

اواخر زمستان ۱۳۶۲ بود و من آن روز هم، چای صبح را که خوردم از خانه برآمدم تا روزم را در کوچه‌ها و میدان کهنه فروشی گلشهر - منطقه یی مهاجرنشین در شهر مشهد ایران - گم کنم. در حالی که از چهلیم فوت عمه ام یک هفته گذشته بود، هنوز پیش خودم، جواب روشنی برای آینده ام نیافته بودم. تا کی در خانه‌ی مردم مثل یک بار اضافی می‌ماندم؟ مخصوصا که فضای تنگ اتاق حس گرنگباری ام را سنگینتر می‌کرد. با خود می‌گفتم که گرچه آنها قوم من هستند، لکن حتما روزی کاسه صبرشان لبریز می‌شود. مخصوصا که گاهی، هنگام خواب یا غذا خوردن کنایه‌هایی هم به گوشم می‌خورد.

بعضی از روزها با اراده‌ی بازگشت به وطن و آغوش پدر و مادر، به سوالاتم نقطه‌ی پایان می‌گذاشتم، لکن باز دغدغه‌ای ذهنم را می‌شکافت که چگونه و با چه کسی پس بروم؟

۱. یکی از طلاب افغانی که با توصیه رهبر شهید طلبه شد و به جمع کوچولوها پیوست.

نامه‌ی خانعلی هم ذهن مرا به سوی خود می‌کشید و بر تردیدهایم می‌افزود. عمه‌ی خدایا مرزم گرچه پیر و ناتوان بود، ولی برای من ۱۲ ساله یک نقطه‌ی اتکا و منبع انگیزه حساب می‌شد. حالا که او زندگی را بدرود گفته بود، غوغای تنهایی، قلب و مغزم را می‌فرسود. بی‌پولی نیز زجر گشتن در کوچه‌ها را برایم مضاعف کرده بود و میدان کهنه فروشی با همه‌ی تنوع رمانتیک‌اش، دیگر کششی برایم نداشت. خیال می‌کردم تمام کهنه فروشان مرا شناخته‌اند که بدون کدام قرانی در جیب، هر روز از برابر آنها تیر و بیر می‌شوم. در آن زمستان کاری هم نبود که از رخ من بیاید. تن نحیفم یارای کار سخت را نداشت و قالی بافی را که کاری دوامدار بود، ازبی قرارای دل من تاب نمی‌آورد.

آنروز هم تا چاشت در کوچه‌ها یله گردی کردم و سپس مطابق معمول با بی‌میلی شرم آلود به خانه‌ی نبی برگشتم. اما تا وارد خانه شدم، زن نبی با رغبتی غیر عادی مرا خطاب کرد: کجا بودی که چند مرد دنبال تو آمده بودند با تعجب پرسیدم: چکاره بودند؟

زن نبی گفت: نمی‌شناختم. لاکن گفتند که اول شام دوباره میاین و ترا با خود می‌برن شهر قم برای درس خواندن.

من گویا بال کشیده بودم که از منتهای گیجی و نومیدی، درهاله‌ی از هیجان فرحبخش قرار گرفتم، و مشعوف از امیدی تازه در خیال پردازی‌های بی‌نظیر غوطه‌ور شدم. گمانم غالب شد که آنها به ارتباط نامه‌ی خان علی آمده‌اند. خان علی که در وطن همسایه ما بود، نامه را از پاکستان برایم روان کرده بود و گفته بود که صحبت کرده تا من برای درس خواندن به شهر قم بروم.

آن مردها همانطور که به زن نبی گفته بودند، اول شام با یک موتر بنز سیاه دم خانه آمدند و من که بیخود شده بودم فوراً با نبی و زن و اولادش خداحافظی کرده، بکس کالایم را گرفته سوار موتر شدم.

شب دیگر من در شهر قم بودم، در طبقه‌ی دوم آپارتمانی دو منزله، در کنار تعدادی از بچه‌های هم سن و سالم. آن بچه‌ها که قریب ۲۰ نفر بودند همگی درس می‌خواندند. چند تایی شان آشنا برآمدند که همسایه قشلاق من

بودند. برایم قلم و کتاب دادند و من شروع کردم به درس خواندن کتاب‌های صنف سوم. شوری باورنکردنی تمام وجودم را فرا گرفته بود و در عین حال انتظار دیدار باب‌ه، لحظه‌یی مرا رها نمی‌کرد. من از چنگال دربدری خلاص شده بودم و بی‌صبرانه مشتاق بودم که عامل این رهایی را هرچه زودتر ببینم.

اما قریب دو هفته چشم به راه ماندم تا در یک صبح جمعه در میان بچه‌ها ولوله شد که باب‌ه آمده است. تمام بچه‌ها در یک اتاق جمع شدند و من مردی را دیدم که بیش از همه چشمان نافذ و تبسم ملیحش مرا مجذوب کرد. باب‌ه با تمام بچه‌ها دست داد و احوالپرسی کرد. وقتی در صحبت بی‌تکلف و صمیمانه‌اش با بچه‌ها می‌پرسید؛ «باب‌ه مه چطور استی؟» با خودم حدس زدم که شاید به همین دلیل او را باب‌ه می‌گویند که ورد زبانش باب‌ه است. زیرا چند تار سفید نمی‌توانست چیزی از جوانی ریش سیاه پریشش بکاهد.

حاجی معلم نیز همراهش بود. همانی که مرا از شهر مشهد به قم آورده بود. باب‌ه به من اشاره کرد و از حاجی معلم پرسید: این همان بچه است؟ حاجی معلم سرش را شور داد و گفت: بلی.

باب‌ه سپس در حالی که تبسمی چهره‌اش را می‌گشود، از من پرسید: دیق نیاموردی باب‌ه مه؟

چرا دیق می‌اوردم؟ با خنده گفتم: نه

باب‌ه به آرامی خندید و بعد با همان لحن مشفقانه‌اش از بچه‌ها راجع به درس شان پرسید. نصایحی کرد و سپس پرسان کرد که آیا کسی مریض نیست. می‌دیدم که تنها من نیستم که مالا مال از شعف گردیده‌ام، بلکه موج نشاط در چهره تمامی بچه‌ها کاملاً مشهود است. باب‌ه پس از یک ساعت نشست و گفت و شنید، رو به حاجی معلم کرد و گفت برویم که ناوقت نشود.

نمی‌دانستم که آنها کجا روان بودند، اما در هر حال وقتی که باب‌ه بلند شد، تمام بچه‌ها ایستاده شدند و باب‌ه با یکایک ما دست داد. او باب‌ه‌یی برای تمام بچه‌ها بود؛ بچه‌های بی‌سرپرست، بچه‌های مهاجر و بچه‌های فقیر. او برای بچه‌ها خانه کرایه کرده بود و خرج خوراک شان را تهیه می‌کرد تا آنها بتوانند درس بخوانند. او واقعا باب‌ه‌ی مهربانی بود. من تا هنوز چنان باب‌ه‌ی مهربانی را ندیده‌ام.

در پیچ و خم راه پله‌ها

حاج کاظم یزدانی

پاکستان - کراچی (۱۳۶۲)

اوایل انقلاب و جهاد بود که گروپ توحید را در شیخعلی و ترکمن تشکیل دادیم. گروپ توحید از گروپ‌هایی بود که ضربه‌های بسیار سختی بر پیکر رژیم کمونیستی وارد کرده بود که خود خاطرات طولانی و دل‌نشینی دارد.

در یکی از عملیات‌هایی که گروپ توحید در شیخعلی انجام داد، من از ناحیه پا شدیداً زخمی شدم، مرا در کویته پاکستان منتقل کردند، شهید مزاری در آنجا بود مرا که دید شوخی کرد گفت: آته مه می‌خواهی بهشته تنها صاحب شوی؟!

زخمم در کویته قابل علاج نبود، شهید مزاری مرا در کراچی انتقال داد، در آن زمان شهید مزاری بسیار کم پول بود، مجبور شد جایی را در یک ساختمان چند طبقه برای مجروحین گرفت، بدبختانه آخرین طبقه ساختمان هم متعلق به ما بود و برای رفت و آمد مجروحین مشکلات زیادی ایجاد می‌کرد، بخصوص آنهایی که از ناحیه پا مجروح بودند مشکلات شان بسیار زیاد بود، یکی از اینها من بودم، نه توان پایین رفتن را داشتم و نه توان بالا رفتن را.

وضعیتی بسیار بدی در آنجا بود، فقر و بی‌پولی از یکسو، نبودن امکانات ازسوی دیگر، عدم رسیدگی و تداوی نادرست، جان همه ما را به لب رسانده بود، در این میان بارسنگین این مشکلات بر دوش شهید مزاری بود، بنده خدا پروانه وار برای بهبود وضع مجروحین می‌طپید.

شهید مزاری برای نقل و انتقال من زحمات زیادی کشید، از همان طبقه بالا چهارپایه مرا با یک نفر دیگر می‌گرفت و پایین می‌برد، برای بالا بردنم نیز همین دونفر بودند که زحمتش را می‌کشیدند، این ساختمان راه پله‌های پر پیچ و خم زیادی داشت، آنها با چه زحمتی مرا کشان کشان بالا می‌بردند، در همانجا من متوجه شدم که ایشان از نظر قدرت بدنی هم قوی است و از این نقل و انتقال خسته کننده خم به ابرو نمی‌آورد.

با همزمانش صمیمی بود، با آنکه یکی از رهبران مبارزه و جهاد به حساب می‌آمد از دیگران خودش را برتر حساب نمی‌کرد، در حالیکه در همان زمان‌ها رهبران جهادی در پیشاور در ماشین‌های ضد گلوله راه می‌رفتند ولی شهید مزاری چهار پایه مرا در کراچی بالا و پایین می‌برد.

لباس‌های کهنه

آیت الله صادقی پروانی

بهسود (زمستان ۱۳۶۲)

سال ۱۳۶۲ ایشان در افغانستان آمده بود و با خودش مقداری امکانات نظامی آورده بود، من با خبر شدم که شهید مزاری در بهسود در پایگاه شهید قاسمی رسیده است، من از ترکمن در بهسود پهلوی ایشان آمدم، وقتی ایشان را دیدم لباسهای بسیار کهنه و مندرسی داشت، لباسهایش پاره پاره بود.

گفتم: حاج آقا این لباس چه وضعی دارد؟

خندید و گفت: اشکال ندارد، بان که همین طور باشد فعلاً زمستان است و عوض نمی‌شود. بعد از احوال پرسی گفتم: چقدر پول و تفنگ آوردی که به من هم بدهی؟

گفت: پول که با خودم نیاورده‌ام، چند میل تفنگ آورده‌ام که برای شمال کشور است، وقتی ما حرکت کردیم فقط ده هزار مصرف کاروان بود، خود ما هم در بین راه از مردم غذا و نان طلب کردیم و خوردیم.

آن زمان وضع اینطوری نبود، مردم با مجاهدین اعم از شیعه و سنی همکاری داشتند، نفاق داخلی وجود نداشت، مردم به مجاهدین نان و غذا می‌دادند. و کاروانی که با شهید مزاری آمده بودند نیز به دلیل بی‌پولی از نان و غذای طلبی مردم استفاده می‌کردند.

شهید مزاری در ادامه گفت: در طول راه هم مقداری قرض کردیم وقتی در جاغوری رسیدیم مقداری پول قرض گرفته تا اینجا آمدیم. ممکن است این حرفها الآن به نظر شما عجیب بیاید ولی در آن زمان عشق، ایمان و اخلاص بود و کارهایی از آدم سر می‌زد که حالا شاید تصورش هم مشکل باشد، یک کاروانی که ده هزار افغانی سفر خرج داشته باشد و این همه راه طولانی را از میان اقوام و قبایل مختلف و پایگاهها و پسته‌های دشمن عبور کند، عجیب به نظر می‌رسد و مزاری هم در آن زمان برای مجاهدین یک نقطه امید بود که با هزاران مشکلات سال یکبار از کوه و کمر پیدا می‌شد و برای بچه‌ها امکانات می‌آورد، یک روز در همان پایگاه به شهید مزاری گفتم: شما با ده هزار نمی‌آمدید، از قوما و مهاجرین پول جمع می‌کردید و هزینه سفر کاروان را از این راه تهیه می‌کردید.

شهید مزاری رویش را به طرف من کرد و جواب داد: حاج آقا! ارزش ندارد که پیش هر کسی گردنش را خم کند که بمن پول بده، دیگر اینکه هر قدر امکانات و رفاه زیاد شود ما دچار رفاه زدگی می‌شویم و اختلافات زیاد می‌شود.

خندید و گفت: جنگ سر لحاف ملا نصرالدین است، او می‌گوید من کم گرفتم و فلانی زیاد گرفته، دیگری می‌گوید فلانی آن چیز را گرفته من نگرفتم، اگر امکانات کم باشد مجاهدین قناعتش هم بیشتر می‌شود، اگر امکانات زیاد بود مردم دنبال آسایش می‌روند و جنگ و جبهه را فراموش می‌کنند.

حالا که می‌بینیم واقعاً همان طور شده، امروز اگر امکاناتی را که ما داشتیم با زمان جهاد مقایسه کنیم زمین تا آسمان فاصله دارد، ما دارای امکانات فراوان بودیم از امکانات دولتی استفاده می‌کردیم ولی شکست خوردیم، دنبال زرق و برق دنیا رفتیم، حالا آن گفته‌ی شهید مزاری مصداق پیدا می‌کند که می‌گفت: اگر لباس ما و غذای ما مثل مجاهدین باشد، دیگر آنها هم توقع ندارند که امکانات بیشتر و یا لباس نو به آنها بدهیم.

رفتار علی گونه

دین محمد جاوید

تربت جام (۱۳۶۳)

همیشه در جبهه «کاکری» بود. بعضی وقتها در تربت جام (یکی از شهرهای نزدیک مرز ایران و افغانستان) به دفتر کار خود می‌آمد. وقتی آنجا حضور داشت به مدرسه مهدیه می‌آمد و عاشقانه در نماز جماعت شرکت می‌کرد. طلاب افغانستانی که در آن مدرسه بودند، به جز ۲ نفرشان بقیه رهبر شهید را ندیده بودند و نمی‌شناختند. با آن هم یکی از طلاب، جاهلانه با ایشان دشمنی می‌کرد؛ بعدها این شخص که استاد را دید و باهم آشنا شدند، یکی از مریدان ایشان گردید.

همین طلبه‌ای که همیشه علیه رهبر شهید تبلیغ می‌کرد؛ بارها می‌گفت: «اگر مزاری را گیر بیاورم با چنگ و دندان او را...» از قضا رهبر شهید هر شب در کنار همان طلبه نماز می‌خواند. یکی از طلبه‌ها که رهبر شهید را می‌شناخت، به ایشان خبر داد: «طلبه‌ای که شما هر شب و ظهر در کنارش نماز می‌خوانی با شما خیلی مخالف است و شما را دشنام می‌دهد و علیه شما تبلیغ می‌کند» رهبر شهید با تواضع تمام در جواب گفت: «شما مرا معرفی نکنید، ایشان نمی‌شناسد و بعد کم‌کم خودش سر عقل می‌آید.»

یکی از شبها رهبر شهید بعد از نماز به اتاق ما آمد، بعد آن طلبه مخالف هم آمد. به خاطر آنکه رهبر شهید خوب بداند این طلبه ایشان را دشنام می‌دهد،

رفیقم رو به آن طلبه کرده گفت: «مثل اینکه رهبر سازمان نصر در همین روزها در مرز آمده است. شاید تربت جام هم بیاید» آن طلبه مثل همیشه غریب که: اگر مزاری گیرم بیاید می کشم! و...»

رهبر شهید خونسرد با خنده گفت: «آقای عزیز! این حرفهایی که تو نسبت به مزاری می گویی از شأن یک طلبه که هیچ از شأن یک فرد عوام مسلمان خارج است و شما باید خود را بسازید تا بتوانید جامعه را بسازید. وقتی که شما غیبت مزاری را می کنید کار خوبی نکرده اید. با این حرفها، کار خوب می توانید؟ فکر نمی کنم مزاری را کشته بتوانید، آنطور که من شنیده ام، ایشان تمام فنون نظامی را بلد است و یک چریک است و آن طور که گفته می شود، او مسلح است و چند نفر مسلح دیگر هم با او راه می رود. در حالی که شما یک نفر هستی، فنون نظامی را بلد نیستی و اسلحه هم که ندارید» آن طلبه که در مقابل صحبت های منطقی و محترمانه ی رهبر شهید حرفی نداشت در حالی که با ناراحتی از اتاق خارج می شد گفت: «شما هم از سازمان نصر و مزاری دفاع می کنید.»

رهبر شهید بدون آنکه ذره ای ناراحت باشد، بعد از رفتن آن طلبه گفت: «اگر تمام ملت و مردم ما از نظر روحی در همین حد از جسارت و عصبانیت برسند، می توانند دشمن خود را مردانه سر جایش بشانند. این آقا از نظر روحی بد نیست، اگر در جهت سالم کشیده شود. با چنین افرادی انسان می تواند خدمات بزرگی برای مردم انجام دهد. از این برخوردها خوشحال و امیدوار می شود و این ثابت می کند که این مردم می توانند صاحب حق و حقوق خود گردیده و خانه ظالمین را خراب کنند.» همه ما حیران ماندیم این طلبه چه می گوید و رهبر شهید چطور پدران و با محبت برخورد می کند!

چند روز بعد رهبر شهید به خاطر اینکه داخل می رفت، در مدرسه مهدیه آمد از مسئولینش اجازه گرفت که برای طلاب افغانستانی چند دقیقه ای صحبت کند. بعد از نماز ظهر مسئول مدرسه زود پشت تریبون قرار گرفت به عنوان مقدمه از جنگهای مجاهدین با ارتش سرخ و شخصیت رهبر شهید تعریف و تمجید کرد. دو نفر از جریان خبر داشتیم، باقی طلاب از این عمل مسئول مدرسه به حیرت افتاده بودند. بعد از چند دقیقه صحبت، مسئول مدرسه گفت:

«اکنون گوش می‌سپاریم به سخنرانی رهبر مجاهدین افغانستان، حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای مزاری. تا تشریف آوری ایشان صلوات بلند بفرستید.» همه با کنجکاوی حیران اطراف را نگاه کرده، صلوات می‌گفتند. رهبر شهید از کنار آن طلبه‌ای که بارها علیه ایشان تبلیغ می‌کرد حرکت کرده آمد پشت تریبون قرار گرفت. بلافاصله پنج نفر مسلح داخل مدرسه آمدند، یکی‌شان بیرون دم در ایستاد و چهار تای دیگرش در داخل مسجد آمدند. دو نفر در دو گوشه جلسه و دو تای دیگر به دو طرف رهبر شهید ایستاد شدند. رهبر شهید بعد از حمد به خدا و نعت به پیامبر، طلاب را مورد خطاب قرار داده گفت: «درس بخوانید و در کنار آن خودتان را تزکیه کنید، تمام گرفتاری‌های مردم ما از جهل و رهبران ناپاک هست؛ مردم مظلوم شما به عالم و اندیشمند نیاز دارد. شما باید مثل شهید آخوند میرزا حسین دره‌صوفی عالم عامل شوید؛ ایشان اولین روحانی شهید شیعه در افغانستان بود که ۱۳ سال به خاطر خدمت به مردمش زندانی شد و سرانجام به خاطر طرفداری از مکتب و ملت به شهادت رسید و شما باید همانند شهید علامه مبلغ، شهید علامه بلخی، ملافیض محمد کاتب هزاره، عالمان عامل و فریاد گران آزادی گردیده و فضای صمیمی و آرام تحصیل را به غبار گروه‌گرایی آلوده نسازید. گروه هدف نیست، وسیله است و شما درس خودتان را خوب بخوانید. فرصت کار و خدمت برای شما زیاد است.»

بعد از سخنرانی، رهبر شهید با رفقاییش به اتاق ما آمدند. ظهر تربوز (هندوانه) آوردم. آن طلبه که علیه رهبر شهید تبلیغ می‌کرد هم آمد با هم تربوز را صرف کردیم و خندیدیم. رهبر شهید با شوخی به آن طلبه گفت: «قوما نگفتم که مزاری را کشته نمی‌توانی!» آن طلبه رو به رهبر شهید کرده گفت: «از شما در ذهن من چیز دیگری ساخته بودند. نمی‌دانستم که شما مثل مولا علی (ع) رفتار دارید.» و ادامه داد «شما آن مزاری‌ای که دشمنان مردم به من گفته بود، نیستید. اگر همان مزاری می‌بودید، می‌کشتمتان» رهبر شهید از این حرف آنقدر خوشحال شد که بی‌درنگ بر زبانش جاری شد: «آفرین بر تو عزیزم!»

همت بلند داشته باشید

تقی واحدی^۱

ایران (۱۳۶۴)

نام بابہ مزاری را اولین بار در سال ۱۳۶۰ شنیدم. وقتی که برادرم از کوه (پایگاه مجاهدین) آمد و از اخلاق و رویه او با بچه‌ها برای پدرم تعریف کرد. از برنامه‌های تعلیماتی، درسی و از صمیمیت بابہ با بچه‌ها. چیزهایی قصه می‌کرد که مخصوصاً برای من جذبه و کشش خاصی داشت. برادرم آیاتی از قرآن را از بر می‌خواند و تشریح می‌کرد که راجع به ضرورت جهاد و همچنین مقام شهید در نزد خداوند بود. برادرم می‌گفت اینها را بابہ مزاری، روزانه برای ما درس می‌دهد. بعد از یک هفته، برادرم دوباره به کوه رفت.

بعد از آن دو چیز ذهن مرا تسخیر کرده بود: «بابہ» و «کوه». ماه‌ها گذشت تا اینکه یک روز، روز بهاری، همراه تعدادی از بچه‌ها روانه کوه شدیم. اما

۱. تقی واحدی یکی از طلایی است که با تشویق رهبر شهید وارد دروس حوزوی گردید و به اصطلاح در جمع «کوچولوها» پیوست. واحدی یکی از نویسندگان بسیار خوب کشور ما است، داستانهای کوتاه زیادی در نشریات افغانی به چاپ رسیده و دو مجموعه داستانهای کوتاه نیز از ایشان به چاپ رسیده است، آخرین اثر واحدی یک رمانی است به نام «گلیم باف» در این اواخر به زیورچاپ آراسته شده است. واحدی اکنون در کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان در مزارشریف مشغول انجام وظیفه است.

وقتی به کوه رسیدیم بابه رفته بود. گفتند بابه مسافرت رفته است. بعد سیل حوادث طوری پیش آمد که مرا همچون بسیاری از هموطنانم به دیار غربت راند. در آن زمان من دوازده ساله بودم و فقر و تنهایی روحم را می فشرد. ماهها به این صورت گذشت تا اینکه یک روز ناباورانه پیغامی دریافت نمودم: «بابه قبول کرده که در قم بیایی و در کنار سایر کوچولوها درس بخوانی...»

نامه از طرف یکی از دوستانم بود. این پیغام همچون خونی در رگهای مرده جانم جریان یافت و من که در کوچه‌های ناامیدی سرگردان می گشتم، احساس کردم که دروازه‌ای به سوی خوش بختی در برابرم گشوده شده است. همراه «دریور» بابه از مشهد به قم رفتم. اما در آنجا هم دریافتم که بابه نیست و به پاکستان رفته است. من در پهلوی چند نوجوان دیگر به آموختن کتابهای صنف چهار شروع کردم. اما شوق دیدار او حس بیقرار و انتظار را بر من مستولی کرده بود. ده روز گذشت تا اینکه یک صبح خبر شدم بابه آمده و در اتاق درس نشسته. با اشتیاق و دلهره وارد اتاق شدم. تعدادی از بچه‌ها قبل از من وارد اتاق شده بودند. بابه از پشت میز بلند شد و با من دست داد. و این برایم گپ بزرگی بود که بابه در برابر من از جایش بلند شده است. بابه با متانت پشت میز نشست و بعد از یکی از بچه‌ها پرسید: «این همان کوچولو است که قرار بود از مشهد بیاید» و آن بچه سرش را به علامت مثبت تکان داد. بابه رو به من لبخندی زد و گفت: «آته مه سعی کن خوب درس بخوانی!»

این جمله‌ی کوتاه به قدری احساس برانگیز بیان شد که فوراً دور چشمانم را آب زد. بابه بعد از آنکه گزارشی از سفرش را به پاکستان شرح داد، راجع به ضرورت تحصیل علم و دانش برای ما سخن گفت. با وجود آنکه هنوز ریش و موهای سرش سیاه بودند، اما بچه‌های خوابگاه به او «بابه» می گفتند و او به بچه‌ها «کوچولو».

آن خوابگاه را بابه برای کوچولوها که حدود سی نفر می شدند کرایه کرده بود. و شهریه‌اش (حقوق ماهانه) را خرج خوراک کوچولوها می کرد. بابه هر پنجشنبه می آمد و برای ما درس می داد. از دردهای مردم می گفت و از محرومیت‌هایی که قرن‌ها بر مردم ما تحمیل شده و آنان را همچنان اسیر دیو فقر و

جهل نگهداشته است. می گفت چشمهای امید پدران و مادران تان طرف شماست. عمر خود را ضایع نکنید. درسهای خود را پخته بخوانید. و یک گپ را هیچ وقت از گوش خود بیرون نکنید. اینکه «همت بلند داشته باشید» بابه گاهی که وقت می داشت درسهای ما را پرسان می کرد. و موقع امتحانات حتماً نمرات یکایک ما کوچولوها را می دید. این کار او غیرت ما را به جوش می آورد که هرچه بیشتر در آموختن درس تلاش کنیم.

سال ۶۴ بود و بابه همچنان روزهای پنجشنبه می آمد و برای ما صحبت می کرد. آن زمان به ما نیز فرصت می داد که نظرات خود را پیرامون مسایل مختلف بیان کنیم. من و تعدادی از کوچولوها در مدرسه ی حجتیه شامل شده بودیم و من کتاب سیوطی را که راجع به ادبیات عرب بود می آموختم. ما نمرات امتحانات زمستانی خود را گرفته بودیم و بابه بعد از ختم درس با علاقه ی تمام نمرات تک تک ما را می دید من که نمراتم ۲۰ کامل بود با اشتیاق به بابه ام نشان دادم. دستش را به شانهم زد و نشانه هایی از مسرت در چهره اش نمایان شد. با تبسم گفت: «اگر سیوطی را تا آخر نمره بیست گرفتی، یک جایزه برایت می دهم.»

این جمله چنان در ذهنم تأثیر کرد که من همه ی توانم را به خرج دادم تا توانستم سیوطی را با نمره بیست تمام کنم. اما در آن حال دیگر بابه به داخل کشور رفته بود. و این درد در دلم ماند که نتوانستم جایزه ام را از او بگیرم. برایم اهمیتی نداشت که جایزه چه باشد. می خواستم یک دست نشانی از او داشته باشم. اما او دیگر رفته بود و پنجشنبه ها بابه ای نداشتیم که ما را نصیحت کند، به دردهای دل ما گوش بدهد و به ما فرصت بدهد که نظرات خود را تشریح کنیم. حالا با تمام وجود درک می کنیم که چه موهبتی را از دست داده ایم. بابه ای که دیدنش دقیقی های ما را گم می کرد، تشویقهایش التیام بخش رنجهای ما بود و نصیحت های انگیزه ی ما را برای تداوم درس مضاعف می ساخت.

سالها گذشت تا اینکه در پاییز ۶۸ بار دیگر بابه را از نزدیک دیدم. کست اخبار رادیوها را برایش برده بودم در هتل استقلال تهران. برگ هزاره ای در

تنش بود و لنگی مارملی بر سرش. ریشش پرپشت و سفید شده بود. با همان بی‌آلایشی با من مانده نباشی کرد و بعد اخبار شب را راجع به افغانستان پرسید. بعد از من خواست که نظرم را راجع به اخبار شب تشریح کنم. این یکی از ویژگیهای بسیار ارزشمند بابیه بود که به دیگران_مخصوصاً جوانان_فرصت ابراز نظر می‌داد و از این راه حداقل به آنان احساس شخصیت و اعتماد به نفس می‌بخشید.

ساده زیست و بی‌ریا

یوسف واعظی^۱

مشهد (۱۳۶۴)

شهید عزیز در طول مدت مسئولیتهای خویش قبل و بعد از پیروزی، امکانات وسیع مالی در اختیار داشت و لیکن در مورد مصرف آن سخت دقیق و محتاط بود و حاضر نبود که مبلغ بسیار ناچیزی را براساس روابط خانوادگی، رفاقتهای شخصی و منطقوی مصرف کند، بر خلاف تبلیغات بد خواهان و حسودان در این زمینه بسیار سختگیر بود و معروف بود که پول گرفتن از ایشان کار ساده‌ای نیست و بدین جهت خیلی از دوستان و همسنگران‌شان از ایشان گله داشتند. ولی اگر تشخیص می‌داد که مصرف پول در موردی به مصالح اسلام و مردم تمام می‌شود، از خرج کردن ابایی نداشت و چه بسا برای عزت و اقتدار ملتش میلیونها پول مصرف می‌کرد.

یادم هست موقعی که ناوه میش به دست دشمن اشغال شده بود، خیلی

۱. یکی از علمای مبارز و سیاستمدار شهرستان ولایت دایکندی، عضو شورای مرکزی سازمان نصر و حزب وحدت اسلامی افغانستان و فعلاً مشاور رئیس جمهور افغانستان آقای کرزی در کابل

ناراحت بود و بارها می گفت که شما ارزگانی ها تصمیم به آزادی ناوہ میش بگیری د امکانات هر چه بخواهید در اختیار شما قرار می دهم و این را عملاً هم ثابت کرد و در دوران جهاد معتقد بود که امکانات در جبهات ضد روسی مصرف شود و در دوران جنگهای تحمیلی در جهت استقلال و آزادی مردمش مصرف گردد. آن شهید عزیز کسی نبود که برای مسائل و منافع شخصی خود به کسی پول بدهد.

باید گفت که مزاری عزیز واقعاً مظلوم بود و مخالفین از هیچگونه تبلیغات سوء و تهمت برای خُرد کردن شخصیتشان دریغ نکردند و یکی از چیزهایی که خیلی دامن زدند و تبلیغ می کردند این بود که فلائی جاه طلب و خود محور است در حالی که چیزی که در وجود و فکر او نبود جاه طلبی بود. او خود را وقف خدمت برای اسلام ناب و مردمش کرده بود و هیچگونه منصب و چوکی نمی خواست. چنانچه در دور اول تعیینات اعضای هیأت رئیسه، دیگران بود و او به عنوان یک فرد عادی در جلسه حضور داشت و آقای حسینی به عنوان عضو هیأت رئیسه ریاست جلسه را به عهده می گرفت. ایشان خیلی صادقانه و صمیمانه در جلسه شورای مرکزی شرکت می کرد و ریاست همه را قبول داشت. البته لیاقت و شایستگی و کاردانی ایشان بود که با استدلال قوی و متین زمام جلسه را به عهده می گرفت و با منطق قوی و معتدل دیگران را تحت الشعاع قرار می داد و در دور دوم تعیینات حزب وحدت خودش در مسافرت بود. اعضای شورای مرکزی ایشان را بر اساس لیاقت و صلاحیت شان غیاباً به عنوان دبیرکل حزب وحدت انتخاب کرده بودند که باز هم شخصاً به این مسئولیت علاقه نداشت.

شهید عزیز ما در طول زندگیش خیلی ساده زندگی کرد و ساده زندگی کردن از ویژگی خاص او بود. در همه مراحل زندگی از غذای ساده استفاده می کرد و لباس ساده می پوشید و با دوستان و مردم برخورد خودمانی داشت و با تجملات و تشریفات جداً مخالف بود و هر غذایی گیرش می آمد نوش جان می کرد و هر لباسی به دستش می آمد می پوشید و چه بسا لباس کهنه و مستعمل دوستان و همزمانشان را می پوشید. در این زمینه خاطره ای دارم که در سال ۶۴ بود. ایشان برای مدتی به خاطر هماهنگی اعزام نیرو و نظم و نسق امور در دفتر

سازمان نصر سابق در مشهد اقامت داشت و یک لباس کهنه و مندرس در تن داشت. دوستان می‌گفتند لازم است که یک لباس برای خود درست کنید. در جواب می‌گفت مهم نیست. کدام لباس از برادران گیرم آمد می‌پوشم و یکی از برادران (آقای رحیمی مسئول دفتر کویت) لباس جدید درست کرد و لباس کهنه و مستعمل خود را انداخت. شهید عزیز گفت چرا آن لباس را انداختی. آقای رحیمی گفت قابل پوشیدن نیست. ایشان گفت لباس شما خیلی کهنه نیست که قابل پوشیدن نباشد و اگر او را دور بیاندازی اسراف می‌شود. بده برای من که بپوشم. آن لباس را از ایشان گرفت. خودش شخصاً شست و بعداً به عنوان بدل‌شویی از آن استفاده می‌کرد.

در غذا هم همین حالت را داشت و در سال ۶۳ اعزام نیرو داشتیم. موقع ظهر به منزل من می‌رفتیم. به خاطر عدم مزاحمت برای خانواده‌ام به آقای شهید سیدعلی علوی می‌گفت که از مسیر راه ماست و نان بگیرد و در هوای سرد زمستان از همان نان و ماست استفاده می‌کرد.

از لباسهای محلی هزاره‌گی خیلی خوشش می‌آمد. خصوصاً برگهای دستباف دایزنگی برای او بهترین لباس بود و نمد هزارگی را دوست داشت و شبهای روی نمد می‌خوابید و در مسافرتها و در جبهه با سایر مجاهدین یکسان برخورد داشت و احساس برتری نمی‌کرد و در کارهای روزانه با سایر مجاهدین شریک و سهم بود. یادم هست در سال ۶۴ وقت اعزام نیرو یک شب در مرز افغانستان با هم بودیم. نان تمام شده بود. ایشان آستین را بالا زد و از آرد موجود خمیر کرد و بچه‌ها آتش روشن کردند. بهترین نان جبهه را پخت که برای مجاهدین برخوردشان تازگی داشت و به عنوان یادگاری از ایشان عکسها تهیه کردند و هر یکی از مجاهدین در کنار ایشان عکس گرفتند و این گونه برخوردشان سبب شده بود که مجاهدین و همسرانشان او را از صمیم قلب دوست داشته باشند و در جبهات لقب باب‌به او داده بودند که واقعاً برای مجاهدین و مردمش باب‌به بود.

نان فتیر و نماز شب استاد

عزیزالله فیاض^۱

کاکری هرات (زمستان ۱۳۶۴)

من در سال ۱۳۵۶ اولین بار برای تحصیل در حوزه علمیه قم به ایران آمدم. در شهر قم اطاقی برای ماندن نداشتم به همین دلیل از طلبه‌های افغانی سؤال کردم که چه کسی می‌تواند برای طلبه‌های افغانی کمک کند؟ بعضی از دوستان گفتند که آقای عبدالعلی مزاری در مدرسه سعادت اطاق دارد ایشان می‌تواند مشکل شما را حل کند. من با چند نفر از دوستان خدمت ایشان در مدرسه سعادت رفتیم. یک طاق محقرانه‌ای داشت وقتی وارد شدیم، شهید مزاری بسیار با چهره بشاش از ما استقبال و پذیرایی کرد.

ما خود را به ایشان معرفی کردیم و گفتیم که برای درس خواندن آمده ایم، شهید مزاری خوشحال شد و بسیار ما را تشویق به درس خواندن کرد، بعد ما مشکل خود را با او درمیان گذاشتیم، گفت، فردا برای تان خبر می‌دهم. فردای آن روز به من خبرداد که من باید بروم مدرسه امام صادق(ع) و من در این مدرسه توسط رهبر شهید اطاقی گیرآوردم تا درس بخوانم. آن زمان اوایل

۱. یکی از علمای پنجاب ولایت بامیان.

طلبگی ما بود ایشان برای ما طلبه‌ها یک سری کتاب‌هایی را می‌آورد از قبیل «انقلاب تکاملی اسلام» از جلال الدین فارسی، کتاب «حکومت اسلامی» از امام خمینی، بعضی از آثار مرحوم دکتر شریعتی و دوسه جلد کتابی هم از سید قطب که به فارسی ترجمه شده بود، به ما می‌داد و توصیه می‌کرد تا این کتابها را در کنار درس طلبگی بخوانیم، در فضای آن روز طلبگی ایشان توصیه می‌کرد که روزنامه‌ها را بخوانیم و به رادیوها گوش بدهیم و از اوضاع سیاسی روز باید باخبر باشیم. این سفارش‌ها برای ما در آن زمان عجیب بود.

همین برخوردها و توصیه‌های فرهنگی و فکری ایشان بود که بعد از آغاز جهاد و تشکیل گروههای جهادی من هم به سازمان نصر که آن زمان متشکل از چند گروه کوچک بود پیوندم. بعد از آن بیشتر با رهبر شهید آشنا شدم. زندگی شخصی ایشان هم عجیب بود، با آن که یک شخصیت سیاسی و مبارز شناخته شده بود هرگز به فکر تجملات نبود و زندگی بسیار ساده و زاهدانه داشت و دارای روح بزرگی بود که هرگز آرام نمی‌گرفت.

از جمله خاطراتی که از ایشان دارم این است که در سال ۱۳۶۴ گروهی از مجاهدین عازم جبهات شدند و من هم به عنوان یک طلبه به جبهه کارگری هرات که یکی از پایگاههای مهم نظامی سازمان نصر بود، رفتم. حدود چهار هزار نیرو در آن زمان تجمع کرده بودند، چون این پایگاه چهار راه ارتباطی بود با دیگر جبهات مناطق هزاره جات و مهاجرین افغانی که به جبهات عازم می‌شدند از همین پایگاه تقسیم گردیده و به مناطق مختلف اعزام می‌شدند. شرایط سختی حاکم بود از یک سو منطقه ناامن و جنگی بود، برف و سردی هوا هم به آن اضافه شده بود، از سوی دیگر تراکم نیروهای مجاهدین از مناطق مختلف در این منطقه سبب شده بود که تهیه غذا برای مجاهدین بسیار دشوار باشد. با مشکلات زیادی چند کیسه آرد خریداری کرده بودند ولی سوخت و پختن نان هم خود یکی از مشکلات دیگر بود، جالب این است که شهید مزاری خودش با تعدادی از نظامیان مقداری هیزم جمع کرده بود، بعد همین آرد را خمیر کرده بود و زغالهای خمیر را به صورت فتیر زیر آتش کرده بود تا بپزد. صبح که از خواب بیدار شدیم از همین نانی که نیمه خام و نیمه پخته بود خوردیم، اما بسیار خوشمزه بود چونکه مدت زیادی گرسنگی کشیده

بودیم و در آن وضعیت اگر همین مقدار غذا گیر ما آمده بود خوشحال بودیم. شهید مزاری از نظر مقاومت جسمی هم توانمند بود، یادم هست زمانی که کاروان مجاهدین را از هریرود عبور می‌دادیم، در آن زمان تنها وسیله انتقال شان شتر، قاطر و الاغ بود، عبور دادن این حیوانات از هریرود در آن زمستان سرد کاری بسیار دشوار بود، رهبر شهید خودش وارد روخانه شد و در وسط رود ایستاد و مجاهدین را صدا می‌کرد: آتی بزنید تا طرف من بیاید.

بعد مجاهدین الاغ‌ها و شترها و قاطرها را به طرف آب هدایت می‌کرد، در وسط رود آنها را می‌گرفت و آنطرف رود رد می‌کرد، عبور چهارپایان مدتها طول کشید، تا نوبت ما رسید. وارد رود خانه که شدیم، آب مخلوط با یخ بود و تا نزدیک سینه ما می‌رسید، اینجا بود که تعجب کردیم که رهبر شهید چگونه این همه سرما را در این مدت تحمل کرده است!

از رود خانه عبور کردیم و خود مان را به پایگاه رساندیم، زیر خیمه رفتیم و آتش روشن کردیم، ما که از فرط خستگی و تر بودن لباسها خواب در چشمان ما نمی‌آمد، اما دیدیم که شهید مزاری در همانجا به خواب رفت. تعجب کردیدیم که در این وضعیت چطور ایشان به این سادگی به خواب رفته است. شهید سیدعلی محافظ ایشان با خونسردی جواب داد: این موقع وقت خواب ایشان است.

بعد از آن که گرم شدیم و لباس‌های خود را خشک کردیم ما هم به خواب رفتیم، یک ساعت مانده به صبح بود که متوجه شدیم رهبر شهید در خیمه نیست. خیلی ترسیده بودیم که نکنند رهبر شهید را دشمن اسیر کرده باشند. چونکه یکی از پایگاههای مجاهدینی که باما رقیب بود در نزدیکی ما قرار داشت و از سوی دیگر چند پایگاه مهم رژیم کابل و روسها در منطقه سیاه کوه مشرف بر ما بود و مرتب باهاوان و دیگر سلاح‌های ثقیله ما را هدف قرار می‌داد، شروع کردیم به جستجو، تا این که شهید سید عبدالحمید سجادی آمد و گفت: من استاد مزاری را پیدا کردم.

گفتیم: کجا پیدا کردید؟

گفت: آن بالا داخل یک غار.

دست من را کشید و با هم رفتیم به طرف غار وقتی آنجا رسیدیم دیدیم

که شهید مزاری مشغول عبادت است و نماز شب می خواند.
من تا آن زمان باور نداشتم که یک سیاست مدار هم نماز شب می خواند و در آن سرمای زمستان و شرایط جنگی به راز و نیاز می پردازد.
جالب این بود وقتی ایشان را داخل خیمه آوردیم، تعدادی از دوستان با ایشان گفتند: در این شرایط نظامی که دشمن در اطراف ما است نصف شب بیرون شدن از پایگاه خطرناک است.
شهید مزاری گفت: نه انشا الله چیزی نمی شود، من امشب زیاد نخوابیدم نگران بچه های نظامی و کاروان بودم، شب بلند شدم اول سراغ آنها را گرفتم، دیدم آنها کنار مرکب ها همه شان خواب بودند، بعد رفتم برای نماز.
چون تعداد مجاهدین زیاد بود و پایگاه گنجایش نداشت تعدادی از مجاهدینی که جلوتر از ما بودند، از محل چادرهای ما عبور کرده بودند و در آن سرما کنار چهارپایان خوابیده بودند و رهبر شهید خواب در چشمانش نیامده بود و نگران آنها بود.

بالشت سنگی استاد

محمد علی ابراهیمی^۱

جبهه کاگری هرات (۱۳۶۵)

عصری یکی از روزهای تابستانی ماه اسد سال ۱۳۶۵ بود که عازم جبهه کاگری شدیم. همه جا مثل کف دست بیابان هموار بود. ماشین در عمق دشت برهوت میرفت، در اطراف دشت غبار کم رنگ احاطه داشت، نسیم سوزان و گداخته کویری می وزید. از آبادی، درخت و خانه خبری نبود. آفتاب آهسته و آرام به غروب نزدیک می شد لاشه خسته و سوزان او می رفت که بار دیگر پشت تپه ها آرام گیرد. هرچه پایین تر می خزید فروغی کمتری پس می داد. با عجله و شتابان از عمق یک درّه حرکت می کردیم. در بین راه از جبهه تصویری داشتم فکر می کردم جبهه ای که عازم آن هستم چگونه باشد؟ می گفتم حتما مجاهدین بی شماری در آن حضور دارند. ابزار و لوازم جنگی فراوان است. تشکل و تحرک پیشرفته است. شاید چند روز طول بکشد تا فرماندانان را پیدا کنیم و نوبت ما شود که ما را به حضور پذیرد. حتما یک

۱. یکی از طلاب و فرهنگیان ولایت دایکندی.

جبهه وسیع و گسترده تشکیل شده است و ... گاهی سوالاتی از راننده می‌کردیم اما نه منظورم را بیان می‌توانستم و نه از پاسخ او چیزی بدستم می‌آمد. همین‌طور سر در گم بودم و غرق در افکار و خیالات، که یک مرتبه ماشین باز ایستاد. دیگر به کعبه مقصود نزدیک بودم. نمی‌شد از وسیله نقلیه استفاده کرد. می‌بایست بقیه راه را پیاده برویم. راننده موقعیت را خطرناک توصیف کرد. او می‌گفت: سکوی موشک انداز دشمن در آن بلندی‌های کوه است ماشین را ممکن است هدف قرار دهد.

کوله بار ما اندک و راه توشه نا چیزی داشتیم که کوله پشته‌ها را بر شانه‌ها گذارده و آهسته و آرام راه افتادیم. هر چه ما بسوی رزم گاه نزدیک می‌شدیم نور خورشید هم کم رنگ تر می‌شد تا بالا خره رسیدیم به قرارگاه کاکری. جلو نظام قراول چند نفر مسلح با دیدن ما فریاد شادی سر دادند. و شروع کردند به فیر هوایی. صدای گلوله‌ها سکوت کوه و درّه را درهم شکستند و فریادی از عمق آن بلند شد. تازه بخود آمدیم که آری اینجا جبهه است، میدان جنگ رویارویی با دشمن و عمق عشق و حماسه. تا آن وقت از رفتن استاد شهید مزاری مطلع نبودیم کمی بعد از استراحت و نشستن در بین کلبه‌های بسیار محقری که سقف آن چوبی بود و با خار و بوته پوشانده بودند با دیوار از گل و سنگ نا موزن و بی‌آلایش که با پنجره‌ای کوچکی فروغی از بیرون دریافت می‌کرد و با چند تخته پتوی نظامی مفروش گردیده بود. جلو زوزه بی‌امان باد را می‌گرفت و بس.

کمی که نشستیم تازه متوجه شدیم که آری استاد مدت‌ها است که از اینجا بسوی جبهات داخل هزاره جات رفته است و سعادت این را نداشتیم که زود تر بیاییم و در حضور ایشان برسیم. اما خوشبختانه بعد از چند روز سکونت متوجه سیره عملی استاد شدیم که بسان شب نما در اذهان و رفتار مجاهدین تجلی داشت و نا خود آگاه بر لبان آنها جاری می‌شد. آنها خاطراتی فراوان از استاد شهید داشتند و در پیش آمدهای مناسب برای ما تعریف می‌کردند. از اطراف تنور نان پزی، در محوطه آشپزخانه، در خیمه قوماندانی، در نگهبانی‌ها و

دوستان می‌گفتند که استاد مثل سایر مجاهدین به نوبت خود تمام امورات را انجام می‌داد. او از مسافت دور برای مجاهدین آب می‌آورد، برای آنها نان

می‌پخت، برای آنان شوربا درست می‌کرد، در سر نگهبانی حاضر می‌شد، در کشیک شبانه شرکت داشت، در تعمیر ابزار آلات کمک می‌کرد، در حمل و نقل مهمات نقش می‌آفرید، در جابجائی و استحفاظ وسایل شریک بود و خلاصه در کلیه امور جنگی بسیار فعال بود و با انگیزه تشریک مساعی داشت. هیچ وقت خود را از دیگران بزرگتر احساس نمی‌کرد، از نظر خورد و خواب با سایر مجاهدین همسان بود، دوست داشت خود روی زمین روی خاک بخوابد اما مجاهدین لخت و عریان نمانند، از بسیاری از دوستان شنیدم که می‌گفتند استاد اکثر شب‌ها به لحاظ کمبود پتو روی زمین یک سنگ را بالشت خود قرار می‌داد و می‌خوابید. یک سنگ دراز آنجا بود به «بالشت استاد» شهرت داشت، تواضع این مرد حیرت انگیز بود، کسی که ندیده باشد حتی تصورش هم برایش ممکن نیست اما اینها واقعیتهایی است که دیدگان مردان نستوه دیده است.

براستی که اگر چنین نباشد و یک مجاهدی گذشته از خود و رهیده از اسارت خود بینی نباشد کجا می‌تواند که در دل مردان خدا جای گیرد، زندگی او سراسر درس بود، هیچ مجاهدی را ندیدم که خاطراتی از حضرت ایشان نداشته باشد، همه‌گان هر چند درس نخوانده و کم سواد بودند اما زندگی ساده و بی‌آلایش استاد سر مشق آنها بود، هر وقت اگر کمبودی احساس می‌شد فوراً به فکر کردار استاد می‌افتادند و هیچ کسی دم نمی‌زدند. لذا در تمام مصارف جبهه صرفه جویی حاکم بود، حتی در موقع برخورد گلوله‌ها بدون هدف رها نمی‌شد و کوشش بر آن بود که حد اکثر استفاده را بگیرند. راستی آنچه که در خاطره‌ها باقی می‌ماند و هیچ وقت به طاقچه نسیان نمی‌رود. این است که انسان از عملکرد بزرگان پند بیاموزد و از این خرمن شکیبایی در برابر کمی‌ها و کاستی‌ها بهره گیرد. همت بلند، اراده قوی و قناعت، زاد و راحله نمی‌خواهد انسانی قانع همیشه سبک بال و کم خرج است، خصوصاً جبهات افغانستان همیشه چنین است و همیشه دلیران سپاه حق با اندک ترین چیز بزرگترین کارها را انجام داده‌اند و اینها نیست جز با دیدن خرمن تواضع از بزرگترها، وقتی آنها که می‌تواند همه چیز داشته باشند و برای خود هیچ نمی‌اندوزند و هیچ ذخیره نمی‌کنند. هرچه می‌خواهد برای همه است، برای همه می‌خواهند

که نمونه آن زندگی سراسر درس عبرت آموز استاد شهید عبد العلی مزاری «رحمت الله علیه» است، دیگر انسان به هرچه است و در دست دارد قناعت می‌کند. باشد که تا این سیره نیک که میراث گرانها است همیشه در بین ما زنده بماند.

قافله

نادر علی مهدوی^۱

هرات و بادغیس (۱۳۶۵)

در سال ۱۳۶۵ استاد شهید مزاری سفری داشت به داخل کشور، هدف ایشان از این سفر ایجاد اتحاد بین گروه‌های مجاهدین بود در این سفر آقایان استاد عرفانی و استاد ناطقی نیز ایشان را همراهی می‌کرد، بگفته خود استاد شهید، تنها نقطه امید برای ایجاد چنین وحدتی داخل کشور بود و تمام تلاشهایی که در خارج کشور برای ایجاد وحدت بین گروه‌های مجاهدین صورت گرفته بود، نا موفق بود، همین تلاشهای پی‌گیر رهبر شهید در داخل کشور بود که پس از سه سال تلاش منجر به تشکیل حزب وحدت گردید.

مطابق برنامه، ما عده‌ای از طلاب در تاریخ ۶۵/۳/۱۳ مطابق ۲۴ رمضان از قم حرکت کردیم، استاد شهید در تربت جام منتظر ما بود.

از مرز گذشتیم و نزدیک غروب کنار رودخانه کاکری از موتر پیاده شدیم، به محض پیاده شدن هر کس وسایل شخصی سفر و وسایل فرهنگی از قبیل کتاب، نشریات، ماشین تحریر، تلویزیون، ویدئو، دوربین فیلمبرداری و...

۱. یکی از علمای ورس ولایت بامیان.

را از موتر پایین کردیم، هنوز از جا حرکت نکرده بودیم که صدای وحشتناک هاوان نیروهای اشغالگر روسی درجا میخ کوب مان کرد، اکثر ما به جز استاد شهید اولین بار بود که با این نوع سلاح آشنا می شدیم، همه سراسیمه به هر سو شروع کردیم به دویدن تا سوراخی را پیدا کنیم در این گیر و دار هول آور تنها استاد شهید مزاری بود که صدا می زد: پروت کنید، پروت کنید، که چره به شما می خورد.

ما را از تپه معروف به «کوه سیاه» زیر آتش گرفته بودند، این تپه منطقه ای بود که در اطرافش اگر مرغ هم پرمی زد، هدف قرار می داد، کنار همین رود خانه قتلگاه از مهاجرین و مسافرین دور از وطن شده بود، و این تنها ما نبودیم که در برابر غرش وحشت آور هاوان به زمین پروت کرده بودیم، بلکه صدها مهاجر و مسافر در کنار این رود خانه، نقش زمین شده بودند و بعضی به خون غلطیده بودند، وقتی شب چادر سیاهش را در همه جا پهن کرد آتش سلاحهای دشمن نیز خاموش گردید، سیاهی شب وسیله ای شد تا از دید دشمن دور بمانیم، همه خاک آلود و غبار گرفته از پروتگاه خود بر خاستیم، کنار رود خانه جمع شدیم و کفشها را از پا در آورده، دو بدو دست یکدیگر را گرفتیم و زدیم به رودخانه. از عمق رودخانه بی خبر بودیم، در وسط آن که رسیدیم تمام لباسهای ما تر شد و ما پس از عبور مجبور بودیم لباسها را از تن در آورده با دست فشار دهیم تا آبها بیرون بریزد.

سپس با لباسهای نمناک بسوی قرارگاه مجاهدین حرکت کردیم، نزدیک نظام قراول (که در میان درّه قرار داشت) رسیده بودیم که صدای دریش پیره دار سکوت شب را شکست و ما فهمیدیم که منزل امشب ما همین جا است.

طبق راهنمایی مجاهدین در مسیر درّه حرکت کردیم، از میان سنگلاخها و باریکی راههای پر پیچ و خم گذشتیم تا رسیدیم به چند تا چادر که متعلق به مجاهدین ما بود و قوماندان فاضلی به استقبال ما و استاد شهید مزاری شتافت.

چند لحظه بعد که زیر چادرها لمیده بودیم با غذای بسیار ساده از ما پذیرایی کردند، شام ما هر چند ساده بود اما خیلی لذیذ بود زیرا اولین بار بود که در کنار مجاهدین در سر زمین خویش غذا می خوردیم، غذایی که عبارت بود از نان خشک بسیار نامرغوب که توسط خود مجاهدین در تنوری پخته

می شد و مخلوط با خاکستر بود و یا هنوز کاملاً نا پخته بود، در کنارش چند دانه خرما بود و چای تلخ، آن شب برای اولین بار نان جیره بندی خوردیم و دریافتیم که کسی که در این وادی قدم می گذارد باید مجاهد به تمام معنا باشد.

در این چند عدد چادر فقط تعدادی از مجاهدین جای می گرفت بقیه گوشه ای می خزیدند با بالشتی از سنگ به خواب می رفتند، ما که مهمان بودیم و مجاهدین قدر ما را می دانستند و در مدت یک هفته و اندی اقامت در آنجا برای هر نفر ما یک پتو دادند تا شب را به صبح برسانیم، با آنهم از شدت سرما خواب در چشمان ما نمی رفت اما معلوم نبود مجاهدینی که اصلاً پتو نداشتند چه زجری می کشیدند.

همان اول صبح که از خواب بیدار شدیم اخطار قوماندان پایگاه بما ابلاغ شد که قبل از بالا آمدن آفتاب پایگاه را ترک کنید و به اطراف پراکنده شوید، ممکن است دشمن از کوه سیاه منطقه را به آتش بگیرند.

ما هم چند دانه خرما بعنوان صبحانه بدست گرفتیم و روان شدیم چند قدم بسوی قله ها و گوشه جای ها دور نشده بودیم که غرش هاوان بما صبح بخیری داد و پس از چند لحظه، سنگرهای مجاهدین و اطراف آن تبدیل به جهنمی از آتش شد، ما هم از پایگاه دور شده بودیم و دشمن تا قدرت داشت منطقه را زیر آتش گرفت، ما که تازه وارد بودیم، خیال می کردیم ما موی دماغ دشمن شده ایم که این گونه دیوانه وار می کوبد، بعداً دانستیم که این سهم هر روزه مجاهدین است. و این سنگرها عبارت بود از تپه های خاکی و یا سنگ که بطور طبیعی بود، در برابر این آتش خمی به ابرو نمی آوردند.

ما هر روز صبح از خیمه ها می زدیم بیرون و به قله ها و کوهها پراکنده می شدیم، در این مدت زمان از جمع ما تنها یک نفر قرارگاه را ترک نمی کرد و او استاد شهید مزاری بود، ما وقتی اصرار می کردیم که استاد بیا با ما بروید بیرون، اینجا خطرناک است.

جواب می داد: جان من از جان بچه هایی که در سنگر اند، شرین تر نیست اگر ما زندگی را دوست داریم آنها نیز زندگی را دوست دارند.

روزها در چادرش می نشست و کتاب مطالعه می کرد، فقط یکبار استاد

شهید مزاری چادرش را ترک کرد و آن روزی بود که ایشان با یکی از مجاهدین شمال برای شناسایی سنگرهای دشمن تا نزدیکی سیاه کوه رفته بودند و تا غروب باز نگشتند. ما نگران استاد شهید بودیم که نزدیک غروب انتظار ما به پایان رسید و استاد شهید و همراهانش باز گشتند.

ماه مبارک رمضان گذشت و عید فطر فرا رسید، استاد شهید همه ما را به اقامه نماز عید فرا خواند، هنوز نماز عید بر پا نشده بود که صدای غرش هولناک هاوان، عید را بما تبریک گفت و ما در زیر باران آتش دشمن نماز عید را به امامت استاد عرفانی اقامه کردیم، استاد شهید مقداری با مجاهدین سخن گفت و به شکرانه عید فطر اجازه داد که هرنفر سه عدد مرمی کلاشکف نشانه بزنند، تا معلوم شود که نشانه زن میدان نبرد کیست؟ اولین مرمی را خود استاد شهید به هدف شلیک کرد.

همه بچه‌ها آن روز خوشحال بودند، چون غذای ظهر شان چرب بود یک روز مانده به عید استاد شهید دو نفر را فرستاده بود که دو رأس گوسفند خریده به پایگاه بیاورند اول صبح عید گوسفندان ذبح شده بود و شوربای چرب انتظار مجاهدین را می کشید.

سر انجام انتظار به پایان رسید و ما باید از این پایگاه (کاکری) بار سفر می بستیم، جمع کاروان ما ۷۸ نفر بودند، بیست نفر از ورزیده ترین افراد به عنوان گروپ ضربه انتخاب شدند، دو گروپ دیگر خدمات کاروان را به عهده داشتند و گروپ دیگر گروپ فرهنگی بود که جمع ما را تشکیل می داد.

در حدود چهل رأس اسب، قاطر و الاغ داشتیم که وسائل فرهنگی از قبیل تلویزیون، دوربین فیلمبرداری و.... بار بود.

از کاکری حرکت کردیم، ریاست کاروان هم به دوش رهبر شهید بود. برنامه ما اینگونه بود که شبها راه می رفتیم و روزها می خوابیدیم، چون مسیری که ما می پیمودیم، خالی از خطر نبود، راهی که در پیش داشتیم در عین حالی که بسیار خسته کننده و مشقت بار بود، از هفت خوان رستم نیز باید می گذشتیم تا به مقصد می رسیدیم، هوا کاملاً در اختیار رژیم کابل بود و هوا پیمایا روزها دائم در حال گشت زنی در منطقه بودند، دزدان و قطاع الطریق‌ها در مسیر راه فراوان بود و کاروانهای مختلف را غارت کرده بودند، جریانات

مخالف، مشکلی دیگری بود که در پیش رو داشتیم، جاسوسهای دولتی دائم در حال خبر چینی بودند، بهترین زمان برای حرکت کاروان، شب بود، که با استفاده از تاریکی شب در حالیکه چشمان دشمن در خواب عمیق فرو رفته بود، باید این راه پر خطر را می پیمودیم..

بعد از نیم ساعتی پیاده روی به اولین پایگاه مجاهدین اهل سنت بر خوردیم که با چند عدد چادر (خیمه) و چند سنگر نه چندان مستحکم در اطراف تپه ها مستقر بودند، در فاصله چند کیلو متری آن پایگاه دیگری از مجاهدین قرار داشت، ما همچنان به راه مان ادامه دادیم و هنگام مغرب با دریش پیره دار سومین پایگاه مجاهدین متوقف شدیم، بعد از ادای نماز مغرب ساعت ۲ بعد از نیمه شب در قریه بدون سکنه «خاله خانم» اطراق کردیم، از قریه جز سنگ و کلوخ چیزی دیگری باقی نمانده بود، بمباران هوایی و حملات زمینی رژیم کمونیستی چندین قریه را به این سرنوشت دچار کرده بود.

هنگامی که خورشید به پشت تپه ها گم شد و ما که تنها خستگی های خود را با لمیدن کنار دیوارهای ویرانه خاله خانم به نشاط آورده بودیم، دومین شب سفر را آغاز کردیم، دشت وسیع و هموار در پیش روی ما ظاهر شد و ما آرام و خاموش سینه دشت پهناور را می شکافتیم. ناگهان شعله های آتش از پیش روی ما ظاهر شد، سینه دشت سرابی شده بود که فاصله خود را با آتش نمی توانستیم تشخیص بدهیم، اما هر چه بود آتش بود در پهنای دشت شعله می کشید، ما آتش را سنگ نشانه خود کرده بودیم و بسویش نزدیک می شدیم، اما هر قدر که گامهای ما به آتش نزدیک می گردید شعله های آتش کوچک و کوچکتر می شد، تا آنکه در آخرین سو سویش با ما در ظلمت شب وداع گفت، ترس و بیم کاروان را فرا گرفته بود ما بر افروزدگان آتش را نمی شناختیم که کی هستند، دزدند یا نیروهای کمونیستی، اما همین قدر می دانستیم که انسانهایی در جلو روی ما است و از گزند چنین انسانهایی باید هوشیار باشیم، به تپه مانندی نزدیک می شدیم که ناگهان صدای چند فیر گلوله منور سکوت شب را درهم شکست و نوری بسوی آسمان شتافت، ما یقین کردیم که نیروهای کمونیستی در کمین ما است و آتش افروزان بیابان نیز همین هانند. و ارتباط مخابره ای با گروپ ضربه که پیشاپیش ما در حرکت

بودند، گرفته شد، آنها هیچ حرکات مشکوکی را گزارش نکردند، ما به مسیر خود ادامه دادیم و شعله‌های آتش و خیزش گلوله‌های منور در هوا معمایی شده بود که برای ما قابل حل نبود. بر بلندی تپه مانندی رسیده بودیم که صدای چند فیر مداوم، معما را حل کرد، ما محاصره شده بودیم، چهار طرف ما را نیروهای ناشناس گرفته بودند، و صدای خشنی بما اخطار داد: سلاحهای تان را به زمین بگذارید، تمام وسایلی که دارید ایلا کتین، شما در محاصره هستید. ما به ناچار متوقف شدیم، ما منتظر فرمان جلو دار کاروان بودیم که رهبر شهید مزاری بود و ایشان دستور داد: فوراً نیروها جابجا شوند و سنگر بگیرند، اگر آنها جنگ را شروع کنند، ما هم می‌جنگیم، مسئله تسلیم شدن در کار نیست.

ما پشت بته‌ها و بیخ سنگ‌ها سنگر گرفتیم و آنها پشت سر هم اخطار می‌دادند که تسلیم شوید.

اما شانس یار ما بود و ظلمت شب، چشمان آنها را کور کرده بود و گروپ ضربه را (که پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد) ندیده بودند، بعد از چند لحظه بیم و هراس و چنگ داندان نشان دادن آنها، ناگهان صحنه به شمارش معکوس آغاز کرد، این بار اخطارهای گروپ ضربه ما بود که به آنها اخطار می‌داد، تسلیم شوید، شما در محاصره هستید، بچه‌ها به این هم قناعت نکردند، مدتی نگذشت که چند نفر را دست بسته کنار رهبر شهید مزاری آوردند.

اخطارهای آنها در تاریکی شب محو شد و از این عملیات برق آسا مات و مبهوت مانده بودیم، اما به زودی در همان سیاهی شب رنگ چهره عوض شد، با موضع نرم و محطاط از پشت بلند گو صدا زد ما با شما برادر هستیم، همه یک مسلمان هستیم، شما هم مجاهد هستید، ما هم مجاهد هستیم، ما با شما درگیری نداریم، ما شما را اشتباهی گرفته بودیم، خیال می‌کردیم شما مجاهد نیستید، حالا فهمیدیم که شما مجاهد هستید ما با شما کاری نداریم، شما راه خودتان را بگیرید و بروید.....

شهید مزاری وقتی به اسرا نگاه کرد و تحقیقی کوتاهی انجام داد، معلوم شد که از کدام گروه است، ایشان بدون اینکه برخورد تندی بکند دستور داد تا آنها را آزاد کند و بعد گفت: بروید و مزاحم ما نشوید.

آنها هراسان در تاریکی شب گم شدند و ما کاروان را به حرکت در آوردیم.

بعد از اینکه از شر قطاع الطریق‌های یکی از احزاب راحت شدیم حدود دو ونیم ساعت دیگر راه پیموده بودیم که بایک حادثه دیگری مواجه شدیم، آن زمانی بود که دشت پهناور را پیموده بودیم و بسوی گردنه شیب دار در حرکت بودیم، شب مثل گور تاریک بود و ما کورمال کورمال دنبال راه بلد را می‌گرفتیم، رهبر شهید پیاده بود و احساس خستگی می‌کرد، یک اسب سیاه در میان قافله داشتیم که شوخ و نا فرمان بود، رهبر شهید همین اسب را گرفت و سوار شد. نزدیک گردنه ناگهان صدای شهید سید علی به گوش ما پیچید که: بگریید، بگریید که استاد ته درّه رفت.

تا ما جنبیدیم شهید مزاری با اسب به ته درّه رسیده بود، صدای شیهه اسب می‌آمد و صدای ضعیفی از شهید مزاری، خیلی ترسیده بودیم و گیج مانده بودیم که در این ظلمت شب با این صحنه دهشت ناک چه کنیم؟

ما هم چراغهای دستی را روشن کردیم و دنبال شیهه اسب را گرفتیم، با زحمت زیاد خود را به پایین درّه رساندیم، شهید مزاری در گوشه‌ای افتاده بود، دست چپش بگونه‌ای وحشتناک بر آمده بود، اول ما خیال می‌کردیم که دست استاد کاملاً شکسته است، استخوان مچ دستش کاملاً یک طرف بیرون شده بود، محلی که مچ با استخوان آرنج متصل است یک گودی عمیق ایجاد شده بود و ساعتش هم از دستش پریده بود و گم شده بود و استاد شهید به آقای ناطقی گفت: ساعت را از مغز دستم بیرون بیاور.

چون درد خیلی شدید بود استاد شهید خیال می‌کرد که ساعتش در مغز مچ دستش فرو رفته است آقای ناطقی گفت: ساعت شما اصلاً در دست شما نیست و گم شده.

چند نفر از بچه‌ها رهبر شهید را روی دست گرفته بالا آوردند، درد شدیدی را شهید مزاری احساس می‌کرد، سرش زخم عمیق برداشته بود و بر اثر برخورد با قاده سنگ‌ها بدنش کوبیده شده بود و از همه بد تر مچ دستش بود، استاد شهید دو سه مرتبه از شدت درد از هوش رفت، وقتی به بالای گردنه آوردند، کاملاً بی‌هوش بود، سر استاد را با یک دستمال بسته کردند، منطقه نا

امن و شب مخوفی بود، ماندن در اینجا را به مصلحت ندیدیم رهبر شهید را روی اسبی سوار کردیم، استاد ناطقی به جلو سوار شد و چون رهبر شهید نمی‌توانست به تنهایی خودش را روی اسب کنترل کند، لنگی را گرفته به کمر شهید مزاری و ناطقی بستیم و به راه مان ادامه دادیم. نزدیکی‌های صبح درحالی‌که رمق در جان نداشتیم به کاروان دستور اطراق داده شد.

در اینجا طلبه‌ها با معیت استاد ناطقی و استاد عرفانی جلسه تشکیل دادیم به پهلوی شهید مزاری رفتیم، دیدیم که حال مزاجی استاد شهید خوب نیست و نگران کننده بود، کوبیدگی‌های که بر بدنش وارد شده بود، درد شدید داشت و خودش را به سختی این طرف و آن طرف پهلوی می‌داد. ما سعی بر آن داشتیم که استاد شهید را به یک نحوی قانع کنیم که بسوی کاکری و از آنجا به خارج کشور برگردد.

اما شهید مزاری بر خلاف انتظار از بر گشتن امتناع ورزید و گفت: من طرف کاکری بر نمی‌گردم، من سال گذشته (۱۳۶۴) برای بچه‌های نظامی که داخل رفتند قول دادم که سال دیگر به وطن بر می‌گردم، اگر این دفعه موفق نشوم که آنها را ببینم، معلوم نیست دیگر کی موفق می‌شوم. در همین زمان یکی از بچه‌های نظامی آمد و دست استاد شهید را نگاه کرد و گفت: دست استاد نشکسته است اما بد رقم بر آمده، من می‌توانم آنرا جا بیاندازم، اما درد خیل زیاد دارد، نمی‌دانم استاد تحملش را دارد یا نه؟

شهید مزاری گفت: آری، بیا جا بیانداز تحملش را دارم. همین شخص دست استاد را مالش داد وقتی گرم شد، نگاه عمیقی به دست استاد شهید انداخت و ناگهان به تمام نیروی که داشت دست شهید مزاری را بطرف خود کشید و سر جایش آورد و دستش را محکم بست.

ظاهراً یکی از طلبه‌ها باز هم نزد استاد شهید رفته بود و از ایشان خواسته بود که بسوی کاکری برگردد، استاد شهید اول با لب خند جواب رد به او داده بود، او با استفاده از خوش خلقی شهید مزاری دوباره اصرار ورزیده بود، این بار شهید مزاری ناراحت شده بود و به ایشان گفته بود، آته مه شوی مبارزه حلوا خوردن نیست، جنگ و مبارزه مقاومت می‌خواهد، من می‌خواهم داخل

بروم، بر نمی گردم، دستم که بر آمده، برآمده، باشد، ممکن است وضع بد تر از این هم پیش بیاید، رسالت ما این است که برای مردم خود خدمت کنیم، رسالت ما بزرگتر از این پیشامدها است.

بعد با نا راحتی گفته بود: فلانی زیاد اصرار نکن اگر ایمان تو کوچ کرده خودت بر گرد، ما مسیر خود را ادامه می دهیم.

با اینکه نیروهای دشمن در نزدیکی ما مستقر بودند، بدون اینکه متوجه ما شوند گور شان را گم کردند و رفتند، شبش باز هم همین قافله بود و پیمودن راه با کوله بار سنگین، تا اینکه بعد از چهار پنج شبانه روز مسافرت و استراحت، به جاده تورغندی رسیدیم (سرک پخته بین تورغندی و هرات) آن زمان کاروانهای بسیار عظیمی از طرف روسیه از محور تورغندی، هرات در این جاده در حال رفت و آمد بود، در خود جاده هم به فاصله هر ۵ کیلو متر یک پاسگاه زده بودند، عبور کردن از این سرک بسیار کار دشوار و مشکل بود، یکی از خطرهای عمده ای که در پیش رو داشتیم گذر از این سرک بود، اتفاقا در کاروان ما یک الاغ نر بود که بسیار انگ می زد وقتی نزدیک این سرک رسیدیم به فکر ماندیم که با این الاغ چکار کنیم، تا انگ نزنند: اگر چنانچه در آن منطقه حساس انگ بزند کار ما ساخته بود، شهید مزاری گفت: دهان الاغ را ببندید که انگ نزند!

ما هم دهان این زبان بسته را محکم بستیم تا خواب روسها را با این انگ بی موقع اش آشفته نسازد!

ما به دنبال راهنما که از منطقه کشک کهنه بود، از سرک پخته عبور کردیم، چشمان دشمن به خواب عمیق فرو رفته بود و ما را ندیدند، بعد از عبور از سرک پخته، صبح که روشن شد در قریه سنجری رحل اقامت گزیدیم و بدنهای خسته خود را به دامن خواب سپردیم.

غروب روز به طرف علاقه داری کشک حرکت کردیم، در مسیر راه، در نیمه های شب ما راه را گم کردیم بعد از سرگردانی و جستجوی اطراف، صلاح خسروان بر آن شد که جایی بنشینیم و انتظار صبح را بکشیم. صبح که نور خورشید همه جا را روشن کرد، چشمان خسته ما به قریه ای در نزدیکی ما افتاد. با اعزام قاصدی دو نفر از این قریه را بعنوان راهنما گرفتیم و بسوی

کشک کهنه به راه افتادیم.

منطقه کشک در بستر یک ناوه بزرگ قرار گرفته بود و علاقه داری آن بالای ناوه (درّه) موقعیت داشت، بچه‌ها در نزدیک شدن به علاقه داری کشک شادمان بودند و گامهای تند تر می‌خواستند که به سر منزل مقصود برسند، اما این خوشحالی ناگهان به یأس مبدل شد، غرش جت‌های جنگی بر فراز منطقه کشک نفس‌ها را در سینه حبس کرد، علاقه داری کشک در برابر بمب‌های فرو ریخته می‌لرزید، انفجار بمب‌ها و غرش طیاره‌ها امان مردم را ربوده بود و چون گله گوسفندی که گرگی در میان شان شبخون زده باشد، به هر طرف پا به فرار می‌گذاشتند.

بچه‌های ما با بیم و هراس به چهره‌های همدیگر می‌نگریستند و می‌پرسیدند که چه کار کنیم؟ اما چاره‌ای جز رفتن نبود، باید به مرگ و خطر نزدیک می‌شدیم هر چه بادابادا!

بعد از مدتی به علاقه داری رسیدیم، خوشبختانه بمب‌ها به هدف اصابت نکرده بود، بمب‌ها در اطراف بازار و بستر رود خانه، گودی‌های عمیق ایجاد کرده بود

ساعت ۱۰ صبح که به علاقه داری رسیده بودیم، مردم که تازه از گریز گاه‌های شان می‌آمدند، از وجود ما در این منطقه به وحشت افتادند، و احتمال می‌دادند که منطقه بار دیگر توسط کرکسهای مرگ رژیم کمونیستی بمب باران خواهد شد، رهبر شهید استاد مزاری وقتی هراس مردم را مشاهده کرد فوراً دستور داد که از علاقه داری بگذریم و میان جنگل‌های انبوه اطراف علاقه داری اطراق کنیم.

بعد از آنکه ما در زیر سایه‌های درختان قرار گرفتیم، دریافتیم که هدف از حمله هوای دشمن ما بوده ایم. زیرا زمانیکه ما در منطقه، سنجری در یک چهار دیواری بودیم، دو سه نفر سر و کله شان در آنجا پیدا شده و از بچه‌ها مسیر حرکت شان را سؤال کرده بودند و بچه‌ها سادگی کرده، مسیر حرکت را به آنها گفته بودند و آنها دانسته بودند که اطراق گاه بعدی ما علاقه داری کشک خواهد بود آنها رفته و این خبر را به دولت داده بود و دولت کمونیستی تصمیم گرفته بود که ما را بمباران کنند و دلیل دیگرش اینکه عبدالملک خان که آشنا

و دوست رهبر شهید مزاری بود، دشمنان و رقبای زیادی داشت، دشمنان آنها تصمیم گرفتند، با یک تیر دو نشانه بزنند، با این بمب باران هم به اصلاح اشرار از بین می‌رفتند و هم رقیبشان عبد الملک نیز ضربه دیده و یا کشته شده، از شر او راحت می‌شدند و رقبای که برای دولت جاسوسی می‌کردند، جای او را گرفته و خان شده و به نان و نوایی می‌رسیدند. ما هم که از کمک غیبی خداوند بطور نا خود آگاه بر خوردار شدیم و راه را گم کردیم، این گم کردن راه وسیله‌ای شد که دیر تر به مقصد برسیم و دیر رسیدن به مقصد ما را از هدف دشمن نجات داد.

ساعت دوی بعد از ظهر بچه‌ها در حال استراحت بودند که صدای موتری با گرد و خاک همه را متوجه خود ساخت، سئوالهای پشت سر هم تکرار شد که موتر از کیست؟

موتر که در نزدیک ما رسید، توقف کرد، بادی گاردها اطراف پخش شدند، دیدیم عبد الملک خان آمده تا رهبر شهید مزاری را از نزدیک ملاقات کند، رهبر شهید در حالیکه یک دستش به گردنش بسته بو، به استقبال عبد الملک خان شتافت. و او با قد کوتاه، چاق و فربه، ریش تراشیده، و بروت کلفت، چشمان درشت و قرمز رنگ، لنگان لنگان، بسوی رهبر شهید نزدیک شد.

عبد الملک بعد از تعارف‌های معمول و صحبت با رهبر شهید، درگوشی به یکی از افرادش چیزهایی گفت و او فوراً از جا بلند شد و غیبش زد. تا اینکه با کبابهای گوشت گوسفند برگشت و از رهبر شهید مزاری پذیرایی کرد.

عبد الملک قبلاً خان منطقه بود و فعلاً مجاهد بود و یک پایش در جنگ با دولت در جاده تورغندی زخم بر داشته بود و می‌لنگید. چهار الی پنج زن داشت و گفته می‌شد که هر چه دختر زیبا روی در این منطقه است، از آن او و برادرانش است که بعقد نکاح شان درمی آورند.

فردای آن روز استاد شهید مزاری و استاد عرفانی تصمیم گرفتند که از شاه کاری‌های عبد الملک دیدن فرمایند، عبد الملک خان و افرادش استاد شهید را با جمعی از مسؤولین کاروان به محل سقوط هلیکوپتری که با پدافند نیروهای ملک خان ساقط شده بود، بردند. و ادعا داشتند که در سال گذشته (سال ۱۳۶۴)

این هلیکوپتر که قصد برداشتن داشکه را با چنگک داشت، مورد هدف قرار گرفت و ۳۲ نفر سرنشین آن کشته شدند.

بعد از باز دید، ظهر به قرارگاه خود برگشتیم و عبدالملک خان استاد شهید مزاری را با دوازده نفر دیگر به خانه‌اش دعوت کرد.

بعد از چند روز توقف در علاقه داری کشک با خرید پنج تا شتر و سایل سفر را جمع کردیم و آماده حرکت شدیم، مقصد ما ولایت بادغیس در بالا مرغاب پایگاه تشکیلاتی ما بود، دو مسیر در پیش روی ما بود، مسیر اول دو شبانه روز را باید منزل می‌زدیم و در طول مسیر از نعمت آب و آبادی بر خوردار بودیم، اما گرگانی که در کمین نشسته بودند که عبارت بودند از پسته‌های رژیم کمونیستی. از این مسیر منصرف شدیم و تن به راه شاقه دادیم که سه شبانه روز کامل را باید راه می‌پیمودیم که بیابان‌های بی آب و سوزان را همراه داشت و نیز راههای صعب العبور و درّه‌های تنگ که انسان در میان انبوه درختان پسته گم می‌شد، مشکل ما را دو چندان می‌کرد. ما که از این دو خان، خان دومی را انتخاب کرده بودیم، ساعت شش بعد از ظهر ضمن خدا حافظی با عبد الملک خان بانگ رحیل سردادیم و کاروان به حرکت درآمد.

فردای آن روز در منطقه‌ای اطراق کردیم، نیاز شدیدی به آب داشتیم، جمعی با مشک‌های خالی به سراغ آب رفتیم، کنار چشمه‌ای از اسب‌ها پیاده شدیم، چشمه از زیر یک تخته سنگ می‌جوشید، این تنها چشمه‌ای بود که در آن خشک زمین می‌جوشید و از انسانها گرفته تا وحوش و طیور و دامهای اهلی سیراب می‌گشتند و در نتیجه چشمه به لجن تبدیل شده بود و فضولات مختلف در آن شنا می‌کرد. مردمان بومی منطقه نیز به صف استاده بودند تا مشک‌های شان را از این آب پر کنند، نوبت که بما رسید، مشک‌ها را از این آب پر کردیم به کاروان ملحق شدیم و کاروان حرکت کرد تا رسیدیم به قریه خواجه تگو.

غروب که آمد ما حرکت کردیم. شبهای بی‌قراری ما باردیگر آغاز شد، از این قریه گذشتیم به صحرایی وارد شدیم که انبوهی درختان پسته و گیاهان وحشی دیگر قد برافراشته بود و نور کم رنگ مهتاب در صحرای پر درخت منظره آرام و زیبایی را در برابر چشمان ما خلق کرده بود و ما غرق در

رویاهای مان به پیش می‌رفتیم که ناگهان سکوت شکسته شد و فریاد شتری از کاروان ما انقلابی بپا کرد، اسب‌ها و شترهای دیگر یکی پس از دیگری رم کردند و ما بدنبال شترها و اسب‌ها در میان گرد و غبار به دنیا آنها بودیم، از بخت بد یکی از شترها با شتر دیگر تصادف کرده بود!، او ترسیده بود و پا به فرار گذاشته بود به دنبال او اسب‌ها و شتران دیگر رمیده بودند، بقیه شتران و اسب‌ها جمع آوری شد، اما آن شتر ترسیده و رمیده، در میان انبوه پسته زاران گم شد و ما هرچه گشتیم پیدا نتوانستیم، در سکوت شب ترس و وحشت ما را فرا گرفت و مجبور شدیم که شتر را با بارش به امان خدا رها کنیم!.

کم کم تشنگی بر ما عارض میگردید و آب جیره بندی کفاف ما را نمی‌کرد. پاهای آبله زده ما دردی دیگری بود که وجود ما را سوز می‌داد، دامنه یک درّه را به غنیمت گرفتیم و اطراق کردیم.

در صبح روشن به جستجوی آب شدیم تا با کمک مردم محلی به چشمه‌ای رسیدیم و مشک‌ها را پر آب کردیم.

غروب آن روز یک نفر از پشتون‌های کوچی را به عنوان راه بلد انتخاب کردیم تا از سرک خامه که بسوی تورغندی منتهی می‌گردید، عبور کنیم، کنار سرک که رسیدیم، آثاری از عبور تانگ‌ها را دیدیم، که از عبور آنها مدتی زیادی نگذشته بود، موضوع را به استاد شهید مزاری گزارش دادیم و راه بلد را مورد سوال گرفتیم او کاملاً عبور تانگ‌ها را از این منطقه به انکار گرفت، شک و تردید ما بیشتر شد، در بیم آن بودیم که راه بلد ما را از چاله به چاه نیاندازد، با اصرار زیاد مسیر دیگری را از او به جستجو گرفتیم، او با کمال متانت اظهار داشت که هیچ راهی جز این راه (سرک خامه) وجود ندارد، از قریه‌ای که در این نزدیکی ما وجود داشته باشد سؤال کردیم باز هم انکار کرد، بار دیگر به جلسه نشستیم اطراف و جوانب را به غور گرفتیم، اما این راه بلد لعنتی قاطعانه استدلال می‌کرد که فقط همین راه وجود دارد و بس.

ما مجبور شدیم که با بیم و هراس مسیر جاده را در پیش گرفتیم راه‌هایی پر پیچ و خم این درّه را به به پایان رساندیم، کم کم امیدهایی در دل ما زنده می‌شد، اینک در نزدیکی کوتل سنگ آتش رسیده بودیم، این منطقه نزدیک آبخارک بود، جهت رفع خستگی همه در پای کوتل توقف کردیم در سر

کوتل در تاریکی شب و نور کم رنگ مهتاب، شاخه‌هایی دیده می‌شد ما خیال می‌کردیم شاخه‌های درخت پسته از آنجا قد برافراشته است، در پای کوتل کورک چشمه‌ای بود، بچه‌ها همه هجوم آوردند تا رفع تشنگی کنند، عده‌ای هم مشغول پرکردن پتک‌های شان بودند که ناگهان از بالای کوتل گلوله‌های توپ و تانک به طرف ما به آتش گرفته شد و ما زخم‌های آبله پاها و خستگی راه را فراموش کردیم در این جهنم درّه چون آهوان رمیده هر طرف پراکنده می‌شدیم، هیچ کس از حال کسی دیگر خبر نداشتند، اسب‌ها و شتران با غرش گلوله‌ها و انفجار وحشت زای آن رم کردند و چهار نعل به اطراف و انکاف درّه و دشت پراکنده شدند، دامنه این کوتل به جهنم سوزان تبدیل شده بود، نیروهای دشمن چنان دیوانه وار موقعیت ما را به آتش گرفته بودند که زمین و زمان به آتش می‌سوخت و انفجارهای رعد آسای آن سراسر منطقه را به وحشت انداخته بود و چند کیلو متر مربع را نورافکن‌های قوی روسها، به روز روشن تبدیل کرده بود. بعد از نیم ساعت آتشبازی شدید دشمن، متوجه شدیم که فقط عده‌ای انگشت شماری در صحنه باقی مانده اند، استاد شهید مزاری، استاد عرفانی و من بودم و دو سه نفر دیگر.

برای نیروهای ما فقط یک راه نجات وجود داشت و آن هم بشرطی بود که از پشت سر ما نیروهای رژیم کمونیستی از سمت قلعه نو نیرو روانه نکرده باشند، آن راه، سمت راست همین سرک خامه تورغندی بود که تقریباً روبروی ما واقع شده بود. اکثر بچه‌ها دل به دریا زده بودند و از میان خط آتش دشمن گذشته بودند، از دامنه کوتل آتش بسوی بلندی عبور کرده بودند و خودشان را به آبشارک رسانده بودند.

استاد شهید را دو نفر محافظ استاد از اسب پایین می‌کنند، در آن میانه آتش، خودشان پا بفرار می‌گذارند، استاد شهید که چندان فاصله‌ای هم با تانک‌ها نداشت، در گوشه سنگی پروت می‌کند، بعد از نیم ساعت که آتشباری قدری خاموش می‌شود، از صحنه خارج می‌شود و چند راس اسب و قاطری را که رمیده بودند، در مسیرش یافته، جمع می‌کند و با خود می‌آورد، در طول راه با استاد عرفانی و چند نفر زخمی برخورد می‌کند، و خودم نیز در مسیر راه با استاد شهید یکجا شدم، از میان یک درّه بسوی سرنوشت نامعلوم

براه افتادیم.

با آنکه در آن صحنه دود و آتش همه بفکر جان خود بودند، استاد شهید بفکر جمع کردن بچه‌ها و وسایل بود، از جمله یک ویدیو یک تلویزیون که از بار قاطر افتاده بود، ویدیو را خودش زیر بغل گرفته بود و تلویزیون را دست یکی از بچه‌های مجاهد داده بود و ۸ راس قاطر و اسب را جمع کرده بود و در مسیر هدایت می‌کرد، کار ما و استاد شهید تا صبح که دامن هوا روشن شد، جمع کردن بچه‌ها و وسایل و حیوانات باری بود. ویدیویی که زیر بغل استاد شهید بود و بعداً آن را بمن داد، برایم یک معما شده بود، می‌خواستم از استاد سؤال کنم که این همه امکانات در آتش دشمن نابود شد و بر باد رفت، فقط این یک عدد ویدیو و تلویزیون چه بدرد ما می‌خورد؟ از این سؤال خجالت می‌کشیدم، اما ذهنم را همیشه وقت این سؤال خلجان می‌داد.

در میان جنگل زاران پسته به دنبال پناه گاهی می‌گشتم تا لحظه‌ای بیاساییم، یک مرتبه متوجه کشت‌های گندم شدیم که حکایت از آبادی می‌کرد، رد گندم زارها را گرفته بسوی آبادی پیش آمدیم. صدای پارس سگها خبر رسیدن به آبادی را بما داد، گل صبح یک نفر دهقان به تور ما افتاد و از او خواستیم که ما را به آبادی هدایت کند که مجاهدینی راه گم کرده و کمین خورده هستیم، دهقان که لب‌های خشکیده ما را دید مشک آبش را تقدیم ما کرد و ما نیز هر چه آب در مشک بود، لاجرعه سر کشیدیم. استاد شهید از آن دهقان اسم آبادی منطقه را پرسید. دهقان گفت: این آبادی «نواب» است.

استاد شهید به محض شنیدن اسم قریه نواب، ابرو در هم کشید و با ناراحتی و آه سرد گفت: عجب! آن راه بلدی کوچی از اول شب ما را فریب داد، در نزدیک این سرک این قریه بوده و به ما نگفته است، من این آبادی را می‌شناسم، پارسال (۱۳۶۴) با بچه‌های نظامی به همین آبادی آمدیم، اگر من این را می‌دانستم که در کدام منطقه از مناطق بادغیس هستیم دیگر دروغ آن کوچی ناانصاف را باور نمی‌کردیم و مستقیماً مسیر خود را تغییر داده به قریه نواب می‌آمدیم.

کار از کار گذشته بود، تأسف خوردن دردی را دوا نمی‌کرد، کوچی راه بلد کار خودش را کرده بود و اینک ما آنچه در توشه داشتیم از دست داده

بودیم، زحمات چندین شبانه روزی راهپیمایی و پولهای کلانی که برای این وسایل صرف شده بود، همه در ظرف نیم ساعت، در شدت آتش، دود شد و هوا رفت. فاجعه‌ای بود که برای ما به وقوع پیوسته بود، مبارزه‌ای بود که در مسیر راه شبیخون خورد، اما ادامه پیدا کرد، حوادث سخت و دشوار راه ثابت کرد که مبارزه حلوا خوردن نیست. این راه انسانهایی را می‌خواهد که باید اراده آهنین و تحملی به مثل فولاد و نظری به وسعت اقیانوس داشته باشند. دهقان ما را به مسجد نواب هدایت کرد، تن‌های خسته خود را به سوی قبله کردیم و به ادای نماز صبح ایستادیم.

چند نفر پیرمرد در کنار استاد شهید آمده بودند و ماجرای کوتل سنگ آتش را از ایشان سؤال می‌کردند، استاد شهید بعد از بیان ماجرا، از آنها خواست که کمکی کنند و با فرستادن چند نفر از افراد محل، افراد متفرق شده کاروان را که سرنوشتشان معلوم نیست از اطراف و اکناف جمع کنند و سایلی را که در صحنه درگیری جا مانده، احیاناً اگر باقی مانده باشد، بیاورند. چند نفر مسلح از افراد محل آماده شدند، دو سه نفر از افراد نظامی از جمله شهید سید علی روانه دشت و بیابان و دره‌ها و کوتل‌های اطراف این قریه شدند. بقیه افراد از شدت خستگی سر بر روی خاک نهاده به خواب عمیق فرو رفتیم.

آفتاب همه جا را گرم کرده بود که از خواب بیدار شدیم، دیدیم افراد محل از کوچک و بزرگ با قیافه‌های هزاره گی، جلوی پنجره مسجد ظاهر شده بودند و ما را نگاه می‌کردند و می‌رفتند. من که مات تماشای قیافه‌های هزاره گی آنها شده بودم، یک مرتبه صدای استاد شهید به گوشم پیچید: مهدوی چرا آن زبان بسته‌ها را آب نمی‌دهی؟ از دیروز تا حالا تشنه‌اند.

خیال می‌کردم از میان این جمع فقط من زودتر بیدار شده‌ام، نمی‌دانستم که چشمان بیدار شهید مزاری از همه زودتر بیدار بوده و بر سرنوشت این مردم می‌اندیشد.

از جایم بلند شدم، سراغ قاطرها و اسبهایی رفتم که زبانهای شان در کام خشکیده بود.

مجموعه‌ای که با شهید مزاری بود، هفت نفرشان شدیداً زخمی بودند، و

چند نفر که سالم بودند حال و روزی کمتر از زخمی‌ها نداشتیم، سوز آبله‌های پاها کمتر از سوزش زخم‌ها نبود. با گرم شدن هوا و دم کردن فضای مسجد، هجوم مگسها نیز آغاز شد، قلب شکسته، تن رنجور، زخمهای سوزناک، سرنوشت نامعلوم، گرفتاری‌هایی بود که به جان خریده بودیم، مزاحمت مگسها گرفتاری دیگری بود که اعصاب خسته ما را هر لحظه آزار می‌داد. به خصوص ناله و فغان برادران زخمی را بلند کرد و مشکلی بود که باز هم صبر و حوصله به خرج می‌دادیم.

بعد از بالا آمدن آفتاب رئیس کمیته نواب به دیدن رهبر شهید آمد، پیرمردی بود ریش سفید و یک چشمش معیوب بود. آن دو همدیگر را گرم در آغوش کشیدند، یکی از مسئولین دیگر این کمیته پهلوی رهبر شهید آمد و معذرت خواست از این که از آمدن ما اطلاع نداشته و زودتر به یاری ما نشتافته اند.

رئیس کمیته به افتخار قدم شهید مزاری گوسفندی را می‌خواست ذبح کند، استاد شهید جداً مانع این کار شد و گفت: به جای این کار بهتر است به ما کمک کنید، بسیاری از بچه‌ها در صحنه درگیری پراکنده شده اند، از سرنوشت آنها خبر نداریم، در این وضعیت اسفبار، گوسفند کشتن و مهمانی برای ما لازم نیست.

و نیز از ایشان خواست که آمدنش را به نیک محمد خان قومندان عمومی ولایت بادغیس خبر دهد.

رئیس کمیته نیز تسلیم خواسته‌های استاد شد و قول همکاری داد. شهید سید علی با چند نفر از افراد محل برگشتند و چیزی دستگیرشان نشده بود. فقط گزارشی که به ما داد از این قرار بود: نیروهای دولتی صبح همان شب حادثه با هلیکوپتر و نیروی زمینی به محل درگیری هجوم آورده یک نفر برادر زخمی که در صحنه مانده بود به رگبار مسلسل بسته، به شهادت رسانده بودند، پانزده بار قاطر و اسب را که وسایل فرهنگی بار بود، یکجا جمع کرده به آتش کشیده بودند، حتی قاطرها و اسبها را به رگبار بسته بودند و یا روی بعضی - هایشان تیل پترول ریخته آتش زده بودند. پیکر شهید قابل حمل نبود و ما آن شهید والامقام را در همان دامنه کوتل به خاک سپردیم و آمدیم.

بعد از یک شبانه روز انتظار سخت و دشوار برای ما گزارش آمد که پنجاه و هفت نفر از افراد قافله خودشان را به منطقه آبشارک رسانده‌اند و بقیه در کنار شهید مزاری بود، فقط از جمع ما یک نفر به شهادت رسیده بود و هفت نفر زخمی را بر دوش می کشیدیم.

تصمیم بر آن گرفتیم که برای هر چه بهتر شدن حال مجروحین و آمدن نیک محمد خان به نواب، در اینجا منتظر بمانیم. رئیس کمیته پیشنهاد کرد که مسجد را ترک کنیم چون احتمال بمباران دشمن و گزارش جوایس نیروهای دولتی زیاد بود.

ما را به طرف صحرا دور از آبادی در مقرر کمیته که ییلاق جای بود، هدایت کردند.

در طول این مدت سئوالی که در ذهنم خلجان می کرد، از استاد شهید پرسیدم: در آن وضعیت خطرناک با آنکه دست شما صدمه دیده بود و به سینه تان بسته بود، چه لزومی داشت که برای یک ویدیو و یک تلویزیون آن همه زحمت را متحمل شوید؟

استاد نگاهی کرد و به آرامی جواب داد: اگر بقیه وسایل بخاطر بی‌عرضگی بچه‌ها از بین رفته، لااقل همین یک ویدیو و تلویزیون که بدرد بچه‌های فرهنگی ما می خورد.

بعد از سه روز انتظار کشیدن، روز سوم، شهید نیک محمد خان به دیدار استاد شهید آمد.

صبح هنگامیکه باد نرم و ملایم صبحگاهی، شاخکها و برگ‌های سبز درختان پسته را تکان می داد، همه بیرون ایستاده منتظر شهید نیک محمد خان بودیم، تا آنکه دوازده اسب سوار مسلح از دور نمایان شد و با سرعت زیاد خودشان را به مقر ما رساندند و از اسب پیاده شدند، استاد شهید چند قدم جلو به استقبال شهید نیک محمد خان رفت، و با لبان خندان بسیار گرم و صمیمی همدیگر را به آغوش کشیدند و به صورتهای یکدیگر بوسه زدند.

شهید نیک محمد خان، قوماندان عمومی جمعیت اسلامی در ولایت بادغیس، از قوم هزاره اهل سنت بود. حدود چهل سال سن داشت، با قد متوسط، اندام لاغر، صورت باریک، چشمان بادامی کوچک، چهره آرام و

صبور، در کنار رهبر شهید ایستاده بود.

قبل از انقلاب معلم بود و تا صنف دوازده تحصیل کرده بود. در دوران انقلاب به صف مجاهدین پیوسته بود و با دشمنان اسلام جهاد می کرد. وقتی در میان افراد نیک محمد خان قرار گرفتیم، احساس بیگانگی از میان ما رخت بست، او نیز از همان زخمی سخن می گفت که دهها سال مردم شیعه هزاره از آن رنج می برد. محرومیت از سراسر وجود این مردم پیدا بود، فقط بیست میل کلاشینکف از پاکستان برایشان آمده بود، و بقیه را یا خریده بود یا شخصی بود و یا در صحنه جنگ به غنیمت گرفته بودند. دومین نفری که به دیدار استاد شهید آمد، حاجی سلیمان مسئول عمومی ولایت بادغیس بود که حدود پنجاه سال سن داشت و با قد بلند و چهره بشاش، نزد استاد آمد.

بالاخره بعد از یک هفته تلاش برای بدست آوردن وسایل از دست رفته و ناامید شدن از پیدا شدن آن، با چند راس قاطر و اسبی که داشتیم بار سفر بستیم، برای مصرف راهمان مقداری از شهید نیک محمد خان قرض گرفتیم و راه افتادیم. مقصد ما بالا مرغاب بود که چند نفر از افراد مسلح شهید نیک محمد خان نیز ما را همراهی می کرد. در سکوت شب آرام و خموش از کنار قلعه نو مرکز ولایت بادغیس گذشتیم. با گذر از این منطقه با افراد مسلح شهید نیک محمد خان خداحافظی کردیم. شب را که منزل زدیم، باز هم باید به راهمان ادامه می دادیم تا ظهر باید این مسیر را در پیش می گرفتیم، زیرا مسیر ما خشک و بی آب بود، از آبادی خبری نبود که نبود و ما مجبور بودیم گامهای خسته مان را به جلو ببریم، فصل گرمای تابستانی نیز مغز سر ما را به جوش می آورد و از تشنگی کامهایمان می سوخت. آمدیم تا عده ای از یاران، از شدت خستگی و تشنگی توان راه رفتن را از دست داد. ما مجبور شدیم که از پا افتادگان را به قاطری و اسبی سوار کنیم تا قسمتی از راه را برسانیم و برگردیم و عده ای دیگر از پا افتادگان را سواره به پیش ببریم.

بعد از بیست ساعت راهپیمایی با پاهای خسته و پر آبله سبزه زاران آبادی «قولغی» از توابع بالا مرغاب در برابر دیدگان ما ظاهر شد، نزدیکی مقصد سبب شد که خستگی ما چند برابر شود، و ما افتان و خیزان گاهی نشسته و گاهی در

حال حرکت، آرام آرام به آبادی نزدیک شدیم. جمعیت انبوهی از مردم قولخی که وابسته به سازمان نصر بودند به استقبال ما آمدند، ظرف‌های آب در دستشان بودند و به محض رسیدن ما به آنجا جامه‌های آب تقدیم گردید، و ما لبان تشنه خود را سیراب کردیم.

مولوی عسل یکی از مسئولین پایگاه به استقبال رهبر شهید آمد و به محض رسیدن از رکاب اسب استاد شهید گرفت و ایشان را از اسب پیاده کرد، وقتی چشمانش به دست بسته رهبر شهید افتاد، فوراً گفت: وای استاد، دستتان چه شده، چرا بسته کرده اید؟

فردای آن روز رهبر شهید از پایگاه‌های سازمان نصر در بالامرغاب دیدن کرد، چند روزی که آنجا بودیم دیدارها و ملاقات‌های رهبر شهید ادامه داشت و در میان مردم آن ساحه به ایراد سخنرانی پرداخت. بعد از حل و فصل امور آنجا، کاروان به سوی ولایت غور حرکت کرد و از مسیر درّه تخت و مواجه شدن با مشکلاتی که در مسیر ما اتفاق افتاد. بعد از یک ماه پیاده روی و سرگذشت‌های تلخ و خسته کننده و پر از خاطره به هزاره جات رسیدیم. اولین آبادی از هزاره جات آبادی سیاه چوب از توابع ولایت ارزگان (دایکندی) بود. وقتی به مناطق هزاره جات رسیدیم خیال می‌کردیم که مشکلات و سختی‌ها به پایان رسیده و ما در خانه خود احساس آرامش می‌کنیم ولی متأسفانه این تصورات ما به یأس مبدل شد. به زودی دریافتیم که در مبارزه گردابهایی از بلایای فراوان وجود دارد. پیچ و خم‌های مبارزه و جهاد چنان سخت و دشوار است که حوادث اتفاق افتاده در طول مسیر را به فراموشی می‌سپرد. بی‌جهت نبود که رهبر شهید این همه اصرار برای رفتن به داخل کشور را داشت. غده‌های سرطانی نفاق داخلی مدتها بود که چون خوره پیکره مبارزات و جهاد نیروهای شیعی را نابود می‌کرد. مردم از آتش جنگ‌های داخلی و گروهی به ستوه آمده بودند، برای جراحی این غده‌های سرطانی یک تحول جدید و بزرگ را نیاز داشت. رهبر شهید داروی التیام بخش این جراحات را به دست آورده بود. ولی اثربخش واقع شدن این دارو نیاز به زمان داشت. برای تزریق آن در پیکره مبارزاتی تشیع، سختی‌ها و دشواری‌های زیادی را در پیش داشت.

داروی که رهبر شهید تجویز کرده بود « وحدت » و « هماهنگی احزاب » و جریانهای شیعی بود. اولین نیاز این داروی آرام بخش ولایت ارزگان بود. مدتی می شد که ارزگان در نفاق داخلی می سوخت. رهبر شهید فریاد وحدت طلبی را از ارزگان آغاز کرد. طی چندین نامه و فرستادن نمایندگان متعدد، پیش گروههای درگیر و متخاصم، خواستار آشتی و هماهنگی نیروهای جهادی گردید. گامهای رهبر شهید سراسر ارزگان را پیمود و نتیجه این تلاشها آن شد که جلسه ای به اشتراک رهبر شهید مزاری، استاد عرفانی، استاد ناطقی، شهید صادقی نیلی، استاد محمد اکبری و... دایر گردید. این جلسه که در پنجاب و به تاریخ ۱۳۶۵/۷/۲۷ برگزار شده بود، مسائل حیاتی برای مردم ما به تصویب رسید و همه توافق کردند که وحدت سرتاسری در سراسر مناطقی که مردم ما هستند، بوجود آید. روز بعد (۷/۲۸) نیز این جلسه در دهن گودر پنجاب ادامه یافت و همین جلسات مقدمه ای شد که بعد از جلسات متعدد در مناطق دیگر هزاره جات « حزب وحدت اسلامی افغانستان » تشکیل شود. تشکیل حزب وحدت، همان داروی آرام بخشی بود که رهبر شهید استاد مزاری برای تزیق آن در بین جریانهای شیعی تمام حوادث و اتفاقات سفر را به جان خرید، غده های نفاق سرطانی را از ریشه خشکانید و مردم در سایه وحدت و همدلی نفس آرام کشیدند و به فکر آینده مبارزات و حقوق از دست رفته شان اندیشیدند.

تلاشهای رهبر شهید ادامه یافت و دو سال کامل پروانه وار در شمال و مناطق مرکزی، تلاش کرد و بعد از تشکیل حزب وحدت در سال ۱۳۶۹ در راس سفیران وحدت، پیام الهام بخش وحدت را برای مهاجرین ابلاغ کرد.

تذکر:

خاطره سفر رهبر شهید استاد مزاری را آقایان استاد محمد ناطقی و نادر علی مهدوی نوشته اند.

از آنجاییکه آقای مهدوی بعنوان گزارش گر قافله در این کاروان ایفای وظیفه میکرد، جزئیات بیشتری از این سفر را یاد داشت کرده است که در حدود دوصد صفحه می گردد. سفر نامه ای است طولانی، جالب و خواندنی. در این نوشته فقط خاطراتی مربوط به رهبر شهید از آن استخراج گردیده و

بعنوان خاطره اصلی مورد استفاده و قرار گرفته است.
استاد ناطقی نیز خاطراتی را از این سفر داشت که از نظر موضوعی با
خاطرات آقای مهدوی یکی بود لذا از خاطرات ایشان فقط قسمتهایی را که
آقای مهدوی با تفصیل کمتری یاد کرده استفاده شده است.
بنابراین بخشی از حادثه سقوط رهبر شهید به دره و و گذشتن از سرک
تورغندی و بعضی قسمتهای کوتاه دیگر مربوط به خاطرات استاد ناطقی
می باشد.

کفش و چین

آیت الله صادقی پروانی

پاکستان - پنجاب (۱۳۶۵)

در سال ۱۳۶۵ شهید مزاری با یک کاروان سنگین به هزارجات آمده بود، در طول راه سختی و مشکلات فراوانی را متحمل شده بود، در سنگ آتش بادغیس تمام امکانات فرهنگی و نظامی که با خود داشت، طی یک کمین نیروهای دولتی، تماماً به غارت رفت، شهید مزاری با مشکلات بسیار طاقت فرسا وارد هزارجات گردیده بود، در همین سفر ایشان در پنجاب رسید، ایشان در عین حالیکه آن همه سختی‌ها را متحمل شده بود، در هزارجات بر مشکلات و سختی‌های ایشان افزوده گردید و آن جنگ خانمان سوز داخلی بود، ایشان از این قضیه بسیار رنج می‌برد و برای رفع فتنه تلاش‌های جدی را شروع کرده بود، در حقیقت سفر ایشان به هزاره جات نیز به همین منظور بود که با عده‌ای از بزرگان از قبیل آقای ناطقی، عرفانی و... به داخل کشور آمده بودند.

در پنجاب شهید مزاری خرج و مصرف نداشت ما یک مقدار مصرف تهیه کردیم، یک شب که همه‌ای ما در یک اتاق بودیم این موضوع مطرح شد که جنگ‌های داخلی زیاد شده، برای چاره آن چه کار باید بکنیم.

من گفتم: گروهها نفعی به حال ما ندارد، بیایید به ادغام و الغای همین

گروه‌ها شروع کنیم.

شهید مزاری به فکر فرو رفت و لحظه‌ای با خود اندیشید، بعد گفت: بسیار خوب است، من سفری دارم در شولگره شمال کشور، ما باید در همین راستا کارهای خود را شروع کنیم.

این مطلب را با یک حالت حزن و اندوه بیان کرد و ادامه داد: هم خوب است که همین چوکات گروه‌ها شکستانده شود وحدتی بوجود بیاید.

فردایش ملاقات با برادران پاسداران جهاد داشت، همین موضوع را مطرح کرد، در همان زمان سعی داشت که از تفرق و پراکندگی جلوگیری شود. آن زمان در پنجاب زمستان بود و ایشان کفشی داشت که پشت پای آن تکه شده بود و درست شبیه چپلک شده بود و کف آن نیز تقریباً از بین رفته بود. کهنه کهنه بود، یکی از برادران گفت: استاد، اجازه بده از بازار برای یک کفش بخرم.

گفت: نه، نه همین خوب است، می‌توانم با این راه بروم.

استکاف می‌کرد و اکراه داشت از اینکه برایش کفش بخرد، در این سفر که بسیاری از امکاناتش از بین رفته بود و همین کفش کهنه برایش مانده بود. بعد کفشهایش را از پایش درآورد به آن مرد گفت: کفش نو هیچ نخر برو همین کفش را به موجی (کفاش) بده تا میخ‌هایش را در بیاورد که پاهایم را اذیت می‌کند.

بچه‌های نظامی پایگاه هم وضع زندگی خوبی نداشتند، از نظر امکانات مالی و پولی دچار مشکل بودند، وقتی بچه‌ها به شهید مزاری نگاه می‌کردند، که با این وضع زندگی می‌کند نمی‌توانستند چیزی بگویند و دل‌شان تسکین پیدا می‌کرد.

یک روز نشسته بودیم که گفت: بجای اینکه بیکار بنشینیم بیایید بحثهایی با هم داشته باشیم، راجع به اینکه آیا روسها از افغانستان عقب نشینی می‌کنند یا نه؟ کمونیستها بر سر قدرت باقی می‌مانند یا نه؟ و نهایتاً سر و کار مجاهدین به کجا می‌انجامد؟

مدت دو ماه که با ایشان بودیم بحث‌های سیاسی ما ادامه پیدا کرد. ایشان یک ماما داشت در زرد سنگ پنجاب که از مرکز پنجاب تا آن جا یک روزه

راه با اسب بود. ما پیاده حرکت کردیم تا به زرد سنگ برویم، آن وقتها زمستان بود و راهها هم یخ زده بود شهید مزاری با همان کفشش راه افتاد در مسیر راه پاهایش می‌لغشید و زمین می‌خورد.

به شوخی گفتم: کفش هم نداری، با این کفش‌های کهنه خانه‌ی ماما هم می‌روی از این مشکلات را دارد دیگر.

از جایش بلند شد و چین‌اش را که پر برف شده بود تکان داد و گفت: عیب ندارد. خوب ما هم لغشیده و پیاده رفتیم خانه مامای ایشان و یک شب را خانه ایشان ماندیم. وقت آمدن خانه ماما یک چین ورسی برایش هدیه آورد. وقتی که چین را تقدیم کرد گفت: چین شما هم کهنه شده، این را بعنوان هدیه و یادگاری قبول کنید.

شهید مزاری گفت: تو مره هدیه میدی، یا چین کهنه مره نو موکنی؟ اگر هدیه می‌دهی این حرفها را نگو، اگر می‌خواهی چین مرا نو کنی، من هیچ این را تبدیل نمی‌کنم.

ایشان خصلت‌های استثنایی داشت. زحمات زیادی را می‌توانست تحمل کند.

در راه رفتن تیز و تند راه رفته نمی‌توانست ولی با دوام راه می‌رفت، در همان زمستان ما طرف یکاولنگ آمدیم، ایشان در بین راه از دیگران عقب می‌ماند، با اینکه عقب می‌ماند، با دوام و یکسره راه میرفت، اگر پاهایش آزرده می‌شد یا آبله می‌زد، هیچ غمش نبود، در مسیر راه رفع خستگی نمی‌کرد، ما که جلوتر می‌رفتیم در طول راه رفع خستگی می‌کردیم ولی او از اول تا آخر منزل را یکسره راه می‌رفت.

در بین راه به منطقه غورغوری پنجاب رسیده بودیم که یکی از برادران پیشنهاد کرد و گفت: حالا سردی هم هست، یک مرغ طلب کنیم و همین جا بکشیم چطور است؟

شهید مزاری جواب داد: شما مرغ گرفته و بکشید و بخورید، من نمی‌خورم.

من گفتم: چه می‌خوری؟

گفت: نان و چای.

ظاهراً کمی ناراحت شده بود و ادامه داد: اگر مرغ بخوریم این قدر پولش می‌شود. حالا مجاهدین ما و شما در سنگرها آیا مرغ می‌خورد؟ گوشت و گوسفند می‌خورد که ما بخوریم؟ آنها همان چیزی را که می‌خورند ما هم می‌خوریم.

سرانجام قرار بر این شد که همه ما کچالو بخوریم. ولی این سر و صدای ما را اهل قریه شنیده بودند، قضیه سر کشتن مرغ است، آنها خودشان یک مرغ را تهیه کرده و پخته بود برای ما.

شهید مزاری از این کار هم ناراحت شد و گفت: مردم بد عادت کرده اند، هر جا که مسئولین بیایند برای شان گوسفند و مرغ می‌کشند.

روزه‌های استاد

علی داد الهامی

پاکستان - پنجاب (زمستان ۱۳۶۵)

اواخر سال ۱۳۶۴ من با پای پیاده همراه عده‌ای به داخل کشور رفتیم. در بهار سال ۱۳۶۵ به پنجاب رسیدیم، در آنجا مسئولیت عمومی نظامی بدوش اینجانب بود، در تابستان همان سال رهبر شهید نیز به داخل کشور تشریف آورد.

آمدن ایشان همزمان بود با وضعیتی بسیار بد و نابسامان هزاره جات، جنگ‌ها و درگیری‌های داخلی به اوج خود رسیده بود، جنگ در نیلی، شهرستان، ورس ادامه داشت و سایر مناطق هزاره جات و شمال کشور کاملاً متشنج بود، مردم در وضعیت بسیار بدی بسر می‌بردند و از این درگیری‌ها خسته شده بودند و کم داشتند از جهاد و مبارزه به ضد روس نا امید می‌گردیدند.

رهبر شهید به محض اینکه وارد منطقه هزاره جات شد، تمام هم و غم خود را روی مهار جنگ‌ها و درگیری‌های داخلی گذاشت، سفر رهبر شهید، در سال ۱۳۶۵ به هزاره جات یکی از سفرهای بسیار خاطره انگیز و تاریخی است، قطعاً

این سفر در روند مبارزات شیعی مردم ما تأثیرات بسیار بزرگ را در پی داشت و نقش این سفر در سینه تاریخ جاودانه خواهد ماند.

ایشان برای مهار جنگ‌ها در ارزگان تلاشهای بسیار جدی و دامنه داری را شروع کرد و سختی‌ها و دشواری‌های زیادی را در این راه متحمل گردید. ایشان با این هدف و شعار وارد منطقه شد که: اگر نیروهای خودی را بدست خود تلف کنیم، اگر احزاب ما پراکنده باشند، اگر مردم ما به یک انسجام کامل نرسند، ما به همان سرنوشت گذشته دچار خواهیم شد.

رهبر شهید به همین منظور مدت زیادی را در پنجاب ماند، زمستان سال ۱۳۶۵، ایشان در پنجاب بود، پایگاه نظامی از وضعیت مالی خوبی بر خوردار نبود، رهبر شهید در طول سه ماه زمستان را در آنجا متصلاً روزه می گرفت، بجز روزهای که ایشان از پایگاه مسافرت می رفت روزه نداشت. به دلیل نبود امکانات کافی در این پایگاه برای رهبر شهید بعد از اذان مغرب یک چایینک چای و مقداری نان خشک می بردیم ایشان چند لقمه نان با چای می خورد و آماده می شد برای نماز جماعت، بعد از نماز جماعت، غذای که برای عموم افراد پایگاه تهیه دیده شده بود، آماده می گردید که رهبر شهید نیز از همان غذا می خورد و برای سحری غذای در کار نبود تا شب آینده.

بعد از شهادت ایشان، طبق مصاحبه‌ای که مادر رهبر شهید با مجله جبل الله انجام داد گفت: عبدالعلی سه ماه رجب، شعبان و رمضان را متصل روزه می گرفت.

فیر BM1 ها

محمد مزاری^۱

چمتال (پاییز ۱۳۶۶)

در چمتال آخرهای پاییز سال ۱۳۶۶ بود که نیروهای دولتی کمونیستی با تمام قدرت نظامی شان بر ما حمله کردند. آنها مانند مجاهدین خودشان را پوشش داده بودند، لباسهای شخصی، پیراهن و تنبان پوشیده بودند، گویچه داشتند، این نیروها ترکیب یافته‌ی از ثارندوی، خاد، ملیشه‌ها و... بودند، با یک طرح و پلان از پیش سنجیده شده بر پایگاه ما در چمتال حمله ور شدند، هدفشان این بود که با تصرف پایگاه ما، بابه مزاری را که در آن زمان در چمتال بود زنده دستگیر کنند و یا به شهادت برسانند.

با آنکه اخبار و اطلاعاتی که به پایگاه رسیده بود حکایت از حمله نیروهای رژیم کمونیستی بر این پایگاه می‌کرد، بابه مزاری پایگاه چمتال را ترک نکرد، مجاهدین پایگاه چندین بار از ایشان خواست که پایگاه را ترک کنند ولی ایشان راضی به این کار نشد و گفت: نه، چند روزی را اینجا هستم، تا کارهای لازم را اینجا انجام ندهم از این پایگاه نمی‌روم.

1. پسر برادر رهبر شهید.

تهاجم دشمن ساعت ۵ صبح بطور ناگهانی و تاکتیکی آغاز شد، طرح ریزی آنها به حدی دقیق بود که در ابتدا نفهمیدیم که از کدام سمت بر ما حمله کرده‌اند و خط مقدم جبهه در کدام محورها است. در همین زمان نفر آمد و خبر داد که بچه‌های ما در منطقه‌ی پالو و زاوولی محاصره شده‌اند. مرکزیت ما در منطقه‌ی جنگل بود.

در این وضعیت همه در تپ و تلاش شدیم تا در برابر مهاجمین کمونیستی مقابله کنیم و مجاهدین محاصره در منطقه‌ی پالو و زاوولی را نجات بدهیم، تا ساعت‌های حدود هشت صبح گروپهای جهادی شهید احمدی، شهید محسن قوماندان، و مرحوم استاد یاسین سر رسیدند و جمع گردیدند. با حضور اینها وضعیت نیروهای مجاهدین سر و سامان تازه‌ای یافت.

البته در آن زمان امکانات مجاهدین مانند امکانات امروزی نبود، از تجهیزات بسیار کمی برخوردار بودند، آن زمان ما دو تا مخابره بیشتر نداشتیم، یکی در شولگره بود که خراب بود و یکی دیگر هم پیش شهید حاجی احمدی بود، همین مسئله سبب گردید که تجمع نیروها به کندی صورت بگیرد و اینها مجبور شدند که از دنبال گروپها و یا قوماندانها نفر روان کنند و این پیک نفری با پای پیاده و یا بوسیله اسب یا الاغ به زحمت زیاد خود را به محل مأموریت می‌رساند و پیام را ابلاغ می‌کرد. در آن وقت هم تا پیک‌های ما به مقصد رسیدند و آنها جمع گردیدند، مدتی طول کشید و تمام این فعل و انفعالات ادامه یافت. نیروهای مجاهدین در گروپهای مختلف و متعدد تقسیم شدند و قوماندانهای شان مشخص شد و بسوی محل درگیری حرکت کردند، کم کم وضعیت خطوط مقدم جبهه نیز برای استاد شهید مزاری روشن شد و معلوم گردید که چه تعداد از نیروهای ما در محاصره دشمن هستند.

بابه تمام نیروهای موجود در پایگاه را به جنگ فرستاده بود و پیش بابه مزاری فقط چهار نفر ماندیم که چندان کارایی نظامی نداشتیم. در این گیر و دار جنگ، یکی از طلبه‌ها نامه‌ای از استاد محقق آورده بود، چند وقت قبل از بابه مزاری خواسته بود که کامره فیلم برداری را برایش روان کند: ایشان وقتی که نامه را خواند از من خواست که کامره فلمبرداری را گرفته طرف شولگره حرکت نمایم.

وضعیت بسیار بدی بود و درگیری به شدت ادامه داشت، من کامره فلمبرداری را گرفته از کنار جرهایی که سیلاب بوجود آورده بود خود را به منطقه اول درگیری رساندم، می‌خواستیم از صحنه جنگ به یک نحوی جان خود را بکشم که در همین زمان قوماندان شهید نبی سنگ چارکی، ما را دید و به طرف من آمد.

گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: می‌روم که کامره فلمبرداری را به استاد محقق برسانم.
گفت: اصلاً راه نیست، تمام راه‌ها بسته است غیر از این خط چهار خط دیگر بطور حلقه‌ای جلوی روی ما افتاده و بچه‌ها محاصره هستند، اصلاً امکان ندارد که شما از بین حلقه‌های محاصره خود تان را بکشی و خود تان را به حسین ویدیو برسانی.

بعد گفت: کامره تان را همینجا بگذار و خود تان را از منطقه جنگی بکش و پس برو.

مجبور شدم که راه آمده را دوباره برگردم، باز هم همان کنار جر را گرفته حرکت کردم، کمی آنطرف تر انجنیر خالد با شش نفر دیگر از مجاهدین همه شان زخمی شده بودند و در گوشه‌ای نشسته بودند، وقتی نزدیک آنها رسیدم، آنها می‌خواستند که به پشت جبهه منتقل شوند، من به کمک شان شتافتی، با آنها آرام آرام و کشیده کشیده از کنار جرها، عبور دادیم و خود را در قلعه رساندیم زخمی‌ها را به داخل یکی از خانه‌ها بردند.

وقتی بابه مرا دید گفت: محمد اینجا چه می‌کنی؟

گفتم: جنگ بود و راه‌ها بسته، چهارطرف خط افتاده بود، رفته نتوانستم و کامره فلمبرداری را همانجا ماندیم و خودم آمدم، بابه طرف من چپ چپ نگاهی کرد و چیزی نگفت.

جنگ ساعت یازده روز بسیار شدید شد و در همان زمان خبر آمد که دو تا از بچه‌های مجاهد هم شهید شده‌اند، بابه بسیار ناراحت شد و به من، مالک و ناصر که پهلویش مانده بودیم، رو کرد و گفت: بدوید مرمی‌های BM1 را گرفته با خود ببرید و چند مرمی فیر کنید طرف دشمن.

ما فیر BM1 را بلد نبودیم، از میان ما سه نفر فقط ناصر مقداری بلد بود،

آن زمان وسیله انداخت BM1 هم نبود، مرمی را روی یک بلندی گذاشته، باطری آنرا شارژ می کردیم و مرمی با گرد و خاک فراوان از روی زمین بلند می شد و به طرف هدف پرتاب می گردید، به این صورت هدف گیری دقیق امکان نداشت بخصوص ما که فیر BM1 را هم بلد نبودیم، بهر صورت ما مرمی BM1 را برده روی یک بلندی عیار کردیم از فاصله دور تر باطری آنرا شارژ کردیم و مرمی BM1 بطرف دشمن پرتاب شد، محلی که مرمی BM1 اصابت کرد با موقعیت دشمن خیلی فاصله داشت.

بابه وقتی کار ما را دید، سر و صدایش بلند شد که: نزنید نزنید دیگه نزنید.

دستور داد: بدوید BM12 را با خود تان بیاورید و داخل باغ ببرید.

ما هم دویده BM12 را کشان کشان بطرف باغ بردیم، بدیختانه این یکی را هم بلد نبودیم و ناصر این را هم یک مقدار بلد بود، دستگاه BM12 را در داخل باغ در یک نقطه ای آماده کردیم و ناصر پشت دستگاه قرار گرفت و هدف گیری آنرا مشغول تنظیم شد، بابه دوید رفت پشت بام یک خانه دوطبقه و از مردم محل خواست هرچه زود تر محل را ترک کنند، من در یک گودی رفته باطری BM12 را شارژ می کردم و مالک رفت در فاصله بین من و ناصر و بابه ایستاد. بابه از پشت بام خانه دو طبقه قومانده می داد و دستور می داد که هدف گیری را روی چند متر تنظیم کند و مالک این خبر را به ناصر میرساند. به هر صورت به یک طریقی یکی از میله های BM12 را روی هدف گیری عیار کردیم و بابه دستور فیر را صادر کرد و من از گودی باطری را شارژ کردم. اولین مرمی فیر شد. متأسفانه این مرمی هم به جای اینکه به دشمن بخورد، بغل یک کوه خورد و داد و غال بابه بلند شد و دستور داد که چند صد متر دیگر بیا پایین!

بار دیگر که هدف گیری تنظیم گردید، صدای مالک به گوشم رسید که: باطری را شارژ کن. دومین مرمی هم فیر شد و از میزان فاصله خیلی کاسته شده بود. باز هم صدای مالک پیچید که: بابه میگه خوبه، یک کمی پایین تر هدف بگیر. بالاخره بعد از سه چهار فیر توانستیم فقط یکی از میله های BM12 را روی هدف عیار کنیم. هدف مورد نظر ما سرکی بود که تانکهای دشمن از آن مسیر پیشروی می کردند. اگر ما آن نقطه را دائم زیر آتش می گرفتیم، تانکها

جرات پیشروی نداشتند و نیروی پیاده دشمن نیز نمی‌توانستند به طرف پایگاه ما پیشروی کنند، چون آنها با پوشش تانکها و حمایت تانکها پیش می‌آمدند. بابه دستور داد که هدف گیری شما خوب است و آماده باشید. تانکها وقتی حرکت می‌کرد، بابه از پشت بام آنها را می‌دید و صدایشان بلند می‌شد: بزنید، بچه‌ها.

ما دو سه فیر پشت سر هم انجام می‌دادیم و تانکها عقب می‌رفتند و نیروهای پیاده خودشان را در پناه پوسته‌ها می‌گرفتند. خلاصه از ۱۱ قبل از ظهر تا ساعت ۵ بعد از ظهر همین کار ما بود و در طول این مدت ما ۴۵ مرمی BM12 را فیر کردیم و تانکهای دشمن بطرف ما از پیشروی بازماندند.

دم دیگر (عصر) خبر آمد که بچه‌های ما پیشروی کرده‌اند و بسیاری از مناطق را که از دست داده بودند، گرفته‌اند و محاصره‌ها نیز شکسته شده است. اما جنگ تا ساعت ۹ بجه شب ادامه پیدا کرد و مجاهدین ما خودشان را تا نزدیکی‌های پسته‌های دشمن رسانده بودند.

در این جنگ ما یازده نفر شهید داشتیم که شهادت این افراد برای بابه بسیار گران تمام شد. در همان زمان بابه مریض احوال هم بود، شب گذشته‌اش نان نخورده بود، صبح و ظهر هم که از نان خبری نبود و مصروف جنگ بودیم، شب هم از ناراحتی چیزی نخورد.

همان شب قرار بر این شد که شهدا را دفن کنیم، چون معلوم بود که دشمن زخم خورده آرام نمی‌گیرد و فردایش یقین داشتیم بمبارانهای دشمن و ثقیله کاری‌های آنان شروع خواهد شد. بهترین فرصت شب بود که باید شهدا را دفن خاک می‌کردیم.

آن زمان عقیده و ایمان در جهاد و مبارزه نقش اصلی را داشت. در مجاهدین و قوماندان‌ها از منافع شخصی و درآمد شخصی خبری نبود، فردا صبح زود غنائمی را که از دولت کمونیستی گرفته بودند همه را جمع کرده پیش بابه آوردند. چای صبح را هم آوردند، بابه یک دو لقمه خورد و بعد دوایش را خورد.

بابه به شخصی که مسئول مالی بود گفت: همو پیسه‌های شهدا را چه

کردی؟

در آن زمان بابه مزاری شهید، برای هر یک از خانواده‌های شهدا مبلغ ۵۰۰۰ افغانی میداد.

شخصی که پولها پیشش بود، جلو آمد و پولها را پیش بابه گذاشت و ایشان مشغول شمردن و تقسیم پولها شد که یکدفعه ثقیله کاری دشمن شروع شد. همه پا به فرار گذاشتند و قوماندان‌ها و مسئولین از بابه مزاری خواستند که محل را ترک کند، ولی ایشان از جایش تکان هم نخورد، و مشغول تقسیم لیست گیری خانواده‌های شهدا بود.

وقتی که فیرهای ثقیله دشمن ادامه پیدا کرد شهید حاجی احمدی مرا صدا کرد و گفت: برو کاکای ته بگو که از اینجا بیا بیرون.

گفتم: گپ مرا قبول نمی‌کند.

گفت: برو. شاید گپ تو را گوش کند.

من آن زمان خرد بودم و دویده رفتم پیش بابه و گفتم: کاکا از اینجا برای، چه می‌کنی اینجا...

سر من خنده کرد و گفت: او بچه من تو را نگفتم که تو اینجا نمی‌شوی. برو به شهر و کت آجه (مادر رهبر شهید) باش.

من آن زمان در شهر مزار شریف بودم و تازه برای دیدن کاکایم، بابه مزاری آمده بودم. بابه تا پولهای خانواده شهدا را تقسیم نکرد از آنجا بیرون نیامد که نیامد. بعد از آنکه پولها تقسیم شد و به بچه‌های مجاهد داد که آنها را به خانواده‌های شهدا برسانند، بعد از جایش بلند شد و از آنجا بیرون رفت.

وقتی که ما بیرون رفتیم اتفاقاً دستمالم جایم ماند، برای گرفتن دستمالم دوباره به همان اتاق برگشتم، در زیر دهلیز همان خانه شهید حاجی احمدی را دیدم. او گفت: دنبال چه می‌گردی؟ گفتم: قدیفه ام مانده.

شهید حاجی احمدی از من زودتر داخل اتاق رفت و دستمال را برداشت و آمد به دستم داد. در همین اثنا بود که یک مرمی توپ به همان خانه اصابت کرد و ما زیر گرد و خاک و آوار شدیم، سرم گیج شد. نفهمیدم که در کجا هستم. بعد از لحظه‌ای که به خودم آمدم، دیدم که شهید حاجی احمدی از جایش بلند شد و مرا صدا می‌زند: محمد! محمد! سالمی؟ بخیز. بخیز.

گفتم: آ! سالم هستم. فقط دست راستم تکان نمی خورد. به بازویم خشت خورده بود و کاملاً شل شده بود.

شهید حاجی احمدی دستم را گرفت و تکان داد و تکان داد تا کمی به حرکت آمد و ما از آنجا بیرون آمدیم. در این جنگ طبق گفته های مردم نیروهای کمونیستی حدود دو صد کشته داده بود که بعضی از جنازه هایشان در میدان جنگ باقی مانده بود. دشمن به خاطر انتقام و برای اینکه پوششی باشد برای جمع آوری کشته های شان، قریه ها و آبادی های مردم را ثقیله کاری می کردند.

چند روزی بعد از جنگ هم در منطقه چمتال ماندیم و فاتحه گیری برای شهدا گرفته شد.

بابه تصمیم گرفت که طرف شولگر بیاید، در مسیر بین چمتال و شولگر جایی که باید از وسط سرک نیروهای پسته ی دولتی می گذشتیم، عبور از میان این پسته ها در روز امکان نداشت. مجبور بودیم که شب از آنجا بگذریم. پایگاه برای بابه یک اسب تهیه کرد. این اسب بسیار شوخ و برای بُزکشی بود. بعضی ها گفت که این اسب به درد سواری نمی خورد، شب ممکن است از چیزی تور (رم) کند و بهتر است که بابه این اسب را سوار نشود ولی بابه گفت: نه حالا که این اسب را آورده، سوار می شوم.

یکی از مجاهدین را «قهرمان» می گفت و از منطقه شولگر بود، او در این جنگ شهید شده بود. از این شهید یک الاغ و مقداری وسایل مانده بود. اینها را به من تحویل داد تا به شولگر برده به خانواده اش تحویل بدهم.

شب با تعدادی از مجاهدین حرکت کردیم تا اینکه در همان مسیری که دو طرفش پسته ی دولتی بود رسیدیم. در همان لحظه چند فیر شد و از صدای آن اسب بابه مزاری تور (رم) کرد و تقریباً اختیار از دست بابه خارج شد. ایشان با زحمت زیاد توانست اسب را رام کند. من که ترسیده بودم، پشت سر هم می گفتم: کاکای، کاکای، از اسب پایین بیا. کاکای از اسب پایین بیا.

اما بابه مزاری شهید از اسب پایین نیامد و با زحمت زیاد توانستیم از این منطقه عبور کنیم تا اینکه سر کوه البرز رسیدیم، کاروانی که با ما بود، حدود ۱۲۰ نفر می شدند که حین عبور از پسته ی دولتی به چندین گروپ تقسیم شده

بودند و هر کدام از این گروپ‌ها با احتیاط کامل از منطقه تحت کنترل دولت کمونیستی عبور می‌کردند و توقف گاه ما سر کوه البرز بود. ما تقریباً آخرین نفرهایی بودیم که به سر کوه رسیدیم.

در میان کاروان هفت عدد مرمی BM1 بود که بچه‌های مجاهد روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند.

بابه وقتی سر کوه رسید به بچه‌های مجاهد دستور داد: بروید با BM1‌ها منطقه دولت را بنزید.

مجاهدین که تازه از درگیری چمتال خلاص شده بودند و مسیر راه، آنها را خسته و کوفته کرده بود، چندان علاقه‌ای به عملیات نداشتند ولی حرف بابیه مزاری شهید را هم کسی جرأت نداشت به زمین بگذارد، لذا با تمام خستگی که داشتند، چند نفر انتخاب شدند و آنها مرمی‌های BM1 را روی شانه‌های شان گذاشتند و راه افتادند.

پایگاه روسها در آن زمان در کود برق بود و از بالای آنجا کاملاً معلوم بود. آنها ساعت یک شب از کوه حرکت کردند، خودشان را به محل عملیات رساندند و مرمی‌ها را آماده کردند و طرف پایگاه روسها نشانه رفتند. شش مرمی BM1 را به طرف کود برق (پایگاه روسها) فیر کردند. خساراتی بر آنها وارد شد و خواب نیمه شب آنان را بر هم زد. پس از آنکه مجاهدین فیرها را تمام کرد با یک مرمی BM1 به عنوان یادگار و نشانی روی شانه‌های شان انداخته و دوباره بسوی کوه البرز حرکت کردند.

مجاهدین که از عملیات برگشتند، دوباره آماده شدیم که طرف شولگر حرکت کنیم. من الاغی را که پیش من بود به یکی از مجاهدین دادم و خودم پیاده حرکت کردم. بابیه مزاری شهید گفت: بیا پشت اسب من سوار شو.

من هم خود را پشت اسب انداختم، یکدفعه اسب تور (رم) خورد و چهار نعل به دویدن آغاز کرد، ما از بچه‌ها فاصله گرفتیم و در آن شب تاریک همدیگر را گم کردیم. اسب که وحشت کرده بود، حدود نیم ساعت کامل با ما سراسازگاری گرفت و از مجاهدین هم یک تعدادی خسته و ذله دنبال ما می‌گشتند.

راه را در آن تاریکی گم کرده بودیم و بدون اینکه بدانیم کدام طرف

می‌رویم در حال حرکت بودیم تا اینکه یک سیاهی جلو روی ما نمایان شد،
بابه مزاری شهید فوراً تفنگچه‌اش را آماده کرد و نزدیک سیاهی آمدیم و باب‌ه
گفت: کیستی؟

سیاهی جواب داد: چوپان.

او از چوپانان محل بود و از او، راه شولگر را سؤال کردیم. چوپان وقتی
فهمید که راه را گم کرده ایم، گفت: خوب شد که با من برخورد کرده اید.
اگر همین مسیر را می‌رفتید، پشت همین تپه پسته‌ی دولتی بود و شما را می-
گرفتند.

فاصله ما با پسته دولتی فقط یک تپه کوچک بود و آن شب خدا به ما فضل
کرد که به این چوپان برخوردیم و از چنگال دشمن نجات پیدا کردیم.
با هدایت و راهنمایی چوپان مسیر خود را تغییر دادیم. مقداری از راه را
رفته بودیم که به سرک و یا راهی که به طرف شولگر می‌رفت، رسیدیم و با
بچه‌های مجاهد یکجا شدیم.

قله‌ای به استواری همت یک مرد

محمد صابر عرفانی^۱

شولگره (۱۳۶۶)

سال ۱۳۶۶ بود که آوازه پیچید استاد شهید مزاری از خارج به افغانستان آمده و به زودی وارد شولگره خواهد شد. شور و هیجان جدیدی همه را فرا گرفته بود. مسئولین، نظامیان، طلبه‌ها و مردم همه برای استقبال آمادگی می‌گرفتند، زمان موعود فرا رسید، از پایگاه مرکزی خبر آورد که فردا ساعت ۸ رهبر شهید استاد مزاری به شولگره می‌آید.

صبح علی الطلوع طلبه‌های «مدرسه فاطمیه» عمامه‌های سفید را به سر گذاشتند و از منطقه‌ی «تاجیکی» به طرف پایگاه مرکزی به راه افتادند.

همه چیز برای ورود استاد مهیا بود، دروازه‌ی کمانی شکل بعنوان نظام قراول، با پارچه‌های سبز در نقطه‌ی آغاز استقبال قد برافراشته بود. مسئولین نظامی و مردم در آن طرف دروازه دو طرف سرک به صف ایستاده بودند، ما عمامه به سران نیز در میان صفوف جمعیت گم شده بودیم، ناگهان جلو نظام قراول هلهله‌ای برخاست، بزرگان به آن سوی هجوم آوردند، عده‌ای از نظامیان

۱. یکی از طلاب چهار کنت ولایت بلخ.

و مردم نیز به دنبال شان، دوراستاد شهید را چون نگین حلقه کرده بودند. رهبر شهید با انبوه جمعیت بسوی پایگاه از پیش تعیین شده حرکت کردند، جایگاهی برای سخنرانی او انتظار می کشید، قدم های آهسته اش را بدان سو برد و در جایگاه قرار گرفت، سخنش را با خطبه آغاز کرد و گفت: بعضی از آشنایان و مجاهدان را در این جمع شما نمی بینم، کجایند؟ آیا شهید شده اند؟ بغض گلویش را پر کرد و اشک در چشمانش حلقه زد صدای گریه مردم را نیز در خود فرو برد و به یاد شهیدان اشک ریختند.

گفت: مردم من از خارج آمده ام، هیچ چیز برای شما نیاورده ام در خارج چیزی نیست، به خارج امید نداشته باشید، هرچه شما دارید از خود دارید. من آمده ام که از شما روحیه بگیرم، در کنار شما باشم و همه چیز با مردم است و خارج از شما مردم هیچ خبری نیست.

بعد از سخنرانی، حاضران نذر ترتیب داده شده را صرف کردند و متفرق شدند جلو پایگاه حوضی بود، استاد کنار آن نشست و مشتاقان دیدارش دورش جمع شده بودند. من نیز با عمامه سفید خودم را گوشه حوضی رساندم تا ببینم که این مرد چه می گوید. صحبت ها ساده و بی پیرایه بود، موسفید محترم بنام ملا کاظم از شولگره پیش آمد برای عرض ارادت، با ساختار شخصیتی ویژه خودش گفت: شما باب دهقانی هستید!!

او لبخندی زد و گفت: بلی دهقانی هم می توانم، بابمه، هرکاری که باشه مه انجام میدهم با دیگران هیچ تفاوت ندارم.

به خود گفتم عجب عرض ارادتی.

رهبر شهید قدر است نکرده شروع کرد به واریسی پایگاه، آن زمان این پایگاه دارای یک مسجد و چند اتاق بود و در موقعیتی نسبتاً مهم نظامی قرار داشت. پایگاه، پای یک کوه بلند بود و با فاصله سه صد متری از رودخانه، با غارها و سمج های ضخیم، اطراف همه اش کوه و تپه بود و منطقه همانندی یک دره را به خود گرفته بود، اینجا بدان دلیل انتخاب شده بود تا از بمباران پیوسته دشمن در امان بمانند.

وضعیت پایگاه چندان چنگی به دل استاد نزد، مگر می شود پایگاهی که تقریباً مرکز هدایت سازمان نصر را در شمال داشت، دارای چند اتاق و مسجد

محقر باشد. با دیدن چنین وضعیتی او طرح یک پایگاه بزرگ و دژ مستحکم را ریخت. زمانی که طرحش را اعلام کرد گفت: ما باید پایگاهی بسازیم که ظرفیت ده هزار نفر را داشته باشد.

بیش از یک ماه از آمدن استاد نگذشته بود که کار اجرایی قلعه شروع شد. زمینی به مساحت سه جریب را زیر بنای قلعه قرار داده بود، از دیوار قلعه آغاز کرد، دیوار قلعه بصورت مثلثی شکل به نقشه گرفته شده بود این دیوار با پخسه استحکام پیدا می کرد، انبوهی از گل و لای زیر پاهای مجاهدان لگد کوب می گردید. رهبر شهید نیز در این حشر سهمی داشت و با آنکه هدایت تمامی کارها به عهده‌ی او بود، با مجاهدان دیگر با پای برهنه داخل گل می گردید. وقتی گل آماده پخسه می گردید، دو سه نفر با بیل به جان آن می افتادند. چند مجاهد به صف می شدند و گلوله‌های پخسه را الله گویان به استامی رساندند. استا نیز پیر مرد با تجربه‌ای بود، کلوله‌ها را روی هم می چید و دیوار عریض و طویل قلعه بدین ترتیب روز بروز بالا و بالاتر می رفت. هرم مثلث در پهن دشت دامن کوه شکل گرفت و بسوی بلندی کوه ادامه پیدا کرد. قلعه سه دروازه داشت، دروازه‌ای در نوک هرم به سوی سرک و رود خانه و دو دروازه دیگر در شمال و جنوب قلعه در کناره کوه. طولی نکشید که با قد برافراشتن دیوار قلعه، سه برج بر فراز دروازه‌ها نیز بالا رفت، تا دیدبانی باشد برای پیره داران قلعه، حدود چهار متر بلندی دیوار قلعه بود و برجهای شاید به قامت دو برابر دیوار.

پشت قلعه که به کوهی تکیه داده بود، دارای غارها و سموچ‌هایی بود که قبلاً توسط مردم و بعضاً توسط مجاهدین کنده شده بود، بر فراز بالاترین کوه مشرف بر قلعه سنگرها و پسته‌های مجاهدان پاسدار قلعه بود.

در درون قلعه ساخت چند تعمیر (اتاق) را نیز آغاز کرد، برای ساختن تعمیرها از سنگ و خشت استفاده کردند، پایه دیوار از سنگ بود و سپس دیوار خشت آغاز می گردید، چندین گدام (انبار) ساخت، گدام مواد غذایی و برنج، آرد، گندم، گدام علوفه و هیزم و گدام امکانات و تسلیحات نظامی که در دامنه کوه و داخل غارها و سموچ‌ها قرار داشت. یک مسجد بزرگ و دو سالن غذا خوری بنا گردید. چهار پنج تعمیر دیگر برای خوابگاه مجاهدین، اتاق‌های

اداری، اتاقهای ملاقات، کلاس‌های درس و بود باش طلبه‌ها و... ساختند. یک مہانخانه و یک کلینیک در خارج از قلعه بنا کردند، تا بعضی از مہمانان بدون آنکه از راز و رمز قلعه با خبر شوند، مورد پذیرایی قرار گیرند، در اطراف پایگاه درختان مختلف میوه، سیب، زردآلو، آلوپالو، بادام، پسته، بویی و... نشاندہ بودند، تک تک این نہال‌ها با سفارشات و تلاشهای استاد شہید از مزارشریف تہیہ گردیدہ بود و کمر بند سبز قلعه را تشکیل می‌داد. در بیرون و مقداری ہم در داخل قلعه کرت‌هایی (باغچه‌ها) برای سبزیجات در نظر گرفته شدہ بود، پیاز، پالک، گندنہ، کدو، بادنجان سیاه و رومی و... کشت شدہ بود و نیاز اہالی قلعه را کاملاً برطرف می‌کرد، این قلعه کہ از سال ۱۳۶۵ آغاز شدہ بود تا پایان سال ۱۳۶۷ و شاید اوایل ۶۸ ادامہ پیدا کرد.

قطعاً کار بہ این گستردگی بدون برنامه ریزی و قدرت اجرایی دقیق امکان پذیر نیست، اگر برنامه‌ها و شدت عمل رہبر شہید نبود ہرگز قلعه‌ای از خود در شولگرہ بہ یادگار نمی‌گذاشت، با برنامه‌های او از زمانی آشنا شدیم کہ در «مدرسہ فاطمیہ» بہ ہمین پایگاہ مرکزی منتقل شدیم. استاد شہید تصمیم گرفته بود کہ ما بدانجا بیاییم زیرا درسهای ما بالا رفته بود و بہ اصطلاح منطق مظفر و اصول فقہ و مغنی می‌خواندیم، باید شاگردی استاد محقق و دیگر اساتید را می‌کردیم، چند ماہ از آمدن استاد گذشتہ بود کہ ما بہ پایگاہ مرکزی آمدیم، این مرکز اگر در کنارہ سموج‌ها و غارها، پرت و دور افتادہ نبود، دچار تغیرات بزرگ شدہ بود، دیوار ضخیم و طولانی در حال قد برافراشتن بود و مجاہدان سخت مشغول کار و نگاہهای مردی با ریش انبوه و چند تار بہ سفیدی گراییدہ، مشغول نظارت دقیق کارها بود. طلبہ‌ها با عمامہ‌های سفید بہ پایگاہ قدم گذاشتند، رہبر شہید جلو آمد و خیر مقدم ما این بود: طلبہ‌ها شما تافتہ جدا بافتہ از دیگران نیستید اینجا ہم مدرسہ فاطمیہ نیست، اینجا پایگاہ نظامی است کہ کار بہ شدت ادامہ دارد همانطور کہ ہمہ مسئولین و قوماندانان و نظامیان پایبند مقررات اینجا هستند، شما ہم باید باشید، در کارهای پایگاہ سہم بیگیرید و برای نظامیان الگو باشید، کاری نکنید کہ مردم و نظامیان خیال کنند کہ شما انسانهای راحت طلب و بی‌مسئولیت هستید.

در همان روز اول دریافتیم کہ زندگی در اینجا چندان کار آسان نیست،

آرامش و سکون مدتهاست که از اینجا رخت بر بسته، از خود رهبر شهید گرفته تا پایین ترین عسکر، منظم کار می کردند، سماجت تا به آنجا بود که مهمانان و مشتاقان دیدار او که از راههای دور به شولگره می آمدند، درخواست می کرد که ابتداء کار کنند، او هم که آدم اندکی نبود، مسئولین، قوماندانها، شخصیت ها از راههای دور و دراز به دیدار و ملاقاتش می آمدند، شولگره یی زمان او بیشترین مهمان را در خود داشت. می گفت: اول کار کنید، وقتی مانده شدید، می نشینیم باهم گپ می زنیم.

آنها نیز در میان انبوه کارگران گم می شدند، مهمانانی که چند روز می ماندند، باید کار می کردند و قوانین پایگاه را رعایت. ما نیز برای مقررات آماده شدیم.

اولین نفری که در پایگاه چشمانش از خواب بیدار می گردید استاد شهید مزاری بود، تابستان گرم و زمستان سرد فرق نمی کرد. صبح زود که فقط دامن آسمان به سپیدی می گرایید او به میدان ورزش ایستاده بود.

به دنبال بیداری رهبر شهید، ناگهان صدای گوش خراشی بلند می شد، در وسط قلعه اسکلیت تانک از جنگ برگشته ای بود که بعنوان زنگ استفاده می گردید، پس از دستور بیدارباش یکی از نظامیان پیره دار با سنگ به جان اسکلیت تانک می افتاد این صدای گوشخراش همه را از خواب می پراند، وقتی از خواب بیدار می شدم و پنجره را باز می کردم، می دیدم که یک کسی در وسط میدان ورزش ایستاده است. او رهبر شهید بود که غرق در اندیشه هایش، انتظار بچه ها را می کشید.

ده دقیقه بیشتر برای ادای نماز صبح فرصت نداشتیم، بعد از ده دقیقه و اتمام نماز، چورک ورزش به صدا در می آمد، سه چورک به فاصله دو الی سه دقیقه زده می شد، در این مدت زمان کوتاه همه باید از اتاقها بیرون می زدند و درمیدان ورزش به صف می شدند، همه باید به صف می آمدند، از مسؤل و غیر مسؤل، نظامی و غیر نظامی، مهمان و غیر مهمان

صدای قرائت قرآن در نسیم روح بخش صبحگاهی، می پیچید و مردان جهادگر نفسهایشان در سینه حبس بود.

تلاوت قرآن که به اتمام می رسید، ورزش و نرمش آغاز می گشت و استاد

به بازرسی اتاقها شروع میکرد، عصایی بدست داشت و محکم آن را به زمین می‌کوبید، خستگی کار و شیرینی خواب گاهی اوقات بعضی‌ها را از حضور در میدان ورزش باز می‌داشت، اما صدای عصای استاد آخرین اخطار بود که در این قلعه تنبلی معنا ندارد اگر کسی به تور استاد مزاری می‌خورد می‌گفت: چرا ورزش نرفتی؟ او عذر و بهانه می‌آورد، اگر موجه بود که خوب، اگر نبود در ابتدا نصیحت می‌کرد: آمدنت در ورزش به نفع خودت هست، برای سلامتی توست، کار تو بر خلاف مقررات اینجا است، تو با دیگران چه فرق داری که دیگران ورزش می‌کند و تو نمی‌کنی؟

و در دفعات بعد جریمه و تنبیه بود که کار کمتر بدانجاها می‌کشید. بعد از صف ورزش و اتمام تلاوت قرآن گروهها نیز وظایفی داشتند که در دسته‌های ده نفری تقسیم می‌شدند، گروه نظافت چیان، گروه چوب شکنان و چای دم گران، گروه نان پزان، که اول و دومی معمولاً به نوبت میان افراد قلعه اجرا می‌گردید.

یک ساعت یا دو ساعت مسئول ورزش، اهالی قلعه را از این سو به آن سو می‌دوانید و نرمش می‌داد. بدنبال آن نظامیان به سالن غذا خوری می‌رفتند و چای و نان می‌خوردند، طلبه‌ها سراغ کارها می‌رفتند از آب دادن سبزی‌ها و درختان گرفته تا خشت زنی و سنگ جمع کردن و... هر کاری که لازم بود باید اول اجرا شود، انجام می‌دادیم، بعد نظامیان و دیگر اهالی قلعه سراغ کار بنایی و گل کاری می‌آمدند و ما کنار سفره صبحانه بودیم، از آن به بعد طلبه‌ها عمامه سفید را به سر گذاشته پای درس استاد گرد می‌آمدند.

ظهر با صدای الله اکبر نماز بود و غذای ظهر، بعد از ظهر نظامیان بیسواد باید درس سواد آموزی می‌آموختند، بعضی از طلبه‌ها معلم سواد آموزی آنان بودند، از جمله من و بشیر رحیمی. یکی دو ساعت مانده به غروب کار تعلیمات نظامی آغاز می‌گشت، نظامیان مشغول تمرینات نظامی می‌گردیدند و بار دیگر کار بنایی و گل کاری به طلبه‌ها سپرده می‌شد، کار بنایی و ساخت و ساز هرگز متوقف نمی‌شد، از گل صبح تا غروب روز یکسره ادامه پیدا می‌کرد، تمام برنامه‌ها و مقررات با دستور استاد مزاری آغاز می‌گشت، او خود خستگی را نمی‌فهمید، همیشه سر کار حضور داشت، چه نظامیان بود و چه

طلبه‌ها او می‌گفت که چه کار باید کنیم، کجا خشت بزنیم، کجا خشت بیاریم، کجا را باید آبیاری کنیم و کجا باید سنگ بیاوریم.

در گیر و دار همین کارها بود که روزی مشغول سنگ جمع کردن بودیم که استاد مزاری بالای سر ما سبز شد، من از بقیه طلبه‌ها کمی چاق تر بودم، مستقیم آمد طرف من و بر پشتم سنگ‌های بزرگ بار کرد و گفت: آفرین تو کمی چاق تر هستی، این سنگ‌ها را ببر!!

کار ما ادامه داشت تا نظامیان بر می‌گشتند، اذان شام که می‌شد به نماز می‌ایستادیم، سپس کار ادامه پیدا می‌کرد تا نان شام، بعد از صرف غذای شام، طلبه‌ها باز هم در بخش‌های نظامی تقسیم می‌شدند، برای آنان توضیح المسائل و احکام می‌گفتند، سپس برنامه مطالعه طلبه‌ها آغاز می‌گشت تا آنکه خواب در چشمان ما سنگینی می‌کرد و سر بر بالشت خواب می‌گذاشتیم تا فردای دیگر که آهنگ گوش خراش اسکلت تانک به صدا در می‌آمد و روز از نو بود و روزی از نو و تلاش دیگر.

این زندگی مکرر اهالی قلعه بود که مردی چون استاد مزاری رهبری آنرا به عهده داشت، اما خاک نشین بود و به هیچکس فخر نمی‌فروخت، با نظامیان و طلبه‌ها یکجا محشور بود و نشست و بر خاست داشت، یکجا با آنان کار می‌کرد و یکجا غذا می‌خورد، تابستان در سایه درختی و زمستان در سالن سفره پهن می‌گشت و استاد نیز کنار سفره بود، روزی از روزها ولسوال (مسؤل تقسیم غذا) قرص‌های نان را برای تک تک افراد حاضر تقسیم می‌کرد، از قضا نان نیم سوخته و نیم خامی پیش استاد گذاشت، مقسم بی‌توجه بود، وقتی نان نیم سوخته و نیم خام را پیش استاد دید، با عجله دست جلو برد و نان را قاپید، استاد نیز از بند دستش محکم گرفت و گفت: بگذار این نان را یک نفر باید بخورد، حالا که سهم من افتاده می‌خورم، شما با برداشتن این نان می‌خواهید خرابکاری‌های خود را پنهان کنید، چرا نان را اصراف می‌کنید و درست نمی‌پزید.

این مرد تمام کارهایش در ساختن قلعه خلاصه نمی‌شد، برای عموم مردم نیز طرحی داشت و کارهایی، از جمله اعلام کرد، همه مردم باید سر خانه اسلحه بخرند، خرید اسلحه الزامی است. ولی همه مردم توان خرید یک میل

اسلحه را نداشتند، استاد چند خانه را که توان خرید یک اسلحه را داشت می گفت: مشترکاً یک میل اسلحه بخرید، آنانکه توان مالی بیشتری داشتند از آنان می خواستند که سلاحهای پیشرفته تری بخرند مانند: راکت، پیکا و... بخرند، حرف او این بود که مردم برای خود اسلحه بخرید و از ناموس تان دفاع کنید، بمن فقط یک شماره ی اسلحه را بدهید تا من مطمئن شوم که نمی فروشید.

از جمله کارهای دیگر او جمع آوری زمین های انفال و عمومی بود، تا پایگاه مرکزی از مضیقه اقتصادی بدر آید، برخی از مردم که از شفع آن برخوردار بودند راضی نبودند و اعتراض می کردند، استاد با استدلال فقهی؛ مدلل و روشن برای آنها انفال را تشریح می کرد و رضایت آنانرا می گرفت.

از ارتباط سیاسی و اجتماعی با احزاب دیگر هم بی خبر نبود با احزاب اهل سنت برو بیایی داشتند وقتی آنان در پایگاه مرکزی می آمدند قلعه و کار و تلاش و نظم را می دیدند، انگشت حیرت بر دهان می گزیدند و می رفتند.

از عملیات های نظامی بی خبر نبود که هیچ، خود نیز در آن شرکت می کرد. استاد شهید برای یک عملیات علیه دشمن در «هژده نهر» طرح ریخت، قوماندان ها و نظامیان تعلیم دیده و چالاک گرد هم آمدند، طرح ها و پلانهای عملیات در حضور استاد در شولگره ریخته شد، آنها آمادگی برای حرکت گرفتند که استاد نیز اعلام کرد ما هم با شما می آییم.

همه متعجب شدند، گفتند: استاد هژده نهر بدترین شرایط جنگی را دارد، پُسته های دولت و مجاهدین مخلوط است، رفتن شما به صلاح نیست، ما می رویم دستورات شما را اجرا می کنیم، اما او قبول نکرد که نکرد.

قوماندانان برای اینکه او در علمیات نیاید، کارها را به تأخیر انداختند و امروز وفردا کردند، وقتی استاد قضیه را فهمید، خود به تنهایی بسوی هژده نهر حرکت کرد و گفت: شما که نمی روید من می روم، من با مجاهدین محلی هژده نهر یکی شده علیه دشمن می جنگم، قوماندانان بدنبال آن مجبور شدند با نظامیان خود از دنبال او بسوی منطقه عملیاتی حرکت کردند.

جنگ در گرفت، منطقه طوری بود که فقط شبها امکان داشت از جایی بجای دیگر نقل مکان کنند و روزها باید در خانه ها و مخفی گاهها مجاهدین

پنهان می‌شدند، استاد با مجاهدین از منطقه «پالوزاولی» وارد شدند. دشمن که از قضیه بو برده بود، برای دستگیری استاد شهید، زبده ترین نیروهایش را با لباسهای محلی وارد منطقه کرده بود و چنان آرام و بی‌سر و صدا منطقه را به محاصره گرفته بود که صبحگاه یکی از نظامیان که برای وضو بیرون شده بود، او را از پشت دست‌هایش را می‌گیرد او به خیال آنکه رفیقش است و با او شوخی می‌کند، می‌گوید: نکو، حالا وقت شوخی نیه.

و قتی او را به درختی می‌بندد می‌فهمد که قضیه از چه قرار است، جنگ شدیدی درگرفت، در ابتدا شهید مزاری و نیروهایش محاصره شدند، اما سرنوشت جنگ به نفع آنان تغییر پیدا کرد، این بار ۱۶۰ نفر آنان را مجاهدین در باغی محاصره کردند، در این جنگ حدود ۱۸۰ نفر دشمن به هلاکت رسید و ۱۴ تن از یاران مزاری به شهادت رسیدند، دشمن پا به فرار گذاشت، عملیات باز تاب جهانی پیدا کرد و دشمن سه روز برای کشته شده گان خود در مزارشریف عزا گرفتند.

استاد به سلامت و پیروز برگشت.

همه کار کنند!

صفر زاده سمنگانی^۱

شولگره (جوزای ۱۳۶۶)

در جوزای سال ۱۳۶۶ با عده‌ای از قوماندانان و بزرگان پشت بند و پیش بند ولایت بغلان و سمنگان در شولگر رفتیم، شولگر در حقیقت پایگاه مرکزی شهید مزاری در شمال کشور در دوران جهاد بود، شهید مزاری یک پایگاه بزرگ در دست ساخت داشت، ایشان تمام مسئولین از رده بالا گرفته تا پایین رتبه را موظف کرده بود که روز چند ساعت باید درساختن پایگاه شرکت کرده گل کاری کنند، حتی خود استاد محقق هم گل کاری می کرد.

شنیده بودیم که خود استاد مزاری با همین گل و پخسه سرگرم است و مشغول ساختن پایگاه، ولی باور نمی کردیم که از مهمانان چنین پذیرایی کنند! وقتی ما به شولگر رسیدیم، به پایگاه خواجه سکندر رفتیم ایشان احوال داد که بیاید پایگاه الفتح، هوا خیلی گرم بود دم غروب حرکت کردیم تا خود ما را رساندیم آنجا، دیدیم که همه مشغول کاراند گل کاری است و پخسه است و الله دوست!

شهید مزاری به محض رسیدن ما به پایگاه گفت: خوب شد که آمدید، یک چند مدت سر شما کار کنیم!

۱. یکی از علمای پشت بند ولایت سمنگان که در دوران جهاد و مقاومت یکی از فعالین سازمان نصر و حزب وحدت بود

پایگاه بسیار مهم و مستحکمی را در دست ساخت داشتند، قسمت زیادی از پایگاه ساخته شده بود، خود این پایگاه پر از خاطره است و اثری است که با دست و کوشش شهید مزاری ساخته شده است، عجیب این بود که در آن روزهای گرم و طولانی ایشان روزه می گرفت و هم کار می کرد.

در آنجا یک کنگره را در تجلیل از شهید بلخی دایر کردند، که در آن وضعیت سخت و دشوار جنگی، همت بلند و عزم قوی می خواست و گرنه ممکن نبود، زمانی که کنگره برگزار شده بود، جنگ بین حزب اسلامی و جمعیت به شدت جریان داشت که به زحمت توانستیم آنرا حل کنیم، در چنین وضعیتی شهید مزاری از فعالیت های فرهنگی و فکری دست برنمی داشت.

صبحها هیچ کس حق خوابیدن در پایگاه را نداشتند، افراد نظامی به دنبال تعلیمات نظامی شان می رفتند، و آشپز و خدمت کار دنبال کار خود شان و عده ای مشغول جمع آوری سنگ می شدند خلاصه هر کس وظیفه ای داشت که باید دقیق انجام می داد.

بعد از نان و چای باز هم کار بود و ساختن پایگاه، حتی از احزاب دیگر وقتی قاصدی یا نامه ای برای شهید مزاری می آورد، می گفت: جواب نامه را زمانی می دهم که حد اقل یک ساعت اینجا کار کنید!

خود استاد هم یک لحظه بی کار نبود، در خود پایگاه مشغول کار بود و اطراف پایگاه را درخت کاری کرده بود، درخت ها را بدست خودش کاشته بود و خودش آبیاری می کرد. چند تا کرت در اطراف پایگاه ساخته بود که در آن بامیه، گندنه، بادنجان رومی، لوبیا، هندوانه و غیره کاشته بود و پایگاه از این بابت خود کفا بود.

وقتی کارها روی دوش بچه ها سنگینی می کرد می گفتند: چه می کنی این پایگاه را می سازی، این پایگاه چه بدرد ما می خورد؟! کمونیست ها یک روزه آمده بمباران می کند و تمام زحمت های ما را هدر می دهد؟!!

شهید مزاری می گفت: نه، نه، آته مه، باید خود را در مقابل دشمن قوی معرفی کنیم، در برابر دشمن از خود خلاقیت و ابتکار داشته باشیم، ما باید آنقدر توانایی به خرج بدهیم که دشمن نا امید شود، به جای اینکه روس ها ما را ضعیف به حساب بیاورند ما روس ها را تضعیف کنیم.

تنبيه

محمد امين جوادى^۱ شولگره (۱۳۶۷)

استاد شهيد مزارى به يك نکته بسيار تأكيد داشت. آن اين بود كه اجازه نمى داد كه طلبه ها تنبل بار بيايند، به همين دليل حضور طلبه ها در ورزش و همه كارهاى پاىگاه و بخصوص بنائى و گل كارى براى ساختن قلعه الزامى بود، به همين دليل با شنيدن صداى گوش خراش تانك ويرانه وسط پاىگاه از خواب بر مى خاستند، نماز مى خواندند و در صف ورزش هم يكي از طلبه ها قرآن قرائت مى كرد و ترجمه مى نمود.

اما اين كارها و سخت گيرى ها براى بسيارى تحمل آن دشوار بود، بخصوص براى طلبه ها.

ظاهراً يك روزى براى رهبر شهيد سفرى پيش آمد، يا چيزى ديگرى اتفاق افتاد، كه در پاىگاه نبود طلبه ها با شنيدن اين خبر خوشحال شدند و تن هاى خسته شان را با خيال راحت در بستر لم دادند، صبح كه چورك به صدا در آمد، تعداد زيادى از طلبه ها در ورزش حاضر نشدند و هم چنين تعداد معدودى از نظاميان هم در ورزش حاضر نشدند.

آفتاب دميد و نظاميان از ورزش برگشتند، طلبه ها آن صبح ورزش نكردند، ناگهان دوباره چورك زده شد و صداى رهبر شهيد پيچيد: طلبه ها همه بيايند

1. از طلاب و دانشجويان ولايت بلخ.

جمع شوند.

زمان ورزش گذشته بود و طلبه‌ها خیال کردند حالا که استاد ما را خواسته، حتماً جایی با خود می‌برد، حتماً قرآن خوانی است.

زمستان سرد بود، طلبه‌ها آماده شدند، عمامه‌ها را سرگذاشتند، پتو را دور خود پیچیدند و با طمأنینه خاص از اتاق‌های شان بیرون شدند. استاد گفت: کوچولوها هم بیایند.

کوچولوها هم حاضر شدند در وسط قلعه جمع شدند. همه چشم‌ها به طرف استاد دوخته شده بود که کی دستور می‌دهد تا از دنبالش روان شوند، چند نفر نظامی هم آمد و در جمع ما پیوست.

استاد گفت: طلبه‌ها عمامه‌ها را بگذارند. عمامه‌ها را از سر بدر کردند و باز هم بطرف او خیره شدند. گفت: پتوهای تان را هم بگذارید.

طلبه‌ها وقتی پتوها را از تن بدر کردند، گفت: همه به صف شوید. همه به صف شدند.

ناگهان استاد دستور داد: همه ضبط و پروت کنید.

حدود دو صد متر از وسط پایگاه تا دم در، ضبط و پروت رفتیم. تا عبرتی باشد برای خواب راحت ما و فراموش کردن ورزش.

عصای استاد

عبدالقادر زاهدی^۱

شولگره (۱۳۶۷)

ورزش صبحگاهی و بدنبال آن کار مداوم برای ساختن قلعه پایگاه مرکزی وظیفه همه بود، نظامی و طلبه فرقی نمی کرد بعد از آن که صدای خشن اسکلت تانک وسط پایگاه با کوبیدن سنگ، می پیچید و بعد از نماز چورک ورزش زده می شد، همه باید از خواب بر می خاستند و نماز می خواندند و ورزش می کردند. بخاطر اینکه ممکن است کسی در میدان ورزش حاضر نشده باشد، استاد شهید عصا گرفته می آمد و اتاقها را بازرسی می کرد.

در این میان فقط دو نفر از ورزش معاف بودیم یکی من که کوچک ترین فرد اهالی قلعه بودم و حدود نه یا ده سال سن داشتم و دیگری طلبه ای بود که بنده خدا همیشه مریض بود. استاد شهید وقتی سراغ اتاقها را می گرفت، به ما دو نفر کاری نداشت.

کار هم نمی کردیم. وقتی استاد شهید مرا می دید می گفت: کوچولو! حالا کوچکی، به تو کاری ندارم، سال آینده با تو گپ می زنم.

1. یکی از دانشجویان چهار کنت ولایت بلخ

ولی باز هم گاهی وقتها که مرا می‌دید می‌گفت: بیا اینجا.
 آفتابه‌ای را به دستم می‌داد و می‌گفت: برو این درخت‌های داخل قلعه را
 آب بده، این کار را که می‌توانی.
 وقتی به آن طلبه مریض رسید به شوخی می‌گفت: با تو چه کار کنم، اگر
 در سایه تو را بگذارم خله (سینه بغل) موشی، اگر در آفتاب بگذارم تب
 موکونی.

استاد شهید اُبَتهت عجیبی داشت، صبحها وقتی برای بررسی اتاقها می‌آمد،
 من با آنکه کوچک بودم و بمن کاری نداشت ولی من فوراً کتابی می‌گرفتم و
 شروع می‌کردم به مطالعه، تا استاد مرا مشغول مطالعه ببیند.
 از قضا روزی استاد محقق در خواب مانده بود، کارهای زیادی داشت و
 تا پاسی از شب مشغول بود، نه به صدای خشن تانک بیدار شده بود و نه به
 چورک مأمور ورزش، اما وقتی صدای عصای استاد شهید در راهرو پیچید،
 استاد محقق از خواب بیدار شد. با عجله بلند شد و پنجره را باز کرد، برای
 اینکه استاد شهید او را نبیند از پنجره بیرون پرید. بادست پاچگی کنار جوی
 آب ایستاد و شروع کرد به وضو گرفتن.

کدوی پایگاه

محمد مزاری^۱

شولگره (۱۳۶۷)

در رابطه با پول بیت المال بسیار سخت گیر بود، برای او فرقی نمی کرد در چه مقامی و یا پستی هست، هم چنین برایش فرق نمی کرد و در قصه این نبود که از خانواده اش باشد یا از خانواده اش نباشد، بلکه معتقد بود که بیت المال باید در جای اصلی اش مصرف شود. باور کنید، در زندگی ام بابه مزاری شهید، مرا که پسر برادرش بودم، فقط دوصد افغانی داده است، آنهم در شولگر بود و ایشان می خواست که طرف چمتال برای عملیات برود.

من گفتم: کاکا مرا هم با خودت ببر.

گفت: نه، تو بنشین، حالا درس بخوان، وقت درس خواندن است، تو با همین کوچولوها باش، هر طرف نگر. چه می کنی هر طرف می گردی.

بچه های نوجوانی که در مدرسه دینی در شولگر درس می خواندند، به آنها کوچولوها می گفتند، در ایران هم بابه مزاری شهید تعدادی از همین بچه ها را جمع کرده بود و آنها مشغول تحصیل بودند در ایران و به آنها نیز کوچولوها

۱. پسر برادر رهبر شهید.

می گفتند.

بالآخره بابہ مرا بسیار نصیحت کرد و تشویق به درس خواندن نمود. بعد از آنکه مرا نصیحت کرد و دل‌داری داد، دستش را به جیب برد و دوصد افغانی در همانجا از جیبش کشید و به من داد.

رفتار بابہ با سایر فامیل و خانواده هم همینطور بود، وقتی که مسأله خرج و مصرف پیش می‌آمد، گیش این بود که: من از کجا کنم، من که کارگر نیستم که برای شما پول بدهم، پولی که پیش من است مال بیت المال است. خود تان بروید کار کنید، زحمت بکشید و نان در بیاورید.

لذا خانواده ما در مزار شریف گلیم بافی می‌کرد و خودم هم در کارخانه کلچه پزی کار می‌کردم و خرج خانواده را در می‌آوردم.

آجہ (مادر شهید مزاری) در مزار شریف بود، آنها از مزار شریف به شولگر آمده بودند، می‌خواستند که طرف ایران بیایند.

یک روز در شولگر بودیم که آجہ بمن گفت: برو بابہ در پایگاه کدو کشت کرده، یک دوتا کدو بیار که پخته کنیم.

بمن گفت: سعی کن که کدوهای پخته را بیاوری تا کدوهایش را بخوریم و دانه‌هایش را کدو بکاریم.

بابہ وقتی که پایگاه شولگره را ساخت می‌خواست که از نظر سبزی و ترکاری پایگاه را خود کفا نماید، از همین جهت در اطراف این پایگاه کرت‌های سبزی از قبیل: کدو، گندنه، ملی سُرخک، بادنجان و.... کاشته بود.

من هم به دستور آجہ به کرت‌های اطراف پایگاه رفتم، یکی از بچه‌های پایگاه بنام محمد هدایت گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم که مادر بابہ بمن گفته که کدو بیار.

او فوراً دو تا کدو از کرت‌ها چید و به بغل من داد، من این کدو را گرفته با خود به خانه آوردم، خوب یادم هست که بیگاه(شام) چهارشنبه بود و کدوها را پخت، شب بابہ هم به خانه آمد، و سفره پهن شد و بابہ چشمش به کدو افتاد، پرسید: کدوها را از کجا آوردید؟

آجہ گفت: محمد از پایگاه آورده است.

بابہ سر غذا طرف من چپ چپ نگاهی کرد و چیزی نگفت.

شب خوابیدیم و صبح شد با هم طرف پایگاه رفتیم. در مسیر راه شروع کرد به منت کردن من که چه طور تو مال بیت المال را به خانه می‌بری، چرا کار نمی‌کنی، این رقم نمی‌شود که شما هم از مال پایگاه استفاده کنید، اینها را که شما کشت نکرده اید، مال پایگاه است و بیت المال.

گفتم: خوب، آجه گفته بود و من هم رفتم آوردم.

گفت: آجه گفته بود تو چرا این کار را کردی؟

گفتم: خیر است کاکا، من هم در همین پایگاه هستم.

گفت: در پایگاه که هستی، نانته می‌خوری، من هم در پایگاه کار می‌کنم، نوکروالی می‌کنم. این که دلیل نمی‌شود که مال بیت المال را به خانه کش کرده ببریم.

گفتم: خوب خیر است دیگر از این کارها را نمی‌کنم.

بابه، دیگر چیزی به من نگفت، ولی از کاری که کرده بودم ناراحت بود.

کفش‌های پلاستیکی

حاجی غلام حیدر کاظمی^۱

فراه (۱۳۷۰)

کفشهایش دهان باز کرده بود، قسمت رویی آن از قسمت کفی‌اش کاملاً جدا شده بود. وقتی راه می‌رفت، هر چه خاک و خار بود می‌بلعیدند. خاک و خار که الی ماشاءالله هر چه می‌دید دشتها و تپه‌ها پر بود. انگار برای «او» فرش کرده بودند!

به سر و صورت و لباس و کفشهایش که نگاه می‌کردی فکر می‌کردی فقیرتر و مظلوم‌تر از او در کاروان پیدا نمی‌شود! دلت به حالش می‌سوخت. مخصوصاً که ریش بلندش از بس که خاک می‌گرفت، به رنگ زمین درمی‌آمد. در کنارش ساعتها که راه می‌رفتی نمی‌شناختی. فقط وقتی حرف می‌زد، تازه می‌فهمیدی که استاد است و جا می‌خوردی!

چهار هزار تا کفش با خود داشتیم که به نیت مجاهدین می‌بردیم. هرچه اصرار می‌کردیم، گوشش بدهکار نبود. کی بود که سرش تحمیل کند یکی از آن کفشها را بپوشد! هر کس که زوری داشت و آبرویی خرج کرد اما حرف استاد یکی بود: «بابه مه، اونا مال مجاهدینه، مه حق پوشیدنه ندارم!»

۱. یکی از مجاهدین ولایت بامیان.

- آخر شما هم مجاهد هستید استاد!

ابروهای پریشانش درهم می‌پیچید: مه اگه مجاهدم باید قانع باشم! نه بابا، تسلیم شدنی نبود، آخر، آبروی کل شیعیان و هزاره‌ها در میان بود. ما مجبور بودیم از میان ده‌ها پایگاه نظامی مجاهدین اهل سنت و از مناطق اقوام مختلف عبور کنیم. احساس می‌کردیم برای ما سر شکستگی است که رهبر ما را با چنین کفشهایی ببینند!

قضیه را جدی گرفتیم. همگی دست به یکی کردیم. حتی اگر شده با زور کفشهای استاد را عوض می‌کنیم. هرچه بادا باد. فشار می‌آوریم و مجبورش می‌کنیم!

بالاخره پیروز شدیم. آن قدر حلقه‌ی محاصره و فشار را تنگ کردیم تا مجبور شد و راضی گردید، دست به جیب برد و مقداری پول درآورد به یکی از بچه‌ها داد. رو کرد به بچه‌ها و در حالی که دندانهای سفیدش از لابلای ریش و سیل انبوهش دیده می‌شد، خندید و گفت: «امان از دست شما بچه‌ها. خرج ما ره سنگین کدین...!»

به اولین ده که رسیدیم یک کفش پلاستیکی برای استاد خریدیم. وقتی کفشها را به پایش پوشانیدیم انگار پیروزی بزرگی به دست آورده بودیم.

تراکتور

حاجی غلام حیدر کاظمی

فراہ (۱۳۷۰)

ہر روز طیارہ‌های دولتی به استقبال ما می‌آمدند و پس از چند ساعت نقل و نبات ریختن بر سر کاروان، برمی‌گشتند. پایگاه‌های محلی مجاہدین هم که در پذیرایی از ما سنگ تمام می‌گذاشتند. در هر پایگاه که می‌رسیدیم باید «برای خدا» کمک می‌دادیم و الا باید از جان خودمان و کاروان می‌گذشتیم! نابلدی راه‌ها، کمین دزدها، طمع‌ورزی پایگاه‌های مجاہدین، طیارہ‌های دولتی حسابی ذلہ‌مان کرده بود. از بس که سختی دیده بودیم احساس می‌کردیم سالہاست که در راہیم.

مجبور بودیم برای حفظ کاروان، شہا با چراغ خاموش حرکت کنیم. این، سختی‌ها را دو چندان می‌کرد. از هر منطقه که عبور می‌کردیم صدها بار فاتحہ‌مان را میخواندیم! در تمام این سختی‌ها «استادشہید» را خندان می‌دیدیم. با روحیہ و شادابی او ہمہ چیز را فراموش می‌کردیم. تمام کارها را انجام می‌داد. از نان پختن تا جابجایی بارها و تیلہ دادن موترها...
ہر روز و ہر شب با خطرات جدیدی روبرو می‌شدیم. تمام تلاش استاد این

بود که محموله‌ی کاروان و جان افراد به سلامت به مقصد برسد و می گفت: «این امکانات با زحمات زیادی تهیه شده، اگر به مقصد برسانیم روح تازه‌ای به مردم و حزب وحدت دمیده می شود...»

محموله‌ی کاروان همه چیز بود: از کتاب گرفته تا وسایل سمعی و بصری و مهمات و انواع سلاح‌های سبک و سنگین.

تصمیم گرفته شد برای ضربه پذیری کمتر، کاروان به دو گروه تقسیم شود. در گروه اول ما بودیم که سرپرستی ما به عهده آقای «قرین» بود. گروه دوم استاد بود که قرار شد با فاصله‌ی دو روز از ما حرکت کنند. برای ما، همه‌ی راه‌ها ناامن بود. محموله‌ی کاروان همه را به طمع آورده بود. ترس و اضطراب، تنها همراه همه‌ی لحظه‌های ما شده بود.

تجسسی که انجام شده بود، راه «گلستان» امن‌تر تشخیص داده شد. به پیشنهاد استاد، از این پس شبانه راه افتادیم. آن شب منطقه مثل گور تاریک شده بود. چراغهای خاموش موترها و سکوت راه‌ها بر وحشت و گنگی فضا بیشتر افزوده بود. تنهای صدایی که می شنیدی جرق جرق لاستیک‌ها بود و خش خش پای بچه‌ها. یک مرتبه ترق صدا پیچید. خدایا عجب گیر افتادیم! همگی به طرف صدا دوخته شدیم. خدایا شکر! خطری نبود. یک موتر ۱۰ چرخ با تراکتور برخورد کرده بود. تراکتور به هم چسبیده بود اما از خوش چانسی، راننده آن سالم بیرون پریده بود!

از تراکتور دست شستیم. چرخهایش را باز کردیم و روی بار موتر گذاشتیم و لاشه‌ی آن را انداختیم. وقتی گروه بعدی به محل می‌رسند و با لاشه تراکتور روبرو می‌شوند، استاد از دیدن آن به شدت ناراحت می‌شود. به «سیدعلی» می‌گوید: هر طور شده باید تراکتور را با خود ببریم.

سید ابتدا به شوخی می‌گیرد، اما نه، استاد جدی بوده و اصرار می‌کند هر طور شده تراکتور را بردارند.

سید جلو می‌آید و به استاد می‌گوید: «استاد! با این وضع چطور می‌شود آهنی به این سنگینی را ببریم. نه وسیله‌ای داریم و نه جرثقیلی که آن را بار موتر کنیم. اصلاً امکان ندارد.»

استاد ناراحت می شود و می گوید: «چرا نمی شود؟ اگر این تراکتور مال شخصی ما بود که هر طور بود امکان داشت. ولی چون مال بیت المال است امکان ندارد؟ باید ببریم. بیت المال است. بکسلش می کنیم.»

تراکتور را بکسل می کنند تا به دهی می رسند. در ده خود استاد یکی از کشاورزان محلی را پیدا کرده و تراکتور را به دوصدو هفتاد هزار افغانی به او می فروشد. مهربانانه نگاه می کند به سید، و می گوید: «آقا صایب! می شود یا نه...» و بعد رو می کند به بچه ها و می خندد: «سبک شدیم نه...!»

کاروان

غلام علی زارع^۱

فراه (۱۳۷۰)

در سال ۱۳۷۰ یک کاروان بزرگی از طریق راه فراه - نیمروز عازم هزاره جات بود، این کاروان امکانات فرهنگی زیادی را با خود حمل می کرد، از قبیل کتاب، دستگاه تایپ، پوستر، دوربین فیلمبرداری و عکاسی و نیز امکانات دیگر، این اولین کاروانی بود که بعد از تشکیل حزب وحدت عازم مناطق مرکزی بود، استاد شهید نیز می خواست همراه این کاروان بطرف با میان برود، حزب وحدت موترهای را که بعد از جنگ ایران و عراق، بصورت خراب و دست دوم بود، به قیمت ارزان خریده بود، آنها را ترمیم کرده و در اختیار این کاروان گذاشت تا به مناطق مرکزی انتقال داده شود.

شهید مزاری با یک کاروان جلو تر از ما حرکت کرده بود و در نقطه ای از ولایت فراه، منتظر آمدن کاروانهای بعدی بود، ما که حرکت کردیم در فاصله بین بیست کیلو متری مرز به آنها ملحق شدیم، موترها را بار زده بودند و بعضی

۱. یکی از مجاهدین و افراد فعال حزب وحدت اسلامی در ولایت هرات.

از این موترها خراب شده بود، از آنجایی که این موترها قراضه و مستعمل بودند، درد سرهای زیادی برای ما خلق کرد که از آغاز حرکت شروع شد و تا حوادث بعدی که پیش آمد.

وقتی ما به آنجا رسیدیم چیزی که برای ما تعجب انگیز بود این بود که استاد شهید مزاری یکی از شخصیت‌های پیشتاز حزب وحدت بود، شخصیتی بود که دنیا او را می‌شناخت ما خیال می‌کردیم ایشان جایگاهی برای خودش دارد، چوکی و میز و کش و فش دارد، برای دیگران دستور می‌دهد که این کار را بکن و این کار را نکن، ولی بر خلاف انتظار ما دیدیم که هیچ تفاوتی با دیگر افرادش ندارد، خودش وسایل ترمیم موتر را گرفته شروع می‌کرد به کار، ما وقتی آنجا رسیدیم، استاد شهید آچار فرانسه بدست زیر یکی از موترهای خراب شده رفته بود و پیچ و مهره محکم می‌کرد!

دیگر افرادش نیز مشغول کار مستری گری بودند، نزدیک استاد رفته گفتم: استاد شما آرام بنشینید، روی مسایل سیاسی جهان نظر بدهید، این کارها را بچه‌ها می‌کنند، لازم نیست خود تان را به زحمت بیاندازید گفت: نه، وقتی کار باید کار کنیم، در وقت خودش من به رادیو گوش می‌دهم و روی مسایل سیاسی فکر می‌کنم.

یک اتاق گلی محقر از مجاهدین فراهم بود، در همانجا یکجا با افراد خودش زندگی می‌کرد و در تمام کارها هم مصمم و قاطع بود

همین سفری که ایشان رفت و با این حجم امکانات که با خود داشت، هشتاد در صدش خطر بود، هر کس جرأت آن را نداشت که دست به چنین سفری بزند، در طول این مسیر نیز هر کسی دیگری بود، روحیه‌اش را از دست می‌داد، چون در این راه خطرات مختلفی را در پیش روی داشت، خطراتی از قبیل کمین دشمن، بمب باران هوایی، حمله قطاع الطریق‌ها، گم کردن راه و مسیر، گرسنگی و تشنگی، خستگی و... که همیشه در این راه وجود داشت. اما استاد شهید مزاری بدون کوچک ترین ترسی، این مسیر را خودش انتخاب کرد، می‌خواست با مجاهدین که زحمات این راه طاقت فرسا را متحمل می‌گردیدند، همراهی کند

ما از آنجا برگشتیم و استاد با کاروان حرکت کردند، در طول راه اینها به

کمین برخوردند، تراکتور اینها خراب شد و نتوانستند مسیرشان را ادامه دهند، مقداری از راه را برگشتند و دوباره حرکت کردند، در مسیر راه یکی از اقوام پشتون به طرف اینها هجوم بردند تا اموال اینها را غارت کنند، یک راه بلد از همین پشتون‌ها بود که شهید مزاری را همراهی می‌کرد به واسطه این شخص اندکی از این غارت‌گری‌ها کاسته شد، ولی شهید مزاری چندین روز گرسنه و تشنه در حالت شبه محاصره در دشت‌ها سرگردان می‌ماند تا از مسیر پشت قندهار و پیمودن راههای طولانی، خودش را به مرزهای هزارجات می‌رساند و راه بلد را از آنجا مرخص می‌کند، وقتی همین راه بلد به دفتر مشهد حزب وحدت آمد و مژده رسیدن استاد شهید را به مرز هزاره جات به ما داد. بعد گفت: قربان دشم‌دا سه رهبر دی (قربانش شوم این چه رهبری است) که خودش نان می‌پخت، هم کالای خود را می‌شست، هم ماهی از دریا می‌گرفت و هم پخته می‌کرد. ولی رهبرای ما از این کارها نمی‌کنند آنها در بنگله‌ها زندگی می‌کنند

دشت بکوا

محمد علم جويا

دشت بکوا (۱۳۷۰)

چند هفته شده بود که شهيد مزاری با کاروانی به سوی بامیان حرکت کرده بودند، ناگهان از رادیو و روزنامه‌ها این خبر به سرعت پخش شد که شهيد مزاری یا اسير شده یا به شهادت رسیده است، این خبر همه را نگران کرده بود و مردم ما به اضطراب زیادی به سر می‌بردند، برای آنکه حقیقت ما جرا برای مردم ما روشن شود با تعدادی از دوستان از قم حرکت کردیم تا سرنخی از کاروان شهيد مزاری بدست آوریم، حدود ده روز بین مشهد و زابل و زاهدان سرگردان بودیم اما خبر قطعی بدست آورده نتوانستیم، اخبار گوناگون و ضد و نقیض می‌شنیدیم، آخرین خبری را که بدست آوردیم از این قرار بود که استاد مزاری با همراهانش در «موسی قلعه» ولایت هلمند است، با شنیدن این خبر من با آقای سرور اخلاقی تصمیم گرفتیم که پاکستان برویم و از کویته خود را به موسی قلعه برسانیم از زابل به طرف زاهدان حرکت کردیم، تازه به زاهدان رسیده بودیم که ساعت ۱۱ شب آقای احمدی تلفن کرد و گفت: استاد مزاری در موسی قلعه نیست، یکی از آشنایان حاجی قاسم خدري که از برادران بلوچ ما در جبهه نیمروز است این خبر را آورده، و این شخص از پیش استاد مزاری

آمده است.

ما صبح زود دوباره به طرف زابل حرکت کردیم، فوراً به دیدن کسی که از کنار استاد مزاری آمده بود رفتیم و از سرنوشت شهید مزاری و همراهانش پرسیدیم.

او گفت: استاد مزاری در دشت بکوا است.

از زابل راه بلد گرفتیم و آقای حاجی قاسم خدري و آقای حاجی نعمتی زحمت کشیدند یک گروپ سی نفری را تدارک دیدند تا همراه ما روانه کنند، آنها به تمام مناطق و موقعیت ولایت فراه و نیمروز کاملاً آشنایی داشتند و خودشان نیز با ما به طرف دشت بکوا حرکت کردند.

در دشت بکوا از برکه‌ای گذشتیم، دشتی بود هموار و بی‌انتهای که پیدا کردن راه کاری بود بسی دشوار و مشکل، اما راه بلد ما پهنای این دشت را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که به کدام سمت باید حرکت کند، همین‌طور به راه خود ادامه می‌دادیم که گرد و خاکی از روبرو توجه ما را جلب کرد و فهمیدیم که موتري به سرعت به طرف ما می‌آید، کمی که به ما نزدیک شد معلوم شد که راکبین موتري همه مسلح هستند، کمی ترس وجود ما را فرا گرفت فوراً از موتري پایین پریدیم و سنگر گرفتیم، آنها هم که متوجه ما شدند، فوراً از موتري پایین آمده سنگر گرفتند، ما خیال کردیم که طرف مقابل ما نیروهای دولتی هستند، بدون هدف چند تیر هوایی فیر کردیم، آنها نیز پاسخ ما را با فیر هوایی دادند، تا اینکه یکی از بچه‌ها فریاد زد، نیروهای خودی است، نیروهای خودی، او سید علی است، سید علی!

فوراً دستمال تکان داد و اعلام کرد که ما نیروهای خودی هستیم ولی طرف مقابل ما باز هم اعتماد نکردند و سنگرگیری‌شان را ادامه دادند، آنها نیز ما را خیال نیروهای دولتی کرده بودند، تا اینکه ما سنگرها را رها کرده و جمع شدیم و آنها نیز به ما اطمینان کردند که نیروهای دولتی نیستیم و آنها سوار موتري شدند و نزد ما آمدند، اولین نفری که از موتري پیاده شد، سید علی بود.

در آن دشت بی‌انتهای و بسیار گرم همدیگر را به آغوش گرفتیم، دیدن یاران رهبر شهید در آن دشت جان تازه‌ای بود که بر بدن‌های خسته ما دمیده شده بود،

ما در ابتدا حاجی خدري و حاجی نعمتی را به سید علی معرفی کردیم و گفتیم که ما دنبال کاروان شما و استاد مزاری هستیم، ما به دنبال شما می‌گردیم. شهید سید علی گفت: خیال تان راحت باشد، استا همین نزدیکی‌ها است، یکی از موترهای کاروان خراب شده، می‌رویم تا وسایل موتر را پیدا کنیم، شهید سید علی آدرس و نشانی مکانی که رهبر شهید در آنجا بود به ما داد و خود شان به دنبال وظیفه رفتند با آنکه جلوتر از خود چهار موتر سیکل سوار را فرستاده بودیم که تا آمدن مارا به کاروان شهید مزاری خبر بدهد ولی آنها زیاد به حرفهای موترسیکل سوارها توجه نکرده بودند، به محض اینکه ما نزدیک تپه‌ای رسیدیم، متوجه شدیم، طرف مقابل ما سنگر گرفته‌اند و حاجی خدري از موتر پیاده شد و به طرف آنها رفت مدتی با کسانی که سنگر گرفته بودند جر و بحث کردند، تا اینکه صحبت‌ها نتیجه داد و حاجی خدري اشاره کرد که بیاییم، افرادی که علیه ما سنگر گرفته بودند نیروهای مولوی محمد علی بودند، وقتی ما از تپه پایین آمدیم چشم ما به یک غزودی (خیمه) افتاد و چشم ما به رهبر شهید افتاد که کنار غزودی (خیمه) استاده بود و چرمه برگی در شانهاش بود.

دیدن رهبر شهید در جمع برادران پشتون که در حمایت رهبر شهید کاملاً آماده بودند یک لحظه بسیار رؤیایی ما بود.

تعدادی از دوستانی که با ما بودند، رهبر شهید را کاملاً ندیده بودند و نمی‌شناختند و من رهبر شهید را به آنان و آنها را به رهبر شهید معرفی کردم، شهید مزاری پس از خرسندی از آمدن ما و خوش آمد گویی گفت: شما به شکل بی‌خبر آمدید که نزدیک بود ما را زهره کفک کنید.

مولوی محمد علی گفت: ما خود قصه خود نبودیم، ما چهل روز استاد مزاری ره در این دشت حفظ کردیم چطور می‌شد که یک دفعه از دست می‌دادیم؟

آنها خیال کرده بودند که ما نیروهای دشمن هستیم که از مخفی گاه استاد مزاری با خبر شده ایم.

به هر حال به خیر گذشت و لحظات سختی را پشت سر گذاشته بودیم اما با دیدن استاد شهید، خستگی‌های خود را هم فراموش کرده بودیم.

داخل غژدی شدیم، مولوی محمد علی، به طرف پیره زنی اشاره کرد و گفت: این مادرم است، وقتی موترهای شما را دید که مسلح هستید، به من دستور داد و گفت آن طرف غژدی را سوراخ کن، تا استاد مزاری از آن طرف فرار کند و خودت با نیروهایت تا زنده هستی مقاومت کن.

برای ما مولوی محمد علی یک معما شده بود، در چنین سالهایی نا برادری و نا برابری که احزاب، اقوام و گرههای تشنه به خون یکدیگر بودند، در چنین پهن دشتی دو شخصیت یکی پشتیون و دیگری هزاره، چگونه چنین پیمانی دوستی با هم بسته اند؟ راز این دوستی در کجا است؟ چشمان همه ما به طرف رهبر شهید دوخته شده بود، که کی راز این دوستی را فاش می کند.

رهبر شهید زیاد ما را منتظر نگذاشت و می دانست که منتظر شنیدن راز این دوستی هستیم، رهبر شهید گفت: مولوی صاحب محمد علی از رفقای دوران عسکری من هست، ما با همدیگر در «خوست» در خدمت عسکری با هم آشنا شدیم و از دو برادر تنی کرده به هم نزدیکتر بودیم. مولوی محمد علی از رهبر شهید سؤال کرد که من کی هستم؟ رهبر شهید گفت: این پسر کاکایم است.

مولوی محمد علی رو به من کرد و گفت: راحت برو یک موهم از سر استاد کم نمی شود. او خندید و گفت: مادرم به من گفته اگه خدمت استاد مزاری را نکنی شیرم را به تو نمی بخشم.

مادر مولوی محمد علی به زبان پشتو گفت: محمد علی و استاد مزاری هر دو بچه های من هستند، حتی من استاد را بیشتر دوست دارم چون او مسافر است.

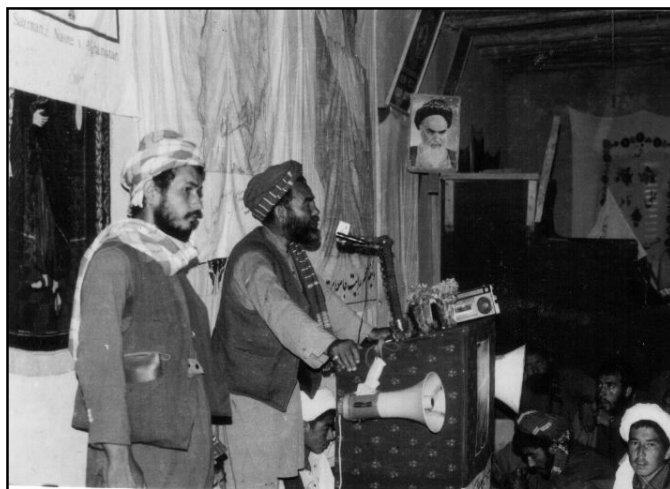
من گفتم: استاد مزاری هم یک مادر پیر دارد، او هم همه کسانی را که به افغانستان و جهاد خدمت می کنند، پسر خود می داند. شما هم جای مادر ما به حساب می آید.

در آنجا شرایط طوری بود که بیش از سه ساعت کنار استاد شهید مانده نتوانستیم، یک مصاحبه کوتاه از ایشان گرفتیم و بر گشتیم، تا خبر زنده بودن رهبر شهید را به مردم برسانیم.

در این جا علت گم شدن کاروان رهبر شهید را بدست آوردیم، حاج فلاح و شهید سید علی توضیح داد که عامل چهل روز سرگردانی و غارت کاروان ما عبد الواحد بفرانی است که با فریب و نیرنگ کاروان ما را کمین زد او در ابتدا بما وعده همکاری داد، وقتی کاروان ما به قلعه موسی و گلستان رسیدند، به آنان کمین زدند، قسمت زیادی اموال کاروان را غارت کردند و تعداد زیادی افراد آن هر کدام به اطراف پراکنده شدند، رهبر شهید با تجربه‌ای که داشت، به صورت ناشناس از دنبال کاروان حرکت می‌کرد، وقتی دید کاروان کمین خورده است، با تعدادی از افرادش که باقی مانده بود و مقداری از امکانات کاروان که مورد غارت واقع نشده بود، به طرف دشت بکوا مسیر شان را تغییر داده بودند، تا خودش را به دوست قدیمی اش مولوی محمد علی رسانده بودند.



دوران تحصیل (ایران - قم)



رهبر شهید، دوران جهاد (شمال کشور)



رهبر شهید با تعدادی از اعضای سازمان نصر (ایران)



رهبر شهید در جمع کوچولوها (ایران - قم)



رهبر شهید با هانی فحص (ایران)



رهبر شهید و عیادت از مجروحین



رهبر شهید در جمع مجاهدین شمال



رهبر شهید و شهید پیو (پاکستان - اسلام آباد)



نوار مرزی ایران و افغانستان



رهبر شهید در حال پختن غذا (نان گوری)



رهبر شهید و راننده‌اش (تهران)



رهبر شهید (مناطق مرکزی هزاره جات)